

شماره: ۳۷۴
چهارشنبه ۱۸ اسفند ۱۳۹۵
بها: ۱۵۰۰ تومان



پژمان جمشیدی

من پسر بد سینما نیستم

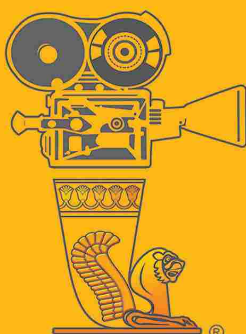
رازهای پشت پرده خطاهای پزشکی

عجیب‌ترین خواستگاری را داشتم

چرا حرفی برای گفتن ندارم؟!

همه را به حیرت انداختم

دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

ویژه نامه نوروزی مجله، هفته آینده با مطالب ویژه، جالب و خواندنی در ۱۰۰ صفحه منتشر خواهد شد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

طلب دانش بر هر مسلمانی واجب است. خداوند جویندگان دانش را دوست دارد.
● رسول اکرم(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

رانت اقتصاد دولتی

وزیر اقتصاد اخیراً صحبتی را مطرح کرد که درد دل بسیاری از دلسوزان جامعه و کارشناسان اقتصاد بود. گرچه حرف تازه‌ای نبود اما بسیاری از مقامات و مسئولین جرات* .

اما نکته‌ای که مطرح شد نکته ای بسیار اساسی است که در رسانه ها و در محافل علمی بارها و بارها به آن اشاره شده بود اما گوش شنوایی نبود.

وقتی از دکتر طیب نیا پرسیدند چرا مبحث خصوصی سازی و واگذاری ها کند پیش می رود با اینکه شما تاکید داشتید که باید واگذاری به بخش خصوصی واقعی سرعت گیرد؟... با نوعی رنجیدگی و گلایه گفت متاسفانه در بسیاری از موارد در برابر واگذاری های دولتی به بخش خصوصی مقاومتهای شدید صورت می گیرد و بسیاری از مسئولین و مقامات و حتی نمایندگان مجلس و افراد صاحب نفوذ مانع این کار می شوند. علت آن هم این است که در بخش دولتی رانت هست، سفر خارج هست، حقوقهای کلان برای اعضای هیات مدیره هست و بازخواست چندانی هم در کار نیست. محاسبه سود و زیان هم چندان جدی گرفته نمی شود. به خاطر همین خیلی ها دوست ندارند این موقعیتها را از دست بدهند و... این واقعیت متأسفانه و دردمندانه سالهای سال است که اقتصاد ما را به بیراهه برده است.

اقتصاد دولتی یعنی فرار از مسئولیت، بهره وری پایین، کیفیت نامناسب و رانت و نفوذ... و این یک مصیبت عظیم در فضای کسب و کار کشور است. شما در بخش خصوصی به خاطر اینکه اگر کالایتان مرغوب نباشد ضرر می کنید، اگر قیمت تمام شده بالا برود شکست می خورید، اگر تعداد نیروهایتان بیش از حد لازم باشد به زمین می خورید و اگر حساب و کتابتان درست نباشد نمی توانید به کار ادامه دهید و... همه عقل و تجربه و هوش و توانتان را به کار می گیرید تا یک ریال خرج اضافه نتراشید، یک نیروی اضافه در مجموعه به کار گرفته نشود، حقوق بیخودی به هیچ کس نمی دهید، فامیل بازی و پارتی بازی در کارتان معنایی ندارد، همه حواستان را جمع می کنید تا فساد و رشوه، مجموعه و سیستم شما را مختل نکند. همه جوانب کار را می سنجید و سعی می کنید با کمترین هزینه، بیشترین فایده نصیبتان شود. یک ریال هم پول مفت هم به کسی نمی دهید. همه اینها ساز و کار بخش خصوصی است. اما شما در بخش دولتی سرمایه شخصی خودتان را به خطر نمی اندازید. به قول عوام از کیسه خلیفه می بخشید. اغلب سعی می کنند در همان مدتی که پست مدیریت دارند از همه امکانات استفاده کنند تا سرمایه‌ای بیندوزند اگر هم خرابکاری کردند ضرری متوجه آنها نمی شود. اغلب آن مجموعه را سفره پهنی می بینند که بهتر است دوست و آشنا و فامیل دور آن بنشینند و نان و بوقلمونی بخورند. به همین خاطر است که تنها با رانت زنده‌اند و قاعدتا آنها اجازه نمی دهند تا این فرصت از دستشان برود و این سفره جمع شود. برای اینکه اقتصاد ما رونق بگیرد باید مزیّت کار در بخش دولتی را هر روز کم و کمتر کرد تا دولت کوچکتر شود، تا بخش خصوصی توان رقابت پیدا کند. ضمناً باید بخش دولتی را بیشتر مسئول کرد چون آنها بر سر سفره بیت المال ملت نشسته اند؛ باید تمام امتیازات آنها را در مقایسه با بخش خصوصی از آنها گرفت، حساب و کتاب آنها را هم باید زیر نظر داشت، حقوقهایی که می گیرند باید محدود و محدودتر شود، حساب سود و زیانشان هم معلوم باشد و دستشان از بیت المال کوتاه. اینهمه شرکت دولتی و شبه دولتی چه کمکی به اقتصاد کرده است؟ چرا ما باید منافع مردم و منافع کشور را قربانی منافع عده‌ای خاص کنیم که حاضر به دست برداشتن از زیاده طلبی ها و منفعت طلبی های خویش نیستند؟ چرا باید سایه سیاست این همه بر اقتصاد کشور سنگینی کند که هر حرکت لازم اقتصادی را با فشارهای سیاسی به بیراهه ببریم؟

تا زمانی که ما در بخش دولتی با عدم بهره وری، رانت، عدم شفافیت، منافع شخصی و فامیلی، فساد و اعمال نفوذ و... درگیر هستیم، باندهای منفعت طلب و ویژه خوار اجازه عرض اندام به بخش خصوصی واقعی نخواهند داد و تا زمانی هم که بخش خصوصی وارد میدان نشود و کار مردم را به خود مردم نسپاریم، نه عدالت محقق می شود و نه توسعه اتفاق می افتد و نه بحرانهایی نظیر بیکاری و تورم و فاصله‌های شدید طبقاتی و کمبود تولید و خلق ثروت در جامعه و عدم بهره وری ملی برطرف می شود و ما همچنان باید نفت و گاز و سنگ معدن و سنگ آهن و... یعنی مواد خام و سرمایه‌های زیرزمینی کشور را که سرمایه نسلهای آینده هم هست بفروشیم و با آن زندگی کنیم. بی آنکه توسعه‌ای در کشور اتفاق بیفتد یا گرهی از گره‌های مشکلات جامعه باز شود.

نامه‌های بی‌واسطه

اسفند را خوب بچشیم

از همـــان اول هم، حالُ هوایِ اســـفند را دوســـت نداشـــتم. انگار یک جور هول وَ تکاپو، به جانِ مردم انداخته است، احساس می کنم داریم به آخرینِ ماهِ سالمان ظلم می کنیم. قدرش را نمی‌دانیم، هیچوقتِ روزهای اســـفند را درک نکردیم وســـاده از کنارش گذشـــتیم. هیچوقت مثلِ فروردیـــن و مهر ماهمان برایش تلاشـــی نکردیم. همیشـــه دوســـت داشتیم زودتر بگذرد وبرود!

در اسفند همه خودشان را آماده می کنند، برای آمدن یک سالِ جدید. در روزهای اولش مادرانمان مشغولِ خانه تکَانی هستند. اما من فکر می کنم کاش می‌شد دلهایمان را هم بتکانیم، تا خالی شود از هرچه کینه و ناراحتی است. افرادی هم هستند که وقتشان رادر خیابانهـــا می گذرانند ودر گیرِ مقایســـه کردن قیمت فلان مانتو با مغازه ی دیگر هستند.

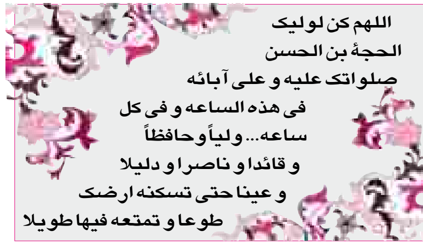
در روزهای آخر اما شـــور وهیجان بیشـــتری به ســـراغ مردم می آید، لذت خریدنِ ســـبزه، و ماهی قرمزِ ســـفره ی هفت سین را می توان دید، اما بعضی از ما، در اســـفند خســـته ایم، هرچه تلاش می کنیم انـــگار نمی رســـیم. یازده ماه خوشـــی وناراحتی رابه جـــان خریـــده‌ایم، و گذرانده‌ایم. چطور می شـــود با حجـــم این همه خاطره آنقدر تکاپو داشـــته باشـــیم وذوق کنیـــم بـــرای آمدنِ یک ســـالِ جدید؟ کاش می‌شد اسفند را، خستگی در کنیم. بمانیم، فکر کنیم. اما نمی‌دانم چرا مدام سرعتمان را بیشتر می کنیم؟ وقـــدرِ روزهای خوبش رانمی‌دانیم؟ اســـفند را باید به پاسِ جـــا دادنِ تمام خاطراتمان در لحظه‌هایش، برای هوای خوب ودلپذیرش که چهار فصلمان رایاد آوری می کندو..."قدم زد". آن هم آهسته و آرام.

اصغر شاهنظری ـ رامسر

بی‌اعتباری دفترچه‌های بیمه

چـــرا باید داروخانه‌ها حق فرانشـــیز، حق تعرفه وحـــق فنی بگیرند ونســـبت بـــه دفترچه‌های بیمه سختگیری بیشتری اعمال کنند؟ چرا باوجودی که دفترچه داریم وسالی ۴۸۰ هزار تومان هم برای بیمه تکمیلی می دهیم، باز هم باید هزینه هایی رااز جیب خودمان بپردازیم؟ طرح تحول سلامت هزینه های بیمارســـتانی را پاییـــن آورده ولی همچنان مردم در رابطه با تهیه دارو، درمان و گرفتن وقت بستری در بیمارستانهای دولتی و... دچار مشکل هستند. دولت در این مورد هم فکری بکند.

آرمان عابد-رشت



خشکسالی... یا سیل...؟

بعد از چند ســـال خشکســـالی در اســـتان فارس بخصـــوص منطقه خفر که مردم را دچار خســـارات جبران ناپذیری کرد در زمســـتان امســـال خداوند رحمت آورد و بارندگی بی ســـابقه ای دشـــت های تشـــنه را ســـیراب نمود اما متاسفانه همانگونه که ما برای خشکسالی برنامه ای نداریم برای بارندگی هم برنامه نداریم وبارشهای خدا تبدیل به سیل می شوند وسیل هم خسارت به جامی آورد. خانه‌های بسیاری خراب شـــد و آب گرفتگی باعث شـــد تا بسیاری از مردم در مســـاجد اســـکان داده شـــوند. چرا نباید ما برنامه ریزی داشـــته باشـــیم تا نه دچار خشکسالی شویم و نه با چند روز بارندگی سیل زندگی مردم را از بین ببرد. آیا با یک برنامه ریزی صحیح نمی شـــد ایـــن باران رحمت خدا را بـــه نحوی هدایت کرد که آب چند سال منطقه را تامین کند.

زهرا مترجمی ـ جهرم

نیازمند تهیه یک پای مصنوعی

دختری ۲۹ ســـاله هســـتم که با مادر و خواهرم زندگی می کنم. پدرم ســـه سال پیش به علت سکته مغزی فوت کرد و از آن پس خودم عهده دار تأمین مخارج زندگی شـــده ام. مـــادرم به علت کار زیاد و پرســـتاری از پدر بیمارم، افسرده واز کار افتاده شده وخواهرم نیز که ســـه ســـال از من کوچکتر اســـت از زانوی پای چپ به پایین قطع عضو اســـت. خودم نیز بر اثر کار زیاد دست راستم دچار مشکل شده و نمی توانم به خوبی کار کنم و به دلیل ناراحتی معده دارو هـــم مصرف می کنم که همه اینها را با هر ســـختی و دشواری که هست تحمل می کنم اما می خواهم برای خواهـــرم یک پای مصنوعی تهیـــه کنم که با درآمد ناچیـــزی که دارم ممکن نیســـت. اهل نامه‌نگاری و درخواست کمک هم نبوده‌ام اما دیگر چاره‌ای برایم نمانده چون فشـــار گرفتاری و مشـــکلات عاصی‌ام کرده است. از نیکوکاران عزیز و خوانندگان بامحبت خواهشـــمندم که حداقل در تأمین هزینه تهیه پای مصنوعی خواهر مظلومم به من یاری رسانند. گواهی معتمدین، اهالی محل و هیات امنای مســـجد محل نیز ضمیمه نامه است.

※ لازم به ذکر است مشخصات و شماره تماس این خواننده نیازمند از شهری در دفتر مجله محفوظ است

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـــوب وارجمنـــد مجله اطلاعـــات هفتگـــی و با این درخواست همیشگی که در هر گونه مکاتبه وارتباط با نشریه خودتان از ذکر نام و نشان خوتان و نیز شهر و دیارتان غفلت نفرمایید.

***

※ ناصر پور یوسف-آبادان

نامه شما را خواندم. از گلایه شما هم ناراحت نشـــدم. به هر حـــال من یادم نمی آیـــد که نامه خواننده‌ای رابی پاسخ گذاشته باشم. هرگز هم به خودم اجازه نمی دهم که هیچیک از خوانندگان عزیز مجله را خدای ناکرده به دروغگویی متهم کنم. شـــاید نامه شما به دستم نرسیده باشد. در مورد کیفیت چاپ مجله حق با شماســـت. فعلا امکانات ما در همین حدّ اســـت. امیدوارم که در آینـــده نزدیک بتوانیم مجله را با کیفیت بهتری منتشـــر کنیم. اگر تصویر یا تصاویری دارید که گمان می کنید برای چاپ مناســـب هستند آنها را برایمان بفرستید. خوشحال می شویم تا از آنان استفاده کنیم.

※ قنبر یوسفی-آمل

مطلب اخیر شما خواننده باذوق و خوش قلم به دســـتم رســـید. آن را به بخش ورزشی ارجاع دادم تا در همان بخش مورد استفاده قرار گیرد. ضمنا مدتی است از اشعار طنز خوبی که پشت سر هم برای مجله می فرستادید خبری نیست، نکند از دست طنز خسته شده‌اید؟ موفق باشید.

※ امید گمار-تویسرکان

نامه شـــما را خواندم و از لطف شما متشکرم و از اینکه از زمان مدرســـه تا به حال همچنان با این مجله همراه هستید خوشحالم. چند پیشنهاد مطـــرح کرده بودید که آن را در تحریریه مورد بررســـی قرار خواهیم داد. در مورد چاپ مجدد تصاویر سه بعدی هم در سال آینده اقدام خواهیم کرد. موفق باشید.

※ عبدالناصر بلوچ زهی-زاهدان

من هم با شما موافقم که در توسعه این استان کوتاهی هایی صورت گرفته اســـت. تنها استان شـــما هم نیست در مورد استانهای ایلام، کرمان وبخشـــهایی از فـــارس و... هم توســـعه نیافتگی وجود دارد و آنها هم مشـــکلات فراوانی دارند. توســـعه متوازن و متناســـب یکـــی از حلقه‌های مفقوده پیشـــرفت کشـــور اســـت که امیدواریم برای آن فکری بشـــود. اخیراً که خبر افتتاح یک بیمارستان مجهز در زاهدان در رسانه ها منتشر شد بسیار خوشحال شدم. امیدوارم از این دست خبرها بسیار بشنویم. موفق باشید.

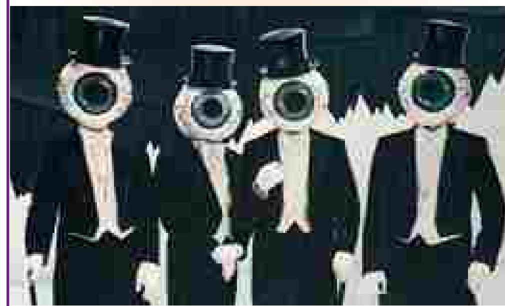
تسلیت به همکار سوگوارمان، بهزاد محمدی

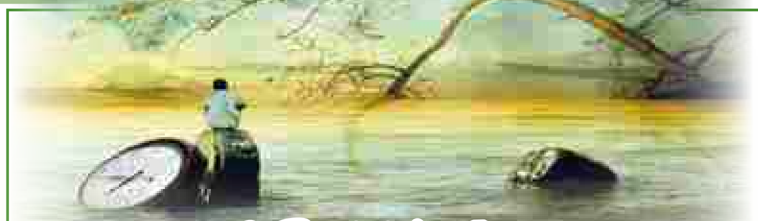
باخبر شدیم همکار گرامیمان جناب آقای **بهزاد محمدی** در فاصله‌ای کوتاه و سوگمندانه در عزای عزیزان گرانقدری همچون مادر، برادر و فرزند داغدار شدند که تحمل چند مصیبت را تنها تسلیم در برابر رضای حق میسّر می کند. ضمن عرض تسلیت به ایشان و خانواده محترم، برای تازه درگذشتگان ارجمند از درگاه یزدان طلب مغفرت داریم

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قضاوت نکنیم

انسان سرمایه‌داری در شهری زندگی می‌کرد اما به هیچ کسی ریالی کمک نمی‌کرد. فرزندی هم نداشت و با همسرش تنها زندگی می‌کرد و این در حالی بود که یک قصابی در آن شهر وجود داشت که هر روز به نیازمندان گوشت رایگان می‌داد. به همین خاطر هم روز به روز نفرت مردم از سرمایه‌دار بیشتر می‌شد و هر چه او را نصیحت می‌کردند که این سرمایه را برای چه کسی می‌خواهی در جواب میگفت نیاز شما به من ربطی ندارد. بروید از قصاب بگیرید. تا اینکه او مریض شد احدی به عیادت او نرفت و در نهایت در تنهایی مُرد و هیچ کس حاضر نشد به تشییع جنازه او برود. همسرش به تنهایی او را دفن کرد اما از فردای آن روز اتفاق عجیبی در شهر افتاد. دیگر قصاب به کسی گوشت رایگان نداد. او گفت، کسی که پول گوشت را می‌داد دیروز از دنیا رفت!!





چقدر خدا داری؟

مرد و زنی نزد استادی رفتند و از او خواستند برای بدرفتاری فرزندانشان توجیهی بیاورد. مرد گفت: "من همیشه سعی کرده‌ام در زندگی به خداوند معتقد باشم. همسرم هم همین طور، اما چهار فرزندم نسبت به رعایت مسایل اخلاقی بی‌اعتنا هستند و آبروی ما را برده‌اند. چرا با وجودی که هم من و هم همسرم به خدا ایمان داریم، دچار این مشکل شده‌ایم؟"

استاد به آن‌ها گفت: "ساختمان خانه خود را برایم تشریح کنید."

مرد با تعجب جواب داد: "این چه ربطی به موضوع دارد؟ حیاط بزرگ است و دیوارهای کوتاهی دارد. یک ساختمان بزرگ وسط آن قرار گرفته که داخل آن اتاق‌های بزرگ با پنجره‌های بزرگ، اثاثیه درون ساختمان هم بسیار کامل است. در گوشه حیاط هم انبار بزرگی داریم، آن سوی حیاط هم آشپزخانه و حمام و توالت قرار گرفته است."

استاد پرسید: "درون این خانه بزرگ چقدر خدا دارید؟"

زن با تعجب پرسید: "منظورتان چیست! مگر می‌توان درون خانه خدا داشت؟"

استاد گفت: "بله! فقط اعتقاد داشتن کافی نیست! باید خدا را در کل زندگی پخش کرد و در هر بخش از زندگی و فکر و کارمان سهم خدا را هم در نظر بگیریم. برایم بگویید در هر اتاق چه قدر جا برای کارهای خدایی کنار گذاشته‌اید؟ آیا تا به حال در آن منزل برای فقیران مراسمی برگزار کرده‌اید؟ آیا از آن آشپزخانه برای پختن غذا برای در راه مانده‌ها و تهی‌دستان استفاده‌ای شده است؟ آیا پرده‌ای که به پنجره‌ها آویخته‌اید نقشی خدایی بر آن‌ها وجود دارد؟ بروید و ببینید چقدر در زندگی خودتان خدا را پخش کرده‌اید و رد پای خدا را در کجاهای منزلتان می‌توانید پیدا کنید. اگر چهار فرزند شما به بی‌راهه کشانده شده‌اند، این نشان آن است که در آن منزل، حضور خدا را کم دارید. وقتی اعتقادی را که مدعی آن هستید به صورت عملی در زندگیتان پخش کنید، خواهید دید که نه تنها فرزندانتان بلکه بسیاری از جوانان و پیروان اطراف شما هم به راه راست کشانده خواهند شد."

توجه به ظاهر

شاگردی که شیفته استادش بود تصمیم گرفت تمام حرکات و رفتار استادش را زیر نظر بگیرد. فکر می‌کرد اگر همان کارها را انجام دهد، فرزانگی استاد را به دست خواهد آورد. استاد فقط لباس سفید می‌پوشید، شاگرد هم فقط لباس سفید پوشید. استاد گیاهخوار بود، شاگرد هم خوردن گوشت را کنار گذاشت و فقط گیاه خورد. استاد بسیار ریاضت می‌کشید و شاگرد تصمیم گرفت ریاضت بکشد برای همین روی بستری از کاه می‌خوابید. مدتی گذشت. استاد متوجه تغییر رفتار شاگردش شد. به سراغ او رفت تا ببیند چه خبر است. شاگرد گفت: «دارم مراحل تشرف را می‌گذرانم. سفیدی لباسم نشانه سادگی و جستجو است. گیاهخواری جسمم را پاک می‌کند. ریاضت موجب می‌شود که فقط به معنویت فکر کنم.» استاد خندید و او را به دشتی برد که اسبی سفید از آن می‌گذشت. سپس گفت: «تمام این مدت فقط به بیرون نگاه کرده‌ای. اما باید بدانی که تقلید از امور ظاهری، بدون تحول درونی اهمیتی ندارد. آن حیوان را می‌بینی؟ او هم موی سفید دارد، فقط گیاه می‌خورد و در اصطبل، روی کاه می‌خوابد. فکر می‌کنی او هم روزی استاد خواهد شد؟»



زندگی خالی نیست

مهربانی ساده است، ساده‌تر از آنچه فکرش را بکنی... کافیست به خودت ایمان داشته باشی و به معجزه مهر، کافیست به دستهایت فرمان دهی، تا به جای تنبیه، آرام بر سر کودک سرکش کشیده شوند و موهایش را قلقلک دهند... کافیست به چشمهایت بیاموزی که چشم، آیینه روح است و عشق و مهربانی را می‌توان با نگاه در تمام عالم پرا کند... کافیست به دلت یادآوری کنی، همیشه دلهایی هستند که درد امانشان را بریده و به همدلی احتیاج دارند... کافیست به گوشهایت یاد دهی که می‌توانند سنگ صبور باشند، حتی اگر صبوری سنگینشان کند... کافیست یاد بگیری انسان بودن، فقط زنده بودن نیست، باید زندگی کرد و زندگی چیزی جز مهربانی و عشق ورزیدن به آفریده‌های خداوند نیست...

زندگی یعنی دلی شاد کردن و شاد شدن... ما برای خوشبخت شدن به دنیا آمده‌ایم.



رضا کیان

همه پرسی ترکیه یا امپراتوری اردوغان

در حالیکه رفته رفته به روز برگزاری رفراندوم قانون اساسی ترکیه نزدیکتر می شویم، صف بندیهای میان مخالفان و موافقان این حادثه حساس نیز روز به روز مشخص تر و گسترده تر می‌شود. حاکمان ترکیه با اتکا بر اینکه قانون اساسی جاری این کشور که توسط کودتاگران در سال ۱۹۸۲ تصویب شده است دیگر توان پاسخگویی به نیازها و مطالبات سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی مردم ترکیه را ندارد، به ایجاد تغییرات اساسی در برخی مفاد این قانون اقدام کردند.

ماحصل این تغییرات اما از دیدگاه مخالفانش، بیش از آنکه ایجاد دگرگونی هایی در جهت رسیدن به جامعه‌ای باز و مدرن تر باشد، به اعطای قدرت بی حد و حصر به شخص رییس جمهور منجر شده و از هم گسیختگی استقلال قوای مقننه و قضاییه در این کشور را در پی خواهد داشت.

حزب حاکم ترکیه که با وجود تنشها و نزاعهای نفسگیر فراوان، سرانجام موفق به تصویب اصلاحیۀ قانون اساسی در پارلمان ترکیه و متعاقباً برگزاری همه پرسی در تاریخ ۲۷ فروردین ۱۳۹۶ شده است، اکنون امیدوار است که روند پیروزی های انتخاباتی اش در سالهای اخیر این کشور ادامه یابد و در نهایت منجر به پیروزی در رفراندوم پیش رو شود و البته راه را برای تحقق رؤیای دیرین سران این حزب یعنی تأسیس "ترکیه نوین" هموار تر سازد. اما نکته اساسی در این میان وجود تفاوت آشکاری است که مابین رفراندوم اصلاحیه قانون اساسی و انتخابات پیشین این کشور وجود دارد، چرا که این بار آنچه که بیش از رقبای سیاسی باعث نگرانی حزب حاکم عدالت و توسعه شده به نام مواجهه این حزب با پدیده بسیار عجیبی به نام تابوی کلمه "خیر" است.

واژه "خیر" به عنوان متضاد شر در زبان ترکی دارای بار معنایی بسیار مثبتی است و همین نکته، دستاویز قدرتمندی را برای مخالفان طرح اصلاحیه قانون اساسی دولت ترکیه فراهم کرده و آنها را حداقل در کمپین‌های حزبی در موضعی فراتر قرار داده است. چرا که تبدیل شدن تقدّس کلمه "خیر" به رأی خیر در رفراندوم پیش رو منجر به انتقال تمامی بار منفی واژه شر به رأی آری گشته است که از سوی حزب حاکم مورد حمایت قرار دارد. رقابتهای انتخاباتی در فضای سیاسی و اجتماعی ترکیه همواره

اروپا در راه تحولی اساسی

انتخابات آینده هلند، فرانسه و آلمان در تب آلودترین فضای سیاسی اتحادیه اروپا برگزار می‌شود. نظم دموکراتیک از دوران پس از جنگ در همه جا در معرض خطر است بخصوص در اروپا. جایی که این اتحادیه با چالش روسیه به عنوان نیروی تهاجمی فزاینده، تهدید دائمی تروریسم، حقوق مدنی دموکراتیک و رشد اقتصادی ناهموار روبروست. بعد از برگزیت انگلستان و انتخاب دونالد ترامپ به عنوان رئیس جمهور ایالات متحده، اروپا با این پرسش مواجه است: آیا پوپولیسم و نیروهای ملی، تاثیری مشابه در کشورهای اصلی اتحادیه اروپا خواهند داشت؟

در هلند، **گیرت ویلدرز** و حزب آزادی راست افراطی در نظرسنجی ها برای انتخابات ماه آینده به شدت پیش افتاده است. ویلدرز کسی است که فرمان اجرایی ترامپ مبنی بر محدودیت ورود مسلمانان از هفت کشور با اکثریت مسلمان را تایید کرده است. مانند **استفان بنن**، استراتژیست ارشد ترامپ، دیدگاه جهانی ویلدرز مطابق با منشوری نژادپرستانه است و او اعتقاد دارد که در نبردی برای تمدن غرب در برابر اسلام قرار گرفته است.

هیچ کدام از احزاب پارلمانی هلند چنین دیدگاه‌هایی ندارند بنابراین رهبری دولت توسط ویلدرز هنوز بسیار دور از ذهن به نظر می رسد. **مارک روته**، نخست وزیر فعلی پایگاه خود را نگاه داشته است و همین مسأله ویلدرز را به احتمال زیاد از قدرت در پایان کار دور نگاه خواهد داشت.

در همین حال در فرانسه، رهبر جبهه ملی راست افراطی، **مارین لوپن** بر اساس نظرسنجیهای پای صندوقهای رای که انتخابات آن در دو دور در ماههای آوریل و می برگزار خواهد شد، پیشتاز است. لوپن وعده داده است، با وجود هشدار بانکهای فرانسه که ترک اتحادیه بدهیهای ملی این کشور را تا ۳۱/۸ میلیارد دلار در سال افزایش می دهد، همه پرسی را درباره ادامه عضویت فرانسه در منطقه یورو برگزار خواهد کرد. او همچنین ابراز تمایل کرده که یکی از اجزای اساسی پیوستن به اتحادیه اروپا یعنی حرکت آزاد برای شهروندان اروپایی بین مرزها را برخواهد چید.

در رفراندوم برگزیت و انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، رای دهندگان مناطق شهری بزرگ به شدت حمایت خود را از باقی ماندن در اتحادیه اروپا و هیلاری کلینتون نشان دادند. به احتمال زیاد الگویی مشابه را در انتخابات فرانسه هم خواهیم دید. اما در حالی که رای دهندگان مسن‌تر بر ناسیونالیسم طغیانگر بریتانیا و آمریکا دامن زدند،

ایران و جهان

* رئیس جمهوری در مراسم افتتاح پروژه گازرسانی ایرانشهر ـ زاهدان: هدف دولت، توسعه ایران و اشتغال جوانان است
* عراقچی: اگر ترامپ برجام را کنار بگذارد آمریکا ضرر می کند
* ۵۲۷ سامانه هوشمند ثبت تخلفات رانندگی در ۲۱ استان به بهره برداری رسید
* سندرز، نامزد دموکرات‌ها در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا: باید به اشغالگری ۵۰ ساله اسراییل پایان دهیم
* ظریف: اکو باید ثابت کند که وجودش برای تک تک اعضا منفعت به دنبال دارد
* نفر دوم القاعده در حمله پهپادی آمریکا به ادلب سوریه به هلاکت رسید
* جهانگیری: دولت از تولید منطبق با حقوق مصرف کننده حمایت می کند
* اصغر فرهادی دومین اسکارش را برای "فروشنده" از هشتادونهمین مراسم اسکار گرفت
* شورای روابط خارجی آمریکا: عربستان در همه جبهه‌ها شکست خورده است
* وزیر اقتصاد: نباید بگذاریم منافع ملی فدای مطامع گروهی شود
* در پی احضار سفرای دو کشور، تنش برلین ـ آنکارا به اوج خود رسید
* اسلام آباد بر اهمیت گسترش روابط نظامی میان پاکستان و روسیه تاکید کرد
* ارتش سوریه شهر باستانی تدمر را آزاد کرد
* مجلس اعیان انگلستان خواهان انجام اصلاحاتی در بندهای برگزیت شد
* دادگاه مصر، مبارک را از اتهام قتل تظاهر کنندگان تبرئه کرد
* چین و روسیه قطعنامه شورای امنیت علیه سوریه را وتو کردند
* وال استریت ژورنال: کاخ سفید در حال تدوین طرح حمله نظامی به کره شمالی است
* یک سناتور ضد ترامپ وزیر خارجه جدید برزیل شد
* رئیس جمهور سومالی در پی خشکسالی وضعیت فاجعه ملی اعلام کرد
* پادشاه عربستان برای سفر به اندونزی در راس یک هیات ۱۵۰۰ نفره، ۵۰۶ تن اثاثیه با خود برد
* وزیر دفاع آمریکا طرح اولیه شکست سریع داعش را به کاخ سفید ارائه کرد
* وین، اردوغان را از تبلیغات همه پرسی قانون اساسی ترکیه در اتریش برحذر داشت
* موگرینی: اتحادیه اروپا نیاز به قدرت نظامی واحد دارد
* فاینشنال تایمز از حضور نظامی چین در افغانستان پرده برداشت

همراه با کشمکشهای تنگاتنگی میان تاکتیکهای متفاوت وگاه متضاد در بین احزاب رقیب بوده است. در میان تاکتیکهای مختلف انتخاباتی، بهره گیری از قدرت واژه‌ها یکی از رایج ترین شیوه‌هایی است که از سوی سیاستمداران ترک مورد استفاده قرار می گیرد. تشکیل حزب عدالت و توسعه نیز با تأکید بر معنای اسم مخفف این حزب صورت گرفت که به معنای حزب سفید و پاک بود و ارتباط یافتنش با لوگوی حزب که لامپی روشن را به نمایش می گذاشت تأثیری غیر قابل باور بر موفقیت‌های سیاسی حزب حاکم ترکیه داشته است. ولی اکنون پس از سالها پیروزی پی در پی، قرار گرفتن دولتمردان این کشور در مقابل قدرت "خیر" و محدود شدن تاکتیکهای رقابتی آنها به شیوه‌های سنتی شرایط جدیدی را در عرصه رقابتی ترکیه فراهم کرده است. ترساندن مردم از فضای ناامن حاکم بر این کشور و وعده‌های برقراری صلح و آرامش و حتی شعار تبلیغاتی تأکید بر سه کلمه استقلال، استقبال و استقرار هم از سوی حزب عدالت و توسعه چندان چنگی به دل نمی‌زند. تمامی این شیوه‌های ضعیف، باعث قدرت گرفتن شخصیت‌های مجازی ساخته شده از سوی حزب مخالف جمهوری خواه خلق، یعنی شخصیت مذکر "خیرالدین" و شخصیت مؤنث "خیریه" و مانورهای موفقیت آمیز آنها در شبکه‌های اجتماعی شده است.

همچنین ناامید شدن مخالفان طرح رفراندوم و طرفداران رأی "خیر"، با عنوان "خیر خواهان" یعنی حامیان خیر و برکت، عامل برتری دیگری برای گروههای مخالف دولت محسوب می شود. وحشت حاکمان ترکیه از قدرت کلمه "خیر" تا حدی است که در روزهای اخیر، تابلوهای حاوی پیام "خیر به سیگار" که به معنای ممنوعیت سیگار است، در بسیاری از نقاط این کشور برچیده شده است. دولتمردان نیز در مکالمات رسانه‌ای خود تا می توانند سعی در عدم استفاده از "خیر" و برکت می کنند.

اخیراً نیز شاهد برخورد پلیس استانبول با جوانان به جرم خواندن سرودی بودیم که در آن از کلمه "خیر" استفاده شده بود. به جرأت می توان گفت که اکنون دیگر در محافل دولتی و رسمی ترکیه به ندرت اثری از "خیر" می توان یافت! پیروزی حزب حاکم ترکیه در رفراندوم ماه آینده، بدون شک تأثیر بسیار عمیقی بر بدنه سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی این کشور خواهد داشت و از نظر بسیاری از کارشناسان، به نوعی منجر به تغییراتی چشمگیر در نظام سیاسی و اداری این کشور خواهد شد. از سوی دیگر، شکست در رفراندوم هم حامل وضعیت بحرانی متفاوتی برای حاکمان ترکیه است که این بار دست به ریسک بزرگی زده‌اند و نتیجه منفی منجر به شکافته شدن زنجیره تکروی های آنها خواهد شد.

به هر حال هر چند نظر سنجی های اخیر حکایت از عقب ماندن حامیان طرح پیشنهادی دولت دارد، باید منتظر ماند و دید آیا طرحی که حزب عدالت و توسعه برای تحققش از مدتها پیش دست به اتخاذ سیاست هایی زده است که در اکثر موارد نتایج مخربی برای جامعه این کشور در پی داشته موفق به گرفتن تأیید یه مردم ترکیه می شود یا اینکه شکست خورده و همچون بومرنگی مخرّب پس از به بار آوردن نتایج زیانبار، دوباره به سوی عاملانش باز می گردد و این بار آنها را هدف قرار می دهد. ■



لوپن پشتیبانی خود را مدیون بسیاری از گروههای جوان تر است. نشانه‌ای نگران کننده از این که تا چه حد بخش های کلیدی از رای دهندگان فرانسوی احساس محرومیت می کنند.

پیروزی لوپن بدون شک به بی ثباتی سیاسی و اقتصادی اروپا منجر خواهد شد. با برخاستن شیاطین ناسیونالیست خطرناکی که اروپا در گذشته آنها را تجربه کرده، اتحادیه اروپا می تواند به راحتی از هم فروبپاشد. اما کسانی که از لیبرال دموکراسی، حاکمیت قانون و باقی ماندن در اتحادیه اروپا دفاع می کنند معتقدند که هنوز هم زمان برای بسیج نیروها در اطراف کاندیداهای جایگزین که به احتمال زیاد بتوانند در دور دوم با لوپن رقابت کنند، وجود دارد.

در انتخابات آلمان که سال جاری برگزار می شود، حزب راست افراطی آلترناتیو، علیرغم پیشرفت موقعیتی برای صدارت پیدا نخواهد کرد. اما صدراعظم بعدی هر که باشد - چه **مارتین شولتز** از حزب سوسیال دموکرات یا همان آنگلا مرکل - باید تمرکز خود را معطوف یک ائتلاف جهانی برای حفظ نظم باقی مانده پس از دوران جنگ کند. چنین تلاشی باید شامل کشورهایی همچون کانادا، استرالیا و متحدان غربی در آسیا باشد، اما شروع این کار باید از جمع و جور کردن و متحد کردن دوباره خانه یعنی اتحادیه اروپا آغاز شود.

اروپا به تازگی بیست و پنجمین سالگرد پیمان ماستریخت را جشن گرفت؛ پیمانی که لحظه‌ای تاریخی در ایجاد اتحادیه اروپا بود. همانطور که در این سالها مشاهده کردیم، اتحادیه اروپا قدرت کافی برای رسیدگی به چالش هایی که با آن روبروست را دارد. این اتحادیه می تواند بر اختلافات داخلی غلبه، امنیت خود را تامین و مهاجرت را به صورت پایدار مدیریت کند. آلمان برای اصلاح وضعیت حاضر، می تواند چشم اندازی برای اعتماد به نفس و بلند پروازی اتحادیه اروپا ارائه دهد. اگر تلاش‌های جدید برای مقابله با نیروهای ملی گرا و پوپولیسم جواب دهد، این امر سناریویی دور از ذهن نیست.

اگر رهبران راست افراطی قدرت حکومت در برخی از کشورهای بزرگ غربی را به دست بگیرند، خیلی زود خواهند فهمید که دادن وعده‌های پوپولیستی بسیار راحت تر از عملی کردن آنهاست همان طور که ترامپ در حال حاضر با شروع پریشان و پر از هرج و مرج این مسأله را فهمیده است. ترامپ، برگزیتی ها و دیگر همتایان آنها در جاهای دیگر هنوز باید ثابت کنند که به طور شایسته، حرفه‌ای و در عرصه جهانی، قادر به ایجاد رونق اقتصادی به طور گسترده و ایجاد اطمینان در دفاع از سیستمهای جهانی هستند.



باید قبول کرد که در دنیای جهانی امروز که در آن ظهور و تاثیر دولت - ملت‌های فردی به شکلی فزاینده کمرنگ تر می شود، حضور بی پروای ناسیونالیسم پوپولیستی نمی تواند در خواسته‌های مردم تغییری ایجاد کند. خوشبختانه لیبرال دموکراسی هنوز هم می تواند با ارائه جایگزین هایی مترقی و با پیروزی مرکل یا شولتز در آلمان یا پس از شکست احتمالی لوپن در فرانسه، ارائه‌ای مناسب از خود داشته باشد و یک ضدحمله جهانی علیه پوپولیسم به راه اندازد.

در این میان جنبشهای میانه رو طرفدار اروپای جدید مانند جنبش مدرن در لهستان و جنبش شهروندان در اسپانیا، در حال حاضر در اروپا با وجود تبلیغات منفی روس‌ها و ترول‌های فراوان منفی در رسانه‌های اجتماعی، در سراسر اروپا پا گرفته‌اند. حالا که برخی از پوپولیست‌ها به قدرت رسیده‌اند، لیبرال‌ها مسئول هستند که پایگاه خود را نگه دارند و دیدگاهی جایگزین ارائه دهند. تحقیر افرادی که به برگزیت و ترامپ و معادلهای اروپایی آن رای می دهند کار درستی نیست. بلکه عوامفریبان جدید جهانی باید بر اساس اعمالشان قضاوت شوند و آنها را با حقیقت، عقل و احترام به دموکراسی مغلوب کرد. ■

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

خطر

در آخرین حج عمره نیز دو نوجوان مظلوم ایرانی به دست دو مامور پلیس سعودی مورد هتک حرمت قرار گرفتند

در آخرین مرتبه‌ای که مراسم حج تمتع با شرکت هموطنان ایرانی برگزار شد، چند صد زایر بی گناه کشورمان در اثر بی‌مسئولیتی دولت عربستان سعودی جان خود را از دست دادند. حادثه‌ای که در روزهای نخست، تمام توجهات را به سمت عربستان سعودی و قربانیان این اتفاق عجیب کشاند. در میان جان باختگان نام یک دیپلمات ارشد و سفیر جمهوری اسلامی ایران و یکی از فرمانداران شهرهای شمالی کشور هم به چشم می‌خورد.



موضعگیری‌های داخلی در این باره بسیار تند و تیز بود و از پیگیری‌های شدید دولت ایران نسبت به این حادثه می گفت و حتی پیگیری‌های بین‌المللی با کمک کشورهایی که هزاران نفر از اتباعشان در این مهلکه جان داده بودند. از تشکیل کمیته حقیقت یاب بین‌المللی گفته شد که باید به سعودی اعزام شود و دلیل حادثه را پیدا

سفر

دولت سعودی ادعا می‌کند دو مامور خاطی در حادثه فرودگاه جده را به حبس و شلاق و اخراج محکوم کرده، سرپرست حجاج ایرانی هم می‌گوید اگر از این مجازات مطمئن شویم برای اعزام به عمره مفرده مانعی وجود ندارد

پس از گذشت ماهها از این حوادث، سرپرست حجاج ایرانی، اعلام کرده‌اند که دوباره با مقامات حج عربستان سعودی مذاکراتی انجام شده و تقریباً بیشتر مسایل مورد بحث درباره اعزام زایران ایرانی، جز یکی دو مورد حل شده است و وعده کرده‌اند با حل شدن این یکی دو مورد، نزدیک به ۸۰هزار ایرانی به حج تمتع اعزام خواهند شد و اعزام زایران به عمره مفرده هم از سر گرفته می‌شود.

این مذاکرات و توافقات درحالی است که در مورد کشته شدن صدها ایرانی در حادثه منا، دولت سعودی حتی عذرخواهی هم نکرد و هیچ گروه حقیقت یابی هم از دیگر کشورها نپذیرفت و حتی حجاج ایرانی را متهم کرد که به دلیل عدم رعایت نظم، چنین حادثه‌ای را ایجاد کرده‌اند! هیچ برخورد سیاسی و متقابلی با این دولت انجام نگرفت و تنها اتفاقی که افتاد این است که سعودی اعلام کرده درباره این حادثه همچنان در حال تحقیق است و هیات ایرانی هم از ایشان خواسته در این تحقیقات از ما هم دعوت شود تا مستندات خود را به دولت سعودی ابراز کنیم!



طبق اخبار منتشر شده به نقل از سرپرست حجاج ایرانی،ایشان گفته‌اند همین که آنها بپذیرند که چه کسانی در این حادثه دخالت داشته‌اند، مسأله از نظر ایران حل می‌شود. درباره موضوع فرودگاه جده و آن دو نوجوان ایرانی هم، دولت سعودی ادعا می کند دو مامور به ۴ سال حبس و شلاق و اخراج محکوم شده‌اند و سرپرست حجاج ایرانی می گوید اگر برایمان مسجّل شود که این مجازات انجام شده، برای برقراری دوباره عمره هم، مانعی وجود ندارد.

حتی اگر ادعای دولت سعودی نسبت به مجازات ماموران خاطی و ادامه تحقیقات حادثه منا صحیح باشد، پس از این اتفاقات، آیا عزّت ایرانیان اجازه می‌دهد که با وجود حوادث گذشته و وجود دولت سعودی، حضور در مراسم حج را بپذیرند و از آن مهمتر در شرایطی که روابط سیاسی میان ایران و عربستان سعودی مدتهاست که کاملاً قطع شده و سفارتخانه‌های دو کشور تعطیل است و از نظر سیاسی هم میان ایران و سعودی اصطکاک غیرقابل انکاری ایجاد شده و مدیران ارشد سیاسی دو کشور،

صبر

همزمان با مجازات ماموران سعودی، در ایران هم، حکم حبس حمله کنندگان به سفارت عربستان سعودی در تهران صادر شده است

البته درسطح کلان سیاستهای وزارت خارجه، اینطور تصمیم گیری شده که برقراری دوباره سفر حج، در یک بستر معنوی و دینی، می‌تواند آغازی برای تلطیف روابط میان طرف سعودی و ایران باشد، کما اینکه هر دو وزیر خارجه ایران و سعودی، چند روز پس از اینکه اتهاماتی به طرف مقابل وارد می‌کنند، در پرده یا صریح، خواستار برقراری روابط و حُسن همکاری با یکدیگر هم می‌شوند. اما درگیریهای شدید سیاسی ایران و عربستان سعودی در دو موضوع سوریه و یمن نه تنها با شدت تمام ادامه داشته، که در دورنمای نزدیک و کوتاه مدت هم امید چندانی برای رفع این اختلاف وجود ندارد.



در روزهایی که حکم محکومیت برای کسانی که مدتی قبل به سفارت عربستان سعودی در تهران حمله کرده و آن را آتش زدند، صادر شده و به حبس قطعی محکوم شده‌اند، اگر ادعای عربستان در خصوص مجازات ماموران فرودگاه جده صحیح باشد، شاید این دو مجازات با اندکی واقع بینی بتواند تصمیم گیران در ریاض و تهران را به این نتیجه برساند که شرایط جغرافیایی و همسایگی،

کند. حادثه‌ای که در برخی تحلیـل‌ها، احتمال عمدی بودنش می‌رفت.
در آخرین حج عمره نیز دو نوجوان مظلوم ایرانی به‌دست دو مامور پلیس سعودی مورد هتک حرمت قرار گرفتند. در آن روزها هم بلافاصله حکم به قطع اعزام زایران در حج عمره داده شده و گفته شد که دولت تامجازات این دومامور سعودی از پای نخـواهد نشست.

هرچند یکبار یکدیگر را به آشوب آفرینی و اخلال در امنیت منطقه متهم می‌کنند و حتی تیمهای باشگاهی فوتبال دو کشـور حاضـر نشدند برای یک مسابقه فوتبال ۹۰ دقیقه‌ای به کشورهای هم سفر کنند و مسابقات در کشور ثالث انجام شد. آیا اعزام هشتاد هزار ایرانی به عربستان سعودی که ممکن است در این شرایط هدف عمدی یا غیرعمدی حوادث گوناگونی باشند، قابل توجیه است؟
ظـاهراً آرامش و امنیـت خاطری که حجاج ایرانی در ایام حج در حریم مکه و مدینه داشتند بسیار مخدوش شده و تنها با گذشت چند ماه قابل جبران نیست.

چاره‌ای باقی نمی‌گذارد که طرفین حضور طرف دیگر را در مناسبات سیاسی منطقه بپذیرند و با تحمل یکدیگر، سکوت و آرامش را جایگزین مبارزه طلبی و تنش در روابط سیاسی قرار دهند.
سیاستی که کمترین اثرش برای طرف ایـرانی، حفـظ آرامش ذهنی و امنیّت دهها هزار زایر ایران و پیشگیری از سوءاستفاده دیگران از اختلاف و آشوب میان کشـــورهای منطقه خواهد بود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی!

ادامه قطره قبل:

هفته پیش قلمی فرسودم درباره تغییر کردن کلماتی که ارزش‌هـا و ضدارزش‌ها را بیان می‌کنند. خلاصه‌اش هم این بود که بچه‌ها و جوانان امروز برخی از مفاهیم خودشـان را با کلماتی به زبان می‌آورند که قبلاً معنی دیگری می‌داد. برای مثال دانشـمند به معنی دانشـمند بود اما حالا به معنی آدم کودن و گیج به کار می‌رود! و این فقط در مجازی نیست زیرا در حقیقی هم زیاد شنیده می‌شود البته نه برای کسانی که در جامعه نمی‌پلکند و پلک بسته‌اند و معتقدند از منفی‌ها نگویید وبگذاریـد مورچه‌وار در لانه‌های خودمان زندگی کنیم پس آب در خوابگه مورچگان نریزید... اینجا رسـم است تصویر آدمهای خلافکار را نشـان نمی‌دهند، اسـم آنها را اختصاری و امضا محفوظ منتشـر می‌کنند، تابلو فروشـگاه‌هایی را که جنس فاسـد یا گران می‌فروشند، شطرنجی می‌کنند تا مبادا اعتماد مردم به آن خلافکار و آن فروشـگاه خدشه‌دار شود! نتیجه این پنهانکاری‌ها و پلک بستن‌ها و ندیدن ویروس‌های اجتماعی این شـده که نه بابا مامانها خبر دارند برای فرهنگ و جامعه و دختر و پسـرهای خودشـان چه خطرهایی پشت گوش و گوشی‌شان نشسته

نـه روزنامه‌ها و مجله‌ها و تلویزیون‌ها جرأت می‌کنند به مردم آگاهی بدهند و فقط وقتی آسـتین ماستمالیِ آگاهی را بالا می‌زنند که یک ماجرایی را در شـبکه‌های من و تو و... و بقیـه مجازی‌هـا ببینند و تقّـش دربیاید! و کلاً این خودش از معضلات است که مطبوعات و تلویزیون خودمان مشکلات را قایم می‌کنند. مردم هم که همگی با گوشی‌هایشان شده‌اند گزارشگر و هر جا چوبی لای چرخی دیدند و موشی را در کاری درحـال دواندن دیدند، فیلمـش را می‌گیرند و چون به آنها اجـازه نمی‌دهند خبر را داخلی پخـش کنند، روی کلیپی که گرفته‌اند، یک کلیک می‌کنند و آن را برای شبکه‌های بیرون یا مجازی می‌فرستند تا بوق و شیپور به دست همه برسد.

در داخل هم پخش می‌کنند اما رقیقش را.

بعد از قلمی که فرسـودم، بروم سـر اصل مطلبی که خیلی اصلی‌تر است.

در مسـیر رفت و آمدم با این پاشـنه پای درب و داغان، چند دبسـتان و دبیرستان هسـت. با تعدادی از بچه‌هایش ارتباطاتی دارم. با خانم هَدیه آنها هم کلماتی رد و بدل کرده‌ام. (بـه معلمی که دین و ایمـان درس می‌دهد، می‌گویند خانم هَدیه که مختصر هَدیه‌های آسـمانی اسـت) از خانم هَدیه پرسیدم وضع اعتقادی بچه‌ها چطور است؟ خدا را شکر کرد و فرمود "این بچه‌ها ما رو روسفید کردن از بس مؤمن و متّقی هسـتن. فکر شونم اصلاً منحرف نیست". مادرها صبح و ظهر جلو دبستان حلقه می‌زنند و ضمن گوشی‌پیمایی، با هم درباره دیشـب و زندگی خودشان و شوهرشـان حرف می‌زنند. از آنها پرسـیدم وضع اعتقادی بچه‌ها..؟ خدا را شـکر کردند و فرمودند "**خودمون میاریمشـون مدرسه و می‌بریمشون خونه و چشـم ازشـون برنمی‌داریم**." والبتـه بارها آنها را دیده‌ام که وقتی که بچه را می‌آورند و می‌برند، چشم از گوشی خودشـون برنمی‌دارند و دخترهایشان عقب تر راه می‌روند و چه اشاراتی که با دیگران رد و بدل نمی‌کنند. آدم یاد سیصد گل سرخ یگ گل نصرانی می‌افتد.

بعـد از خانـم هَدیه و مادرهـا، بچه‌ها را هم قانع کردم تا مرا عضو تلگرامشـون کنند و دیگر فکرم مغشـوش شـد از کانال‌هایی که این دختربچه‌ها لینک کرده بودند. اسـم یکی از کانالهـا "قصه پریا" سـت. ۱۹۴۴۳ عضـو دارد[وقتی این قطره را نوشتم و دوباره خوانی کردم، تعداد اعضا به ۱۹۵۲۳ نفر رسیده بود] و در پروفایلش نوشته "هر شب پونزده پارت میـذارم تاموضوع یادتون بیاد". و گفته عضو انجمن الهه قلم علي غلامی اسـت و "هرگونه کپی برداری از رمانهایم پیگرد قانونـی و حبـس دارد". در گوگل دنبال این انجمن گشـتم. نبود و فقط یک علی غلامی بود که فوتبالیسـت اسـت و یک دکتر علی غلامی هم بود که اسلامشـناس است. این دو علی غلامی ربطی به کانال قصه پریا ندارند پس معلوم می‌شـود که این کانال اسـم و رسـم حقیقی ندارد و چه پر روسـت که گفته اگر کپی کنین، پیگرد قانونی و حبس دارد. چرا می‌گویم چه پر روسـت؟ زیرا مطالبی که این کانال برای دختربچه‌ها می‌فرسـتد، حکمش مفسد فی‌الارض و اعدام است. مثل این است که یک مواد فروش بگوید اگر موادم را بدزدی به قاضی عارض می‌شوم!

پدر و مادر هیچیک از این نوزده هزار و خوردی هیچ خبر ندارند که دختربچه آنها شبها در این کانال چه چیزهایی که مطالعه نمی‌کند. قانون بچه‌ها هم این اسـت که وقتی مطالعه شبانه آنها تمام شد، تمام مطالب را پاک کنند. ضمناً چون پدر و مادرها و مربیان و رسانه‌های ما روی برخی مسائل تعصب دارنـد و مطرح کردن آنهـا را تابو می‌دانند، چیزی به بچه‌ها یاد نمی‌دهند و او هم بچه است دیگر و از خواندن آن قصه‌ها لذت می‌برد و زیر پوسـتش مورمور می‌شـود. ولینک همان کانال را برای دوسـتانش هم می‌فرستد. چند تا از این کانالها داریم؟ صدها و بیشـتر. هر کدامشان هم بالای ده هزار عضو دارند. بیشتر اعضا هم دختربچه‌اند.

مـن هرگـز نمی‌توانم محتـوای آن قصه‌هـا را در مجله بنویسم. عبید زاکانی و ایرج میرزا و سعدی و مولوی هم که از این جور حرفها می‌زده‌اند، خجالت می‌کشـند قصه‌های پریا را در مجله تعریف کنند و مجبور می‌شـوند در یک سـطر ده کلمه‌ای به جای چهار پنج کلمه نقطه چین بگذارند. در چنین کانالهایی درباره دختری می‌نویسـند که دبسـتانی است و با هر پسـری که از راه رسـید، انواع رابطه‌ها را ایجاد می‌کند و میلیمتر به میلیمتر ماجرا را با کلمات رکیک توصیف می‌کند. و بچه‌ها شـبها با چنین قصه‌هایـی به خواب می‌روند. در این کانال ضمناً به بچه‌ها یاد می‌دهند که اگر پسری دم دستشان نبود، چطور با خودشان بازی کنند و امروز برخی از این بچه‌ها اونانیسـم دارند. حالا هرچی هم خانم هَدیه یا بابا ماماناشون بگـن بچه‌های ما طفل معصومند و محال اسـت حتی بدانند زن و شـوهر یعنی چی، من قلمفرسـا به کانالهای قصه پریا و امثالش نگاه می‌کنم و می‌گویم "ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی".

ادامه دارد

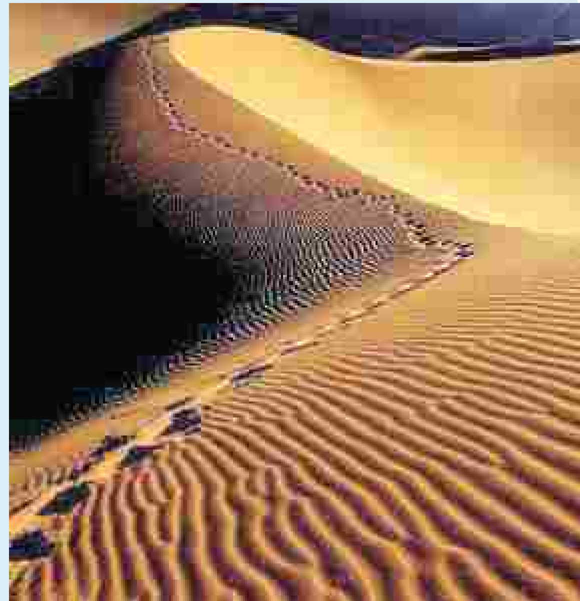
ی خودی اسارت بدنبال دارد و خودجوش موجب آزادی و رهایی است

فردوسی

زیر نظر: محمود صفادار

کویر مصر ایران

گزارش از: سید محمدرضا شیرازی



هفتاد درصد از خاک ایران را کویرها و بیابانها اشغال کرده است. کویرهای ایران و روستاهای وشهرهای آن بخشهایی از فرهنگ کهن ایرانی را در خود جای داده‌اند. روستاهای کویر یادگار دوران شکوه تمدن ایرانی هستند. در کنار بسیاری از مناطق گردشگری و دیدنی کشورمان، کویرها و زیبایی‌های آنها مغفول مانده‌اند در حالیکه جذابیتهای خارق‌العاده این مناطق در کنار بکر بودن آنها، باعث شده تا کویرها یکی از بهترین نقاط گردشگری بویژه در نیمه دوم سال باشند.

یکی از جذابترین مناطق گردشگری ایران

"روستای مصر" یا "کویر مصر" در قلب کویرهای ایران در ۴۵ کیلومتری شرق شهرستان جندق و در ۳۰ کیلومتری شمال شهرستان خور از توابع استان اصفهان قرار دارد.

روستای مصر با حدود ۱۲۰ نفر جمعیت در میان شنهای روان کویر مرکزی ایران قرار دارد. این روستا این روزها از مهمترین و جذابترین مناطق گردشگری ایران به حساب می آید و نام دریای شنی کویر مصر برای بسیاری از طبیعتگردان آشناست. مصر به همراه دو روستای بسیار کوچک دیگر به نامهای **امیرآباد و فرحزاد** در یک خط شمالی - جنوبی به طول حدود ۶ کیلومتر واقع شده‌اند.

کویر مصر ایران، توسط رشته کوههایی از جانب غرب، جنوب غرب و جنوب شرق محاصره شده است که بخشی از سلسله جبال کوههای فلات مرکزی ایران به حساب می آید. این کویر در گودالهایی طبیعی در کوهپایه‌های این کوه، تپه‌های ماسه‌ای زیبایی را تشکیل داده است که هدف گردشگری و کویر نوردی است. روستای مصر به دلیل قرار گرفتن در جنوب کویر بزرگ دارای آب و هوای گرم و خشک است. مردم مصر در سالهای اخیر وبخصوص در ایام گردشگری بیشتر به مشاغل مربوط به اسکان و خدمات به مسافران مصر می‌پردازند. شهرت کویر مصر زندگی آنان را نیز تغییر داده است.

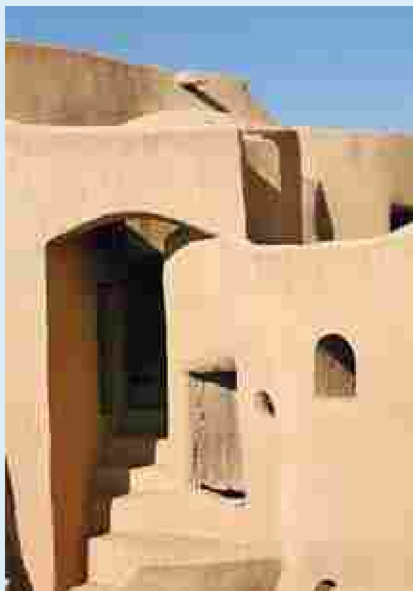
دلیل نامگذاری

درباره نامگذاری مصر روایتهای متفاوتی وجود دارد. در جذابترین و مشهورترین روایت گفته می‌شود، چندین سال پیش بنیانگذار روستای مصر فرد سرمایه‌داری به نام یوسف بود که به شبانی و چراندن گوسفندان می‌پرداخت. عمر این روستا شاید بیشتر از ۱۰۰ سال نباشد، اما همه آن را به نام مزرعه یوسف می‌شناختند تا آنکه قناتهای روستا خشک و کم آب شد و یوسف را مجبور به حفر چاه کرد. چند سال بعد از بهره‌برداری از این چاه، دوباره سفره‌های زیرزمینی آب پایین‌تر رفت تا اینکه یوسف چاه عمیق‌تری را در کویر مصر حفر کرد به همین دلیل اهالی روستاهای همجوار، این روستا را "**چاه دراز**" نامیدند، اما از آنجایی که یوسف این نام را دوست نداشت از اهالی خواست به احترام سرزمینی که یوسف پیامبر در آن زندگی می‌کرد نام این روستا را مصر بنامند. اهالی روستا نیز به احترام یوسف این روستا را "**مصر**" نامیدند.

دیدنی‌های کویر مصر

وجود چاه آب عمیق، سرسبزی منطقه بیابانی و کشت درخت گز برای جلوگیری از جابجایی شنهای روان، بلوار به عرض حدود ۵۰ متر داخل روستا، وجود خانه‌های کویری و بازسازی آنها به منظور





اسکان توریستها، موتورسواری، شترسواری در کویر مصر و از همه مهمتر وجود نیزارهایی وسیع و سرسبز در فاصله ۵ کیلومتری روستای مصر و وجود تپه‌های شنی در اطراف آن از جمله عواملی هستند که باعث جذب تورهای کویر شده است.

آسمان کویر چنان به شما نزدیک است که حس می‌کنید اگر دستتان را دراز کنید می‌توانید ستاره‌ای از آن بچینید. ستاره شناسان هم می‌توانند در تمام فصول سال بدون هیچ مانعی در روستای مصر به تماشای ستارگان بنشینند.

از دیگر نقاط دیدنی این منطقه می‌توان به **دریاچه نمک خور** و کویر طبقه واقع در ۵۰ کیلومتری جاده خور ـ طبس، روستای گرمه، روستای محمدآباد کوره گز، روستای عروسان، روستای فرحزاد، جاده کاروان گذر عروسان ـ بیدستان، جاده **آف رود ابراهیم زهرا**، ریگ کله و کویر مرکزی اشاره کرد.

از دیدنی‌های اطراف روستای مصر می‌توان چال سلکنون، نیزار مصر، دریاچه نمک سلکنون، تخت عباسی، تخت عروس و رمل‌های ماسه‌ای اطراف روستا را نام برد.

"**چال سلکنون**" در استان اصفهان، در جنوب کویر بزرگ مرکزی ایران و در شمال روستای مصر واقع شده است. چال‌ها به مناطقی اطلاق می‌شوند که نسبت به مناطق اطراف دارای ارتفاع کمتری هستند و حالت فرورفتگی در زمین دارند.

چال **سلکنون** فرورفتگی زیبایی است که توسط تپه‌های شنی محصور شده و مناظر زیبایی را پدید آورده است. در قسمت درونی چال سلکنون باتلاق کوچکی وجود دارد، زمینهای دیواره چال پوشیده از سنگریزه و دارای شیبی مایل در حدود ۳۰ درجه است. علت نامگذاری این منطقه به سلکنون، سیل ویرانگر سال ۱۳۵۵ روستای مصر بوده که در این منطقه دریاچه عظیمی ایجاد کرده است. لغت سلکنون ساده شده لغت سیل کنون است که به این منطقه اطلاق می‌شود.



زیبایی حیرت انگیز کویر مصر آن را به یکی از نقاط مورد علاقه هنرمندان تبدیل کرده است. افراد زیادی به قصد عکاسی به مقصد مصر جرکت می‌کنند

نیزار روستای مصر

"**نیزار مصر**" در ۶ کیلومتری شمال شرقی روستای مصر و ۲ کیلومتری شرق روستای فرحزاد در شمال شرقی استان اصفهان واقع شده است. محصور شدن نیزار توسط شن‌های روان، جلوه منحصر به فردی به آن داده است. این نیزار آبشخور اصلی حیات وحش کویر منطقه است، ارتفاع نی‌ها در پاره‌ای از موارد به ۴ متر هم می‌رسد. این نیزار مکان مناسبی برای عکاسی از حیات وحش کویر مصر است. علت پیدایش این نیزار و چشمه آن سیل ویرانگر روستای مصر در سال ۱۳۵۵ بوده که باعث ایجاد دریاچه بزرگی در مکان نیزار فعلی شده است. دریاچه مذکور به مرور زمان خشک شده است ولی مسیر آب ایجاد شده در زیر ماسه‌ها و زمینهای این منطقه موجب شده است که پساب کشاورزی روستای امیر آباد پس از نفوذ به لایه‌های زمین، در منطقه نیزار مجدداً به سطح زمین بیاید و باعث ایجاد این نیزار گردد. آب نیزار پس از آمدن به سطح و طی مسافتی در حدود ۲ کیلومتر مجدداً در زیر لایه‌های ماسه فرو می‌رود و بار دگر در منطقه دریاچه نمک سلکنون به سطح می‌آید. با این تفاوت که به علت شور بودن زمینهای دریاچه، آب بسیار شور می‌شود به نحوی که در پایین دست دریاچه مسیر نهر ایجاد شده کاملاً پوشیده از نمک است.

کویر طبقه یا دریاچه نمک خور

"**کویر طبقه**" یا "**دریاچه نمک خور**" بزرگترین دریاچه نمک فصلی ایران است. زمین نمکی این منطقه باعث شده است که از هر گونه پوشش گیاهی و زندگی جانوری خالی باشد، اما شکل شگفت انگیز کویر طبقه آن را به جاذبه‌ای شگفت انگیز بدل کرده است. زمین کویر طبقه پوشیده از اشکال پنج ضلعی نمک است که در زمستان و با مخلوط شدن با خاک رس به رنگ سیاه و در تابستان به رنگ سراسر سفید در می‌آید. نمک این دریاچه قدیمی‌ترین نمک سراسر ایران است.

پیاده روی در رمل‌های کویر

"**رمل‌ها**" اصلی‌ترین جاذبه کویر مصر هستند. پشته‌های شنی از ماسه روان که تا پشت دیوار خانه‌های روستایی سرک کشیده‌اند. تجربه تماشای وسعت زرد رنگ رمل‌ها در کویر مصر تجربه‌ای به یادماندنی برای گردشگران بر جای می‌گذارد. کفشهایتان را در بیاورید. بر روی رمل هیچ چیز شما را آزار نخواهد داد. لمس شن‌های روان کویر مصر با انگشتان پاهایتان تجربه‌ای حیرت انگیز خواهد بود. روزِ کویر مصر و شنها و رملهایش همه ماجرا نیست. افسون کویر در طول شب هم با شماست. کافی است نگاهی به آسمان بیندازید تا نتوانید دیگر از آن چشم بردارید. این آسمان خیره کننده تنها مورد علاقه چشمان غیر مسلّح نیست چرا که ستاره شناسان هم می‌توانند در تمام فصول سال بدون هیچ مانعی در روستای مصر به تماشای ستارگان بنشینند.

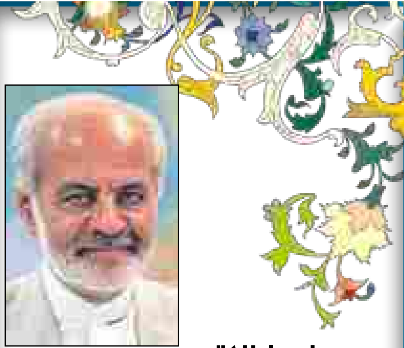
جالب است بدانید زیبایی حیرت انگیز کویر مصر آن را به یکی از نقاط مورد علاقه هنرمندان تبدیل کرده است.

افراد زیادی به قصد عکاسی به مقصد مصر جرکت می‌کنند. بخشهایی از فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک ساخته رضا میر کریمی هم در کویر مصر و روستای مصر فیلمبرداری شده است.

مسیر دسترسی

اگر می‌خواهید از جاده تهران وارد روستای مصر شوید باید از مسیر تهران، سمنان، دامغان، به سمت جنوب و از جاده معلمان به سمت جندق بروید و در نتیجه روستای مصر و فرحزاد را به خاطر بسپارید.





در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

قرآن کریم در سوره مبارکه اعراف آیه ۵۸ می‌فرماید:

اگر زمین و زمینه پاک و به دور از آلودگی باشد، به اذن و مشیت الهی میوه شیرین و لذت بخش خواهد داد ولی اگر محیط آلوده باشد به دست نمی‌آید مگر علف هرزه.

شاعر ارزشمند **صالحی حسینی** این مسئله را در قالب دو بیت شعر زیبا ریخته است:

یک دانه بکار تا از آن صد خیزد
از نیک همان نیک و زبد بد خیزد
از خاک ابوجهل بروید حنظل
نور از سر تربت محمد خیزد

از این مقدمه می‌توان استفاده کرد که اگر خانواده بر اساس پاکی و طهارت زندگی کنند به لطف خدا فرزندانی پاک خواهند داشت چرا که بچه‌ها دست پرورده‌های خوب و یا بد پدر و مادر خویشند. معلم بزرگواری می‌گوید: **فرزندان ما آب بی‌شکل و قیافه‌ای هستند که در ظرف رفتاری ما شکل می‌پذیرند، آنچه در صفحه پاک دلشان می‌نویسیم خود می‌نماید.**

ژان ژاک روسو در کتاب ارزشمند امیل می‌گوید: بچه تان که متولد شد به من بسپارید و سه سالگی او را از من تحویل بگیرید. در این سه سال هر خلق و خویی که می‌خواهید به فرزندتان خواهم داد... بنابراین خلق و خوی فرزند بر اساس رفتار و منش والدین شکل می‌گیرد.

مادر و پدری نزد حکیمی رفتند و گفتند: می‌خواهیم در تربیت فرزندمان اقدام کنیم. از چند سالگی باید تربیت بچه‌ها را آغاز کرد؟ آن معلم بزرگوار گفت: ده سال قبل از تولدش. پرسیدند: چگونه این تربیت را اعمال کنیم؟ گفت: با تربیت خودتان. پدر و مادر اگر بر اساس منش و اخلاق نیکو زندگی کنند بی‌شک در فرزندان خود نیز تاثیر بسزایی خواهند داشت. اینجاست که پیامبر گرامی فرمودند:

فرزندان خود را گرامی بدارید و نیکو تربیتشان کنید.



قبل از مسافرت، همسفر، قبل از خرید خانه، همسایه‌ات کیست.
• امام علی (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

رازهای زندگی یک پدر



آیا می‌توانید یک قاتل را ببخشید؟ اگر این قاتل یکی از بستگان شما، بخصوص پدرتان باشد چطور؟
پس حالا داستان واقعی زندگی دختری را بخوانید که پدرش برای او مهمترین و بهترین آدم دنیا بود ولی یک روز پلیس آمد و خبر داد که پدر عزیزش از قاتلهای زنجیره‌ای است. این پدر رازهایی سی ساله داشت که دختر و همسر و دوستانش از آن بی‌خبر بودند.

عطر شکلات و خبر بد

کِری راوسون در آشپزخانه کیک شکلاتی می‌پخت که در زدند. از چشمی در نگاه کرد. نشان پلیس را شناخت. پدرش از کودکی به او یاد داده بود در را به روی غریبه‌ها باز نکند برای همین در را باز نکرد و به آشپزخانه برگشت و مشغول کارش شد. چند دقیقه بعد دوباره بیرون را نگاه کرد. غریبه هنوز پشت در بود. کِری باز هم اهمیت نداد. یک ساعت گذشت و مامور بیرون از حیاط خانه در ماشینش نشسته بود. بالاخره کنجکاوی بر احتیاط کِری غلبه کرد و تصمیم گرفت در را به روی مامور باز کند. بوی کیک شکلاتی تمام خانه را پر کرده بود که مامور اف بی آی داخل شد.

مرد همین که وارد خانه شد بی‌مقدمه از کری پرسید آیا می‌داند **ب.ش.ک** به چه معناست؟ کِری با این واژه خوب آشنا بود: کور باش، شکنجه کن، بکش!... مخفف لقب قاتلهای زنجیره‌ای. مامور همسن و سال پدرش بود و به نظر می‌رسید روزهای آخر پنجاه سالگی را پشت سر می‌گذارد. عینک آفتابی و کراوات زده بود و نگران و دستپاچه به نظر می‌رسید. کری، معلم جانشین مدرسه، چون آن روز بیکار بود، مرخصی گرفته و در خانه مانده بود. مامور خیلی مختصر توضیح داد که به پدرش مظنون شده و او را به جرم شرکت در قتلهای سریالی بازداشت کرده‌اند.

درست در همان زمان، مادر کِری، **پائولای** ۵۶ ساله در شهری دیگر و در خانه خودشان میز غذا را چیده و منتظر بود همسرش **دنیس** بیاید و با هم ناهار بخورند. مأمورهای اف.بی.آی داخل شدند و همه جا را زیر و رو کردند. پائولا با دهان باز به آنها خیره مانده بود و نمی‌دانست چه کند. اصلاً نمی‌فهمید جریان چیست؟! کمی بعد، ماموری مسلح به پائولا توضیح داد که همسرش یک قاتل است. یک هفته بعد، غذای آن روز همچنان روی میز مانده بود. پائولا از آن به بعد نتوانست در خانه‌ای که سالها با همسرش در آن زندگی می‌کرد بماند. در آن خانه خوابش نمی‌برد و در و دیوار دیوانه‌اش می‌کردند. ماموران پلیس دنیس را در راه خانه بازداشت کرده بودند و فردای آن روز اعضای خانواده و آشنایان و دوستان را برای پرس و جو احضار کردند. در اداره پلیس، پائولا از شوهرش دفاع کرد. کِری سر ماموران فریاد می‌زد و از آنها می‌خواست درباره پدرش مزخرف نگویند. او آخرین بار کریسمس گذشته پدرش را دیده بود، پدرش غمگین به نظر می‌رسید. وقتی او را در آغوش کشید، بیشتر از قبل او را به سینه فشرد و بوسه خداحافظی این کریسمس با تمام بوسه‌ها فرق داشت. کِری چندبار به بازجوها گفت: این حقیقت ندارد. پدرم قاتل نیست. او شب گذشته تماس گرفت و در پایان مکالمه، از من خواست به روغن ماشینم نگاهی بیندازم و موقع رانندگی احتیاط کنم.

کِری در لحظه بازجویی از یک طرف از پدرش دفاع می‌کرد و از طرفی کوشش می‌کرد جلو شک و تردیدی را که در دلش ریشه دوانده بود، بگیرد. کِری به مامور درباره **مارین هدج** گفت، زن تنهایی که او را مادربزرگ صدا می‌کردند. هدج ۵۳ ساله قدبلند و لاغر بود که لهجه عجیب و غریبی داشت و شش پلاک آنطرفتر از خانه آنها زندگی می‌کرد و ناگهان یک روز در سال ۱۹۸۵ ناپدید شد. آن زمان کِری فقط شش سال داشت اما چهره مادربزرگ هدج را هیچوقت از یاد نبرد. جسد مادربزرگ چند وقت بعد در یک جوی آب پیدا شد. مادر کِری ترسیده بود اما پدرش مدام می‌گفت:

> **نزدیکی‌های کریسمس ۲۰۰۴، چند قتل اتفاق افتاده بود و پلیس همه جا دنبال قاتل سریالی بود. تمام روزنامه‌ها و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی پر شده بود از اخبار مربوط به قتلها.**

نترس، ما در امان هستیم.

کِری بار دیگر به وقایع آن سال اندیشید و به یاد آورد وقتی مادربزرگ ناپدید شد، پدرش هم خانه نبود. کِری هم بیشتر از مادرش وحشت زده بود. دیگر نمی‌توانست شبها در اتاقش تنها بخوابد. آنقدر گریه می‌کرد که مادرش او را به اتاق خودش می‌برد و نوازش می‌کرد تا خوابش ببرد.

***

بعد از اینکه مامور پلیس خانه کِری را ترک کرد، قاب عکسهای پدرش را از روی دیوار برداشت و در کشو مخفی کرد سپس کامپیوترش را روشن کرد و درباره ب.ش.ک سرچ کرد. می‌خواست مطمئن شود که پدرش بیگناه است. وقتی همسر کِری به خانه برگشت، کری را پریشان و آشفته حال دید. شوهرش علت را جویا شد و کری با گریه تعریف کرد که گمان می‌کند تمام زندگی‌اش یک دروغ بزرگ باشد و الان روزی است که باید با واقعیت روبرو شود.

فردای آن روز، کِری در اداره پلیس نشسته بود که شنید افسر ارشد تلفنی به یکی از همکارانش اعلام کرد: **قاتل سریالی دستگیر شده...** کِری گوشهایش را تیز کرد. می‌خواست بداند این خبر به پدرش ارتباطی دارد یا نه. دی‌ان‌ای که از پدر کِری گرفته بودند با دی‌ان‌ای که در صحنه قتل سال ۱۹۷۴ به دست آمده بود، یکسان بود. شبهای اول، کِری و همسرش جوری می‌خوابیدند که گویی باید گوش به زنگ باشند. کِری همان‌طور نشسته روی مبل می‌خوابید و همسرش نزدیک در ورودی. خبرنگارها و عکاسها دم در بودند و رفت و آمد همسر کِری به محل کارش واقعاً دشوار شده بود. **داریان** به تغییر همسرش فکر می‌کرد. تا آن روز همسرش دختری ورزشکار، شاداب و پرشور و نشاط بود که می‌توانست ساعتها پیاده‌روی کند و همه را بخنداند ولی حالا همه چیز عوض شده بود و کِری، دختر یک قاتل زنجیره‌ای بود. کِری عذاب وجدان داشت و از شوهرش خجالت می‌کشید گویی خودش مرتکب جنایت شده و خطا کرده.

کِری هر شب، در خاطراتش دنبال نشانه‌هایی از پدرش می‌گشت. شب قتل مادربزرگ، پدرش برادر کوچکتر کِری را برای تفریح بیرون برده بود. آیا تمام اینها بهانه‌ای بود تا از خانه بیرون بزند و نقشه‌هایش را عملی کند؟ نزدیکی‌های کریسمس ۲۰۰۴، چند قتل اتفاق افتاده بود و پلیس همه جا دنبال قاتل سریالی بود. تمام روزنامه‌ها و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی پر شده بود از اخبار مربوط به قتلها. پلیس به مردم هشدار می‌داد که مراقب باشند. قاتل به اداره پلیس نامه فرستاده و تاکید کرده بود که قتلها ادامه دارد. کِری به مغزش فشار آورد. شبی که پلیس نامه را در تلویزیون افشا کرد، پدرش باز هم خانه نبود و برای آوردن برادرش به فرودگاه

رفته بود. آیا نویسنده نامه پدرش بود؟ آیا درست زمانی که تمام مردم شهر وحشت‌زده بودند، پدرش گوشه‌ای نشسته بود و اخبار را دنبال می‌کرد؟ کِری نمی‌توانست از فکر و خیال بیرون بیاید. داشت تمام زندگی‌اش را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

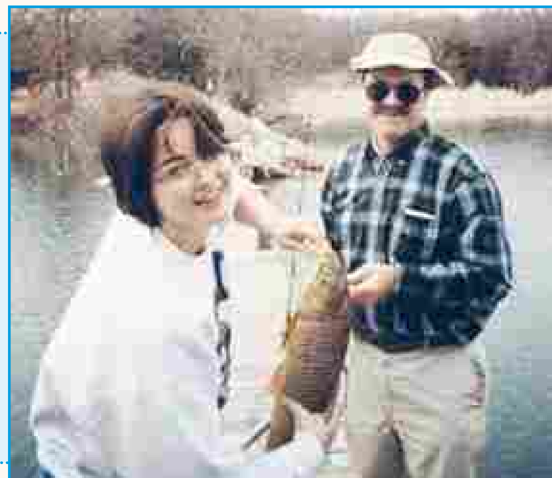
کِری به خاطر می‌آورد گاهی وقتها که به اتاق پدرش می‌رفته، از حرفهای تلفنی پدرش سر در نمی‌آورده. همچنین روزهایی را به یاد می‌آورد که پدرش دور کلمه‌هایی را در روزنامه خط می‌کشید. کلمه‌هایی که می‌توانستند "کد" رمز باشند!...

کِری سه روز بعد از دستگیری پدرش و پس از اینکه ماموران پلیس اجازه دادند، به شهر محل زندگی‌اش **کانزاس** برگشت. در هواپیما برای اینکه خودش را سرگرم کند کتاب می‌خواند اما از بدشانسی، در نیمه راه تصاویر پدرش را از نمایشگر

فکر کرد. او پدر خوب و فوق‌العاده‌ای بود که برای موفقیت فرزندانش کم نگذاشته بود. کِری در دو رشته دانشگاهی تحصیل کرده بود، برادر بزرگترش هم مهندس زیردریایی بود و در ارتش خدمت می‌کرد و آدم موفقی بود. پدرش آنها را به گردش و تفریح می‌برد، با همسرش رفتار خوب و عاشقانه‌ای داشت. کِری مدام از خودش می‌پرسید: پس چطور ممکن است پدر من قاتل باشد؟

اعضای خانواده به ملاقات دنیس نمی‌رفتند و این برای دنیس قابل درک نبود. یک روز کِری برای پدرش نامه نوشت: "تو تمام این اسرار را از ما مخفی کردی و ۳۰ سال زندگی دوگانه‌ای داشتی. الان سه ماه است که ما از این ماجراها باخبر شده‌ایم. پس به ما حق بده که نتوانیم و نخواهیم تو را ملاقات کنیم. ما به زمان نیاز داریم تا با این واقعیت تلخ و دردناک

روز و هر لحظه تو را ستایش می‌کردم. تو، خورشید زندگی من بودی. این حقیقت دارد، با اینکه الان تو یک قاتل هستی. بعضی وقتها دلم می‌خواهد بروم بیرون و آنقدر بگردم تا بزرگترین ظرف ذرت دنیا را پیدا کنم و تمام ذرتهایش را روی صورت بپاشم و بگویم ببین! دیگر نمی‌توانی چنین لذتی را تجربه کنی که با من ذرت بخوری چون دیگر دوستت ندارم و نمی‌خواهم دخترت باشم! آیا تقاضایی بدتر از این هم وجود دارد؟ می‌خواهم یک چیزی بپرسم و دلم می‌خواهد صادقانه جواب بدهی؛ در آن سلول، می‌توانی با آرامش بخوابی؟ واقعاً برایت متاسفم که در آن سلول تنگ و تاریک تک و تنها مانده‌ای. گاهی وقتها دلم برایت می‌سوزد و آرزو می‌کنم کاش آنجا بودم و تو را در آغوش می‌گرفتم تا گرم شوی. اما نمی‌توانم. چون دوره پدری و دختری ما دیگر



یک روز ظهر اف.بی.آی آمد و به این مادر و دختر خبر داد که مرد خانه آنها قاتلی زنجیره‌ای است و چندین نفر را کشته. ناهار آن روز هم خورده نشد و یک هفته روی میز ماند!



هواپیما پخش کردند و برای بار چندم، فکر و خیال به ذهنش هجوم آورد... چند روز بعد وکیل خانوادگی تماس گرفت. او به ملاقات پدرش رفته بود و حالا برای خانواده خبرهایی داشت: دنیس اعتراف کرده بود. بله، واقعیت داشت و او قاتل بود. دنیس به قتل یک پدر و مادر و فرزندان ۱۱ و ۹ ساله‌شان اعتراف کرده بود. قتل مادربزرگ هدج هم کار او بود. پدر کِری در اعترافاتش گفته بود قبل از جنایت اصلی، قربانیان را آزار می‌داد، بعد آنها را به قتل می‌رساند و از جسد چند عکس می‌گرفت. اما اینها فقط بخشی از جنایتهای او بود. دنیس جنایتهایش را از ۱۹۷۴ آغاز کرده بود؛ پیش از اینکه کِری متولد شود.

وکیل همچنین توضیح داد که می‌گویند جنایتهای پدرش از بیماری روحی‌اش نشات گرفته ولی قاتل این حرف را قبول ندارد و می‌گوید تمام این جنایتها را در نهایت صحت و سلامت روحی و روانی و با میل خودش انجام داده. کِری بار دیگر به پدرش



کنار بیاییم و تصمیم بگیریم."

کِری نمی‌توانست تصمیم بگیرد و مردد بود که پدرش را ببخشد و بار دیگر او را به عنوان پدر بپذیرد یا نه. تا اینکه یک شب مصاحبه تلویزیونی پدرش پخش شد. دنیس علاوه بر قتلهایی که اعتراف کرده بود، چند نفر دیگر را هم کشته بود. کِری بغضش را فرو خورد و به حرفهای پدرش گوش داد که با اشتیاق و ذوق بسیار، از نحوه قتل آدمهای بیگناه می‌گفت. دنیس با وقاحت و با جزییات، از قتل آقا و خانم **اوترو** و فرزندان معصوم آنها گفت. کِری در چهره پدرش اثری از پشیمانی نمی‌دید و به نظر می‌رسید حتی از تعریف کردن این داستان لذت می‌برد. دنیس در پایان پای دخترش را هم به ماجرا باز کرد و گفت: "مقتول یک دختر داشت، درست همسن و سال دختر خودم!"... کِری دیگر نمی‌توانست این وضع را تحمل کند.

یک سال گذشت. کِری یک شب بعد از اینکه شوهرش خوابید، از تخت بلند شد و به پدرش نامه نوشت. "باید بگویم در تمام این سالها در حالی بزرگ می‌شدم که هر

برنمی‌گردد. گذشته هرگز برنمی‌گردد و تکرار نمی‌شود. تو حالا تنهای تنها هستی و دلم می‌خواهد در تنهایی خودت بمیری."

کِری هیچ‌وقت آن نامه را برای پدرش نفرستاد. نامه‌های پدرش را هم بدون اینکه حتی به آنها نگاه کند، در سطل می‌انداخت.

***

دنیس وقتی قاتل شد که فقط ۲۹ سال داشت. بیست و نه سالگی برای دخترش کِری هم، سن مهمی بود چون در این سن مادر شده بود. دنیس در سال ۱۹۷۴ دو کودک را به قتل رساند. در ۱۹۷۷ یک پدر و پسر شش ساله‌اش که از سوراخ کلید اتاق خواب، شاهد قتل دلخراش پدرش بود. در ۱۹۸۶، مادری را به قتل رساند که دختر دوساله‌اش در حیاط خانه تاب‌بازی می‌کرد. دختر دوساله به ماموران پلیس گفته بود: **آقاهه مامان رو اذیت کرد.** و ماجرای قتلها همچنان ادامه داشت.

کِری تمام ماجرا را برای روانشناس تعریف کرد. از اولین جلسه درمان پنج ماه گذشته بود اما تا بهبود نهایی، فاصله زیادی مانده بود. دکتر پارکر، زن جوانی را مقابلش می‌دید که هوش فوق‌العاده‌ای داشت،

بقیه در صفحه ۶۵

دلم تنگه برادر جان...



تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

آخرین هفته‌های خدمت سربازی‌ام را به عنوان افسر وظیفه می‌گذراندم و خودم را برای زندگی که نقشه‌اش را کشیده بودم، آماده می‌کردم. رفتن سر کار و بلافاصله ازدواج با دخترخاله‌ام "نرگس" که در آخرین روزهای قبل از آمدن به سربازی به خواستگاری‌اش رفته بودم و پس از این همه انتظار، هر دو برای به هم رسیدن لحظه شماری می‌کردیم. خوشحالی‌ام این بود که شوهرخاله‌ام که آشنایان زیادی داشت، با استفاده از موقعیت و نفوذی که داشت برایم در یک "محضر اسناد رسمی" کاری دست و پا کرده بود و در آخرین تماس تلفنی که داشتیم گفت: مژده بده آقا داماد...، یکی از دوستام که صاحب محضره و برای کارهای محضر به یه "لیسانس حقوق" نیاز داشت، وقتی تو رو بهش معرفی کردم، روم رو نینداخت زمین و با اینکه نیاز تشکیلاتش طوری بود که همین روزها باید یک نفر رو استخدام می‌کرد، به خاطر من حاضر شد این یکماه رو هم صبر کنه تا تو خدمتت تمام بشه، پس معطل نکن و زودتر خدمتت رو تموم کن که هم کار منتظرته، هم نرگس!

آنقدر از این خبر خوشحال شدم که همان شب بین بچه‌های هم‌دوره‌ام در "گروهان" شیرینی پخش کردم، "مهران" که رفیق فابریکم در دوره خدمت بود می‌گفت: "پس ما "قِر کمرمون" رو جمع کنیم که می‌خوام شب عروسیت با یک "باباکرم" بترکونیم!"...خندیدم و گفتم: "اگر هه عالم رو دعوت نکنم، تو دعوتی رفیق..."

آن شب همه خوشحال بودیم و من حتی فکرش را هم نمی‌کردم که چند روز بعد آنطور ناجوانمردانه مورد حمله "سبحان" یکی دیگر از همدوره‌هایم قرار بگیرم! او که چند ماه قبل می‌خواست گناه دزدیدن گوشی موبایل فرمانده گروهان را به گردن یکی از بچه‌های ساده شهرستانی بیندازد و من به عنوان شاهد، حقیقت را برملا کردم، همان روزها گفته بود **"بالاخره زهرم را بهت می‌ریزم"** اما باورم نمی‌شد بعد از چند ماه کینه‌اش آنقدر شتری باشد که در واپسین روزهای خدمتم آن کار را انجام بدهد.

یک شب افسر نگهبان بودم و برای دو دقیقه دفتر نگهبانی را ترک کردم که بروم برای خودم چایی بریزم که سبحان از غفلتم استفاده کرد و تا برگشتم دیدم که خشاب اسلحه‌ام را برداشته و با خودش برده! هر کس سربازی خدمت کرده باشد می‌داند که حتی برای یک گلوله هم دادگاهی می‌شوی و اضافه خدمت خواهی گرفت، چه رسد به یک خشاب و بیست گلوله! به همین خاطر التماس کردم که کوتاه بیاید، اما او منکر همه چیز بود!

تقریباً همه بچه‌ها می‌دانستند که "سبحان" این کار را کرده، اما چون مدرکی نداشتم نمی‌توانستم چیزی را اثبات کنم. باقی شب را با وحشت و نگرانی در مورد آینده‌ام سپری کردم، اما صبح نشده و قبل از آمدن فرمانده، مهران به سراغم آمد و گفت:

ـ اهل آرتیست بازی نیستم و نمی‌خوام خودم رو برات لوس کنم، من همه فکرام رو کردم، اولاً تو اگه دیرتر ترخیص بشی هم کاری که برات جور شده می‌پره و هم عروسیت عقب میفته، ولی من اندازه تو گرفتار نیستم، ضمناً نگران نباش، من هر طور باشه این سبحان نالوطی رو وادار به اعتراف می‌کنم. پس خشاب منو بگیر، من میگم خشاب منو دزدیدن، حرف هم نزن!...کار مهران آنقدر ارزشمند بود که فقط یک جمله به او گفتم: خدا کنه یکروز فرصت جبران نصیبم بشه داداش!

اینطوری بود که او همه چیز را به گردن گرفت و تا پای دادگاهی شدن هم رفت، اما همانطور که گفته بود، تهدید کردن "سبحان" و ترساندنش با این تهدید که "بالاخره بعد از آزاد شدنم می‌کشمت"، او را مجبور کرد خشاب را پس بدهد و مشکل حل شد...در روز پایان خدمت و موقع خداحافظی قرار شد چند روز بعد همدیگر را ببینیم، اما تقدیر این بود که او در مجلس ختم دخترخاله به دیدنم آمد؛ چرا که نرگس سه روز بعد از ترخیص شدنم و یک روز صبح که از خانه خارج شده بود تا برای مهمانی شب منزل ما که به بهانه "جشن پایان خدمتم بود" بیاید، با یک ماشین تصادف کرد و قبل از رسیدن به بیمارستان فوت کرد!

آن روز بیشتر از همه در آغوش "مهران" اشک ریختم و بعد از آن دیگر ندیدمش. من که از این واقعه کاملاً افسرده شده بودم حتی نتوانستم دنبال کار استخدامم را بگیرم، یعنی تا چند ماه اصلاً حوصله دیدن و صحبت کردن با هیچ کس را نداشتم و ارتباطم با مهران هم قطع شد. تا اینکه پس از حدود شش ماه و به کمک خانواده‌ام دوباره به زندگی برگشتم و اولین کاری هم که کردم ثبت نام در امتحان فوق لیسانس بود که چون در زمان سربازی نیز مدام دروس را مرور می‌کردم، بعد از هجده ماه ،شب و روز درس خواندن توانستم فوق لیسانسم را بگیرم و بلافاصله نیز در امتحان "کانون وکلا" قبول شدم و به عنوان یک وکیل کارم را شروع کردم...

***

تقریباً هفت سال از آخرین دیدارم با مهران می‌گذشت. دورادور از او باخبر بودم و می‌دانستم با توجه به رشته دانشگاهی‌اش که بازرگانی بود، در یک شرکت تجاری بین‌المللی مشغول به کار است و مدام در سفر. در همین حد از او باخبر بودم، اما آنقدر مدیونش بودم که هرگز او را از یاد نبرم. تا اینکه یک روز وقتی در دفترم نشسته بودم و منشی‌ام گفت: "آقای "..." آمدند و با شما کار دارند..."

با شنیدن نام فامیلش ذوق زده شدم و پرسیدم:

ـ ازشون بپرس اسمشون مهرانه؟

و همین که منشی‌ام جواب مثبت داد، به جای اینکه به او اجازه ورود بدهم، از پشت میزم برخاستم و در اتاقم را باز کردم و مهران را که منتظر نشسته بود در آغوش گرفتم و رو به منشی گفتم: "خانم، ایشون که مراجعه کننده نیست...، چشم منه...، قلب منه...، برادر منه، من مدیونش هستم!"

مهران هم که از دیدن من به وجد آمده بود فقط می‌خندید...به منشی‌ام گفتم: "همه قرارهای امروز رو کنسل کن و هیچ تلفنی رو هم وصل نکن...امروز مهمان ویژه‌ای دارم..."

چند دقیقه‌ای از گذشته گپ زدیم و از زندگی امروزمان گفتیم و از کار و بارمان صحبت کردیم. مهران می‌گفت: همیشه تو فکرت بودم. می‌دونستم وکیل شدی، در این سالها چندبار هم تصمیم داشتم بیام سراغت، اما چون اکثر اوقات سفر هستم و هر سه، چهار ماه یکبار و اون هم بیست روز ایرانم، فرصت پیش نمی‌اومد بیام پیشت...، هر چند اگه خدا بخواد، قراره تا آخر سال به عنوان مدیر قسمت ارتقا بگیرم و اون وقت مدام ایران هستم و با همیم...

ابراز خوشحالی کردم و گفتم: "منم کوتاهی کردم که سراغت نیومدم مهران جان...، خدا کنه زودتر ماندگار بشی تا بیشتر با هم باشیم...

مهران که مانند همان گذشته‌ها اهل مقدمه چینی بود گفت: حالا اگه بگم برات یک زحمت دارم، نمیگی سلام گرگ بی‌طمع نیست؟

خندیدم و پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

ـ رفیق من خیلی به تو مدیونم... هر امری داشته باشی در خدمتم... مهران تشکر کرد و گفت:

ـ پدرم یه رفیق قدیمی داره که خیلی با هم دوست هستند. اسمش آقا جلاله. آدم ساده و صادقیه، آقا جلال دختری داره به نام میترا که چند وقت قبل یک خواستگار براش اومد، البته اون موقع من ایران نبودم ولی پدر و مادرم تلفنی بهم خبر دادند که آقا داماد یعنی "بهزاد" وضعش خوبه و قصد داره بعد از ازدواج همراه میترا برای ادامه زندگی راهی خارج بشن، من هم خیلی خوشحال شدم. خانواده میترا رو از قدیم می‌شناختم و آقا جلال اونقدر برای ما عزیزه که خیلی دلم می‌خواست دخترشون خوشبخت بشه. خود میترا رو هم که از بچگی می‌شناختم و آرزو می‌کردم خوشبخت بشه، اما حیف که ایران نبودم تا مانع این ازدواج بشم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ تو که میگی دلت می‌خواست این دختر خوشبخت بشه؟

مهران سر تکان داد و گفت:

ـ درسته...، ولی آقا جلال اونقدر ساده بود که نفهمید خواستگار دخترش اون مردی که نشون میده نیست. یک عملی آشغال که به احدالناسی رحم نمی‌کرد، ای کاش مشکل فقط همین بود، چون اون نامرد کلاهبردار هم هست. قضیه از این قرار بود که بهزاد وقتی می‌بینه خانواده میترا آدمهای ساده‌ای هستند، ابتدا خودش رو تو دلشون جا می‌کنه و بعد از اینکه اون بیچاره‌ها باورش کردند، به میترا میگه حالا که قراره ما برای ادامه زندگی راهی اروپا بشیم، بهتره پدرت به جای جهیزیه، پولش رو به حسابت بریزه تا وقتی رفتیم اونطرف، با پولی هم که من دارم یک خونه بخریم...! میترا هم به پدرش میگه و آقا جلال هم قبول می‌کنه و حدود هفتاد میلیون تومان می‌ریزه به حساب دخترش، غافل از اینکه بهزاد که مثل یک روباه دنبال انجام نقشه‌اش بود، چند روز قبل از مراسم عقد، یک روز که با میترا در خیابان بودن بهش میگه "یکی از دوستام الان از دوسلدورف تماس گرفته و میگه یک خانه به قیمت مفت برات پیدا کردم. سریع پول رو واریز کن که قبل از اینکه مشتری دیگه‌ای بیاد خونه رو برات بخرم."

بعد هم به میترا میگه: "چون من حساب ارزی دارم پولت رو به حسابم بریز که من همراه پولم خودم بفرستم برای دوستم..."!

میترا هم که از پدرش ساده‌تر بود، بدون معطلی همان کار رو می‌کنه و... از اینجا بازیهای آقا داماد شروع میشه. یکی دو هفته اونها رو سر کار میگذاره و بعد هم میگه "از رفتن به خارج منصرف شدم و تصمیم گرفتم همین جا با هم زندگی کنیم!" اما دیگه دستش برای آقا جلال رو شده بود! چرا که با پول میترا برای خودش یک اتومبیل شاسی بلند خریده بود و برای روز عقد هم هی امروز و فردا می‌کرد، واسه همین میترا که از بهزاد متنفر شده بود ماجرا رو به پدرش میگه، آقا جلال هم به بهزاد میگه

"از ازدواج منصرف شدیم" اما بهزاد با پررویی میگه، من پول رو خرج کردم و تنها می‌تونم ماهی پونصد هزار تومن بهتون برگردونم..."!

مهران سری گرداند و ادامه داد: "تمام قضیه همین بود و الان اون خانواده نمی‌دونند چیکار کنند. منم تا چند روز دیگه باید برم سوئد و خودم نمی‌تونم بهشون کمک کنم، واسه همین اومدم از تو کمک بگیرم!

زدم روی شانه‌اش و گفتم: "خیالت تخت باشه، درسته که این روزها کلاهبرداری راحت شده، اما این آقابهزاد اونقدر که فکر می‌کنه زرنگ نیست...، تو برو به سفرت برس و بهت قول میدم قبل از سه ماه که برگردی، پول رو زنده کردم..."

مهران که از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده بود از همان جا به خانواده میترا تلفن زد و آنها را هم خوشحال کرد. فردا شب نیز مرا به خانه آنها برد و ما را با هم آشنا کرد و قرارداد را هم بستیم و...، من اما، همان لحظه اول که میترا را دیدم با بهت و حیرت حس کردم "نرگس دوم" روبرویم نشسته!

میترا نه فقط از نظر ظاهری، که مخصوصاً از نظر رفتار و روحیات و صداقت و سادگی‌اش، کپی برابر با اصل نامزد مرحومم بود!

آن شب وقتی به خانه رسیدم برای اولین بار احساس کردم دوباره می‌توانم عاشق شوم!

***

همانطور که حدس زده بودم، با توجه به اینکه میترا فیش بانکی واریز پول به حساب بهزاد را داشت، توانستم از آن به عنوان مدرکی معتبر استفاده کنم. ماموران بازپرسی هم وقتی فهمیدند طرفشان یک سابقه‌دار معتاد است، فقط با ۴۸ ساعت بازداشت کردنش از او اعتراف گرفتند. از روزی که مهران ماجرا را برایم گفت، فقط حدود دو ماه طول کشید تا توانستم حق خانواده میترا را بگیرم! در این مدت اما، این را هم فهمیدم که میترا نیز به من علاقه‌مند شده است. وقتی "دوستت دارم" را به همدیگر هدیه کردیم، من به او یادآور شدم که فعلاً هیچ حرفی با کسی نزند که مبادا مسیر پرونده به ضررش شود. او نیز پذیرفت و درست در روز آخر بود که ماجرا را به صورت رسمی با آقا جلال در میان گذاشتم، اما برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم خوشحال می‌شود، قبل از اینکه حرفم تمام شود، گفت: "ادامه نده اردشیر خان...، ادامه نده که کاش اصلاً حرفش رو هم نمی‌زدی...، چرا که دیروز پدر مهران اومد سراغم و گفت پسرش عاشق میترا است و اونو از من خواستگاری کرد، منم اونقدر به این جوان مدیونم و دوستش دارم که اصلاً دلم نمی‌خواد این صحبت به گوشش برسه، برای رفاقت شما هم خوب نیست، چون من بدون برو برگرد دخترم رو میدم به مهران...رنگ صورت میترا مثل گچ شد و سکوت کرد. آقا جلال انگار از بهت من و تغییر حالت چهره دخترش دچار نگرانی شد و گفت: چیز دیگه‌ای هم هست که من باید بشنوم و بدونم؟

نمی‌دانستم چه بگویم؟ میترا که وحشتزده شده بود از اتاق خارج شد تا من راحت‌تر بتوانم حرفی را که از گفتنش شرم داشتم به زبان بیاورم:

ـ آقا جلال نمیشه...، دخترت نمی‌تونه زن هیچکس بشه، چون میترا از من بارداره!

آقا جلال کمی نگاهم کرد و دست روی قلبش گذاشت و از حال رفت. میترا گریه‌کنان دوید بالای سر پدرش و بقیه اعضای خانواده نیز دست و پایشان را گم کرده بودند. من به اورژانس زنگ زدم و آمبولانس آمد و آقا جلال را که سکته قلبی کرده بود به بیمارستان برد و او چند روزی بستری شد و... و این خبر خیلی زود به گوش همه رسید!

چند روز بعد آقا جلال از روی تخت برخاست و در حالیکه از من و دخترش متنفر بود گفت: باشه...، برین عقد کنین...، طفلک مهران که فکر می‌کرد رفیقش خیلی مرده...

***

چند هفته بعد و در حالیکه من و میترا خیلی بی‌سر و صدا در محضر عقد کردیم و یک روز صبح که داخل دفترم نشسته بودم مهران وارد شد و گفت: "اول که شنیدم چی شده خواستم و قصد داشتم که بیام بکشمت...، اما حالا که اینجام احساس می‌کنم اونقدر لیاقت نداری که به خاطرت بیفتم زندان...، تو خیلی آشغالی اردشیر... خیلی نامردی!... اینها را گفت و تف انداخت تو صورتم و رفت.

وقتی از در خارج شد، منشی دفترم گفت: "ببخشید...، این آقا نبود که چند وقت قبل گفتید مثل برادرتونه؟"... پاسخی ندادم و سکوت کردم و سرم را انداختم پایین!

***

میترا از سوی خانواده‌اش بایکوت شده، حتی خانواده من نیز وقتی به طریقی فهمیدند که من و میترا چرا آنطور با عجله ازدواج کرده‌ایم! از هر دویمان متنفر شده‌اند. شاید حق با آنها باشد، شاید درست بگویند. اما هیچکس نمی‌تواند باور کند که من یک دروغ بزرگ گفتم چون میترا در خلال پرونده شکایت از خواستگار اولش یک روز با گریه برایم تعریف کرد که از آن نامرد باردار است اما به هیچکس نمی‌تواند چیزی بگوید چون نه دوست دارد بچه را بیندازد و نه دوست دارد به اطرافیان بگوید که پدر این بچه یک نامرد تمام عیار است و آنجا بود که من هم با توجه به علاقه شدیدی که به میترا پیدا کرده بودم و با توجه به اینکه هیچ دوست نداشتم آبروی او دستخوش بازی یک نامرد شود، مجبور شدم این داستان را سر هم کنم و بهترین رفیق عالم را از دست بدهم اما از کارم ناراحت نباشم! ■

مرد بزرگ دیر وعده می‌دهد اما اگر وعده داد، زود انجام می‌دهد ● کنفوسیوس

این سرداران بی ادعا

مسلم آژ


شهیدان رضایی ، برازنده پی ، شاه محمدی ، حیدر نبی و عیسی کره ای قبل از عملیات در مراسم حنابندان

قبل از آغاز "جزایر مجنون" مشهد فرماندهان و بزرگان مظلومی است که دوشادوش و همگام با نیروهای خود در لحظه به لحظه صحنه‌های نبرد خونین مجنون حضور یافتند و جانشان را فدا کردند تا کمترین تلفات به یگانهای تحت امرشان وارد شود. محمدابراهیم همت، حمید باکری، حسین خرازی، عباس کریمی، مهدی باکری، کاظم رستگار، حسن بهمنی و... فرماندهانی بودند که مجنون وار به دنبال معشوق گمشده خود در جزایر و نیزارهای هورالعظیم عاشقی کردند و به آسمان پر گشودند و در عملیاتهای خیبر و بدر جملگی سر به دار شدند. به پاس قدردانی از این عاشقان در این شماره گفت و گویی اختصاصی داریم با "محمد مزینانی" که در عملیات خیبر به عنوان دیدبان گردان ادوات لشکر ده سیدالشهدا(ع) حضور داشت

زیبایی هور و تلخی سقوط

شب سوم اسفند سال ۱۳۶۲ بود که رزمندگان لشکر ده سیدالشهداء(ع) همراه با دیگر دلاورمردان ایران از هور گذشتند و جزایر مجنون را تصرف کرده و در نزدیکی پل طلاییه مستقر شدند. هر سه دیدبان گردان ادوات لشکر ده به دلیل آتشباری شدید دشمن به شدت مجروح شده بودند و باید هر چه سریعتر دیدبانهای جایگزین راهی منطقه عملیاتی می‌شد. من همراه با "**فیروز احمدی**" مسئول یکی از گروههای ادوات و "**کریم رضایی**" و "**علی برازنده پی**" سوار بر هلی کوپتر شنوک به سمت جزایر مجنون حرکت کردیم. داخل هلی کوپتر هم گروهانی از نیروهای رزمی، به همراه آب و غذا و یک قبضه توپ دولول ضدهوایی بود که باید به جزیره منتقل می‌شد و هلی کوپتر در فاصله بیست متری از سطح زمین بر روی هور شروع به پرواز کرد.

هوا صاف و آفتابی بود و در کنار پنجره‌ای غرق در تماشای زیبایی هور و افکار خود بودم که یکدفعه با فریادهای هواپیما، هواپیمای کمک خلبان به خود آمدم در حالیکه سرخی گلوله‌های گداخته تیربار جنگنده‌های دشمن را که از کنارمان می‌گذشت به وضوح حس می‌کردم. دو فروند جنگنده دشمن در بازگشت از ماموریتشان با دیدن هلی کوپتر به سوی ما حمله‌ور شده بودند و بارگبار گلوله‌های تیربار می‌کوشیدند ما را هدف قرار دهند. تا به خودمان آمدیم گلوله‌هایی هم به هلیکوپتر اصابت کرد و تعادل آن را برهم زد و رزمندگان در داخل آن به این سو و آنسو پرتاب می‌شدند. هر لحظه در انتظار شهادت بودم که صدای مهیبی در گوشم پیچید و ضربه شدیدی را حس کردم. یکدفعه گرد و خاک به هوا بلند شد و چشم چشم را نمی‌دید. همه جا تیره و تار بود ولی بی‌اختیار به رویایی که قبل از مرگ شنیده بودم، فکر می‌کردم و به دنبال راهی برای وارد شدن به عالم دیگر بودم که به یکباره فضایی که همانند کانالی از نور بود، در مقابلم نمایان شد.

آنجا بود که یادم آمد بر روی آب پرواز می‌کردیم بنابراین بی‌اختیار با شیرجه خود را به درون روزنه نور پرتاب کردم و محکم به زمین خوردم و گیج و منگ فقط به این سو و آنسو نگاه می‌کردم که فهمیدم هلی کوپتر با زمین برخورد کرده است. به محض اینکه متوجه شدم دود سفیدی از آن خارج می‌شود با سرعت شروع به دویدن کردم و در همان لحظه دیدم یکی از درهای هلی کوپتر باز شد و رزمندگان هم به سرعت از آن بیرون پریدند و هر کدام در اطراف به این سو و آنسو می‌دویدند. این در حالی بود که دو جنگنده دشمن بر فراز آسمان و در بالای سرمان می‌چرخید و حالا این گلوله‌های تیربار آنها بود که ما را هدف قرار داده بود. در این شرایط وقتی مطمئن شدم که از انفجار خبری نیست چند نفری به سمت هلی کوپتر شروع به دویدن کردیم و مجروحان و لوازم و تجهیزات را به بیرون انتقال دادیم. جنگنده‌های دشمن هم دوباره قصد حمله داشتند که عده‌ای از رزمندگان قبضه توپ ضدهوایی را بیرون آوردند و به سرعت آن را راه‌اندازی کردند و با شلیک توپ ضدهوایی بود که جنگنده‌های دشمن از منطقه گریختند و ما مشغول درمان مجروحان شدیم... "**علی برازنده پی**" بر اثر گلوله‌های تیربار در داخل هلی کوپتر از ناحیه چشم و صورت به شدت مجروح شده بود و فیروز احمدی می‌کوشید با بستن زخمها جلوی خونریزی را بگیرد. رزمندگان گروهان رزمی هم هر کدام به کمک و مداوای همرزمانشان پرداختند. وقتی به دور و برم نگاه کردم، دیدم هر گوشه چند نفر بر روی زمین افتاده‌اند و صدای آه و ناله آنها در هوا پیچیده اما هر طور که بود چند ساعتی سپری شد و بعدازظهر هلی کوپتری دیگر برای کمک به منطقه آمد و مجروحان و پیکر پاک شهدا به داخل آن منتقل شد اما خلبان و کمک خلبان شجاع هوانیروز از رفتن به پشت جبهه خودداری کردند و با کوشش بسیار توانستند هلی کوپتر صدمه دیده را راه‌اندازی کنند و آن را هم همراه خود به پشت جبهه انتقال دهند. من همراه کریم رضایی پیاده شروع به حرکت کردیم و به خاکریزی که رزمندگان دیگر یگانها برای پشتیبانی نیروهای خط مقدم برپا کرده بودند، رسیدیم و پس از عبور از خاکریز در جاده‌ای که در داخل جزیره به سوی خط مقدم و پل طلاییه بود، به راه افتادیم و با مشقت به خط پدافندی رسیدیم.

شب طولانی

محل استقرار نیروهای دیدبانی گردان ادوات لشکر ده در نزدیکی سنگر نیروهای لشکر محمد رسول‌ا...(ص) قرار گرفته بود و رزمندگان در پشت خاکریزی باارتفاع کم مستقر بودند و ما هم به سرعت شروع به کندن گودالی در پایین خاکریز کردیم تا از انفجار و ترکشهای توپ و خمپاره در امان بمانیم، اما با بالا آمدن سیاهی شب آتشباری دشمن هر لحظه بیشتر می‌شد و ما باید برای دیدبانی و هدایت آتش در انتظار سپیده دم می‌ماندیم. آن شب در زیر آتشبارهای شدید دشمن شب خیلی سختی را گذراندیم اما هر چه که بود بالاخره خورشید به آرامی از پشت سر نور خود را در منطقه پخش کرد و این بهترین زمان برای دیدن مواضع دشمن بود، چرا که دید آنها به خاطر تابش مایل خورشید از بین می‌رفت و به همین خاطر بی‌درنگ با دوربین به بررسی منطقه پرداختم و متوجه شدم تعدادی جنازه در دشت و در میان خطوط دفاعی نیروهای خودی و دشمن بر روی زمین افتاده پس همراه با کریم رضایی در دشت شروع به پیشروی کردیم و در میان جنازه‌های دشمن با تعدادی از پیکر پاک شهدا روبرو شدیم که با لباسهای خاکی بسیج و یا لباس فرم سبز رنگ سپاه در منطقه پراکنده بودند. پیکر شهدا را به پشت خاکریز انتقال دادیم و هنوز ساعت به نه صبح نزدیک نشده بود که حملات از دو طرف شروع شد و آتشباری شدید دشمن ما را به پشت خاکریز کشاند در همین لحظه ناگهان صدای غرش جنگنده‌ای از پشت سر شنیده شد که در ارتفاع



درباره فرمانده دیدبان "محمد مزینانی" در سال ۱۳۴۳ حوالی میدان امام حسین (ع) در خیابان ایرانمهر به دنیا آمد و زمستان سال ۱۳۶۰ راهی جبهه شد و در ابتدای حضورش به عنوان امدادگر کار خود را آغاز کرد و سپس در عملیات خیبر به نیروهای لشکر ده سیدالشهداء (ع) پیوست و در واحد ادوات به عنوان دیدبان هدایت آتش خمپاره را بر مواضع دشمن عهده‌دار شد و در پی حضور مستمر در جبهه سرانجام در ماههای پایانی جنگ و عملیات مرصاد به عنوان فرمانده دیدبانی تیپ مستقل ادوات به خدمت مشغول شد و ۵۴ ماه حضور در جبهه‌ها از افتخارات او در دوران دفاع مقدس است.



ایستاده از راست ؛ شهید شاه محمدی و نفر وسط شهید حسین محمدی در کنار مزینانی قبل از سوار شدن به هلی کوپتر

پایین پرواز می کرد و با نزدیک شدن به خاکریز بود که شلیک گلوله های تیربار خود را آغاز کرد و ما که سلاحی قدرتمند برای دفاع در برابر حملات هوایی نداشتیم، درون سنگرها فرو رفته و مات و مبهوت دور شدن آنها را دنبال می کردیم... اما چند لحظه بعد جنگنده دشمن بعد از طی مسافتی دور زد و دوباره به طرف مواضع رزمندگان به حرکت خود ادامه داد که کریم رضایی به سرعت تیربار گیرینوفی را که روی زمین افتاده بود به دست گرفت و در حالت ایستاده شروع به تیراندازی به سمت هواپیما کرد و شجاعت رضایی باعث شد که جنگنده دشمن از منطقه دور شود.

گالنهای پرماجرا

شرایط جزایر مجنون به شکلی بود که آب و غذا به رزمندگان نمی رسید و از نظر مهمات، بخصوص گلوله‌های آرپی‌جی هم در تنگنا بودیم.

آب هور هم علاوه بر شوری به خاطر جنازه‌های بعثی داخل آن آلوده شده بود و تشنگی و گرسنگی به شدت ما را آزار می‌داد. نزدیک غروب آفتاب بود که با دوربین دوباره منطقه را زیر نظر گرفتم و یکدفعه توجهم به کامیون ایفای سوخت عراقی جلب شد. کامیون هدف گلوله رزمندگان قرار گرفته و بین خطوط نیروهای خودی و دشمن رها شده بود، اما تانکر آبی که توسط کامیون حمل می‌شد همچنان سالم بود.

با دیدن تانکر رضایی از احتمال وجود آب خبر داد و از من خواست تا به سمت آن برویم اما رفتن در این دشت صاف که در تیررس دشمن بود ناممکن به نظر می‌رسید ولی تشنگی این حرفها را نمی‌فهمد؛ پس دو نفری و با اندکی فاصله از یکدیگر به سمت تانکر حرکت کردیم در حالیکه گلوله‌های تیربار دوشکا و تک تیراندازان بعثی در اطرافمان فرود می‌آمد و گلوله‌های خمپاره شصت پی در پی در جلو و پشت سرمان منفجر می‌شد. ما هم گاه نیم خیز و گاهی سینه خیز به پیشروی ادامه می‌دادیم و لحظاتی درون گودالهایی که بر اثر انفجار در زمین ایجاد شده بود، پناه می‌گرفتیم و با کم شدن آتش دشمن به سرعت از جا برخاسته و شروع به دویدن کردیم تا اینکه به سختی خود را به کامیون سوخته رساندیم و در پناه آن به جستجو مشغول شدیم.

خوشبختانه بخت با ما یار بود، تانکر آب داشت و چند گالن بیست لیتری به آن آویزان بود. گالنهای فلزی را از آب پر کردیم و سینه خیز راه افتادیم. حالا در زیر رگبار آتش دشمن با چه مصیبتی این گالنهای فلزی را به بچه های تشنه رساندیم خودش حکایت مفصلی دارد که خارج از وصف است.

دیدار حاج همت

شب دوباره از راه رسید و تاریکی و سیاهی جزیره مجنون را پوشانده بود که توپخانه دشمن همچون شب گذشته شروع به گلوله باران مواضع رزمندگان کرد و در میان صدای انفجارهای پی در پی بود که فریاد دیدبان دیدبان شنیده شد و مسئول محور پیکی به دنبال دیدبانهای مستقر در خط مقدم فرستاده بود. همراه با پیک و رضایی در جاده شروع به حرکت کردیم و کمی عقبتر از خط مقدم به سنگری که در پناه خاکریز جاده ساخته بودند، رسیدیم.

داخل سنگر که شدم چهره حاج همت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) برایم آشنا بود که به گرمی از ما استقبال کرد. گویا با روشن شدن هوا ارتش صدام قصد داشت با عبور از پل طلاییه حملات سنگین خود را آغاز کند و حاج همت از ما خواست که با خمپاره روی پل را گلوله باران کنیم.

او به خوبی می دانست تنها راه ارتباطی با جزیره پل طلاییه است که با انهدامش می شود در حملات سنگین دشمن وقفه‌ای ایجاد کرد.

پس به سنگر دیدبانی برگشتم و با روشن شدن هوا، از سه قبضه خمپاره ۱۲۰ و چهار قبضه خمپاره ۸۱ میلیمتری گردان ادوات خواستم و گلوله‌های خمپاره یکی پس از دیگری بر روی پل منفجر می‌شد، اما هنوز از حمله ارتش صدام خبری نبود... حدود ساعت هشت صبح بود که سه دیدبان گردان ادوات به منطقه آمدند تا جایگزین من و رضایی شوند و ما برای استراحت به خط پشتیبانی برویم.

محمد تک دهقان، شاه محمدی و آزادی در سنگر دیدبانی بودند و رضایی در حالیکه به توجیه آنها نسبت به منطقه مشغول بود، از من خواست که با بیسیم و نقشه نظامی حرکت کنم تا او هم به من بپیوندد. پس از کنار جاده شروع به حرکت کردم و بعد از گذشتن از سنگری که شب گذشته همت را در آنجا دیده بودم، یکه و تنها به راه خود ادامه دادم که ناگهان گلوله‌های خمپاره در نزدیکی من و بر روی جاده فرود آمد و باعث شد توقف کنم و با هوشیاری بیشتر داخل هور را با دوربین بررسی کنم که متوجه دیده بان نفوذی دشمن شدم و با چند بار گرا دادن به بچه های خودی سنگرش زیر آتش رفت و گلوله باران دشمن هم پایان گرفت. من هم خوشحال و خندان و با خیالی آسوده به راه خود ادامه دادم که این بار صدای غرش جنگنده‌های دشمن در آسمان جزیره طنین انداز شد و بعد از بمبارانهای شدید آنها بود که توپخانه ارتش بعث هم به شدت به گلوله باران بی‌هدف منطقه پرداخت... اینجا بود که فهمیدم همانطور که حاج همت گفته بود، حملات شدید دشمن آغاز شده و به راستی که جزیره مجنون بر اثر این حملات زیر و رو شده بود.

با بیسیم تماس گرفتم و ملکی معاون گردان از من خواست در انتظار دستور در همانجایی که هستم بمانم در حالیکه بر اثر گلوله باران جزیره وهمی عجیب بر دلم افتاده بود که یکدفعه با رزمندگان خودی روبرو شدم که خونین و زخمی با لباسهای پاره و چهره‌هایی خاک آلود بر روی جاده در حال عقب نشینی بودند تا خود را به خط پشتیبانی برسانند همراه آنها راهی شدم و از حرفهایشان فهمیدم در پی آتشباری سنگین دشمن که از پل طلاییه عبور کرده بودند، دلاورمردان ایران به خاطر محدودیت تجهیزات و مهمات نتوانسته‌اند جلوی پیشروی آنها را بگیرند و مجبور شده‌اند که عقب بیایند.

به پشت خاکریز پشتیبانی که رسیدیم دوباره جنگنده‌های دشمن منطقه را شخم زدند، اما این بار همراه با دود، بوی سیر یا سبزی سرخ شده هم در هوا پیچید که رزمندگان را آزار می‌داد و وقتی شگفت زده به کنار اسکله رسیدیم، فرماندهان به سرعت دستور سوار شدن بر قایقها را دادند و نیروها را به اورژانس صحرایی منتقل کردند و با دستور پزشکیاران لباسهایمان را از تن درآوردیم و به شستشوی بدنمان پرداختیم و آنجا بود که فهمیدم حمله شیمیایی بوده. ما هم بعد از درمان اولیه به منطقه جفیر برگشتیم و من در کنار دوستان در خط پدافندی لشکر ده سیدالشهداء (ع) به خدمت مشغول شدم. در آنجا هم متوجه شدم علی برازنده که در داخل هلی کوپتر مجروح شده بود، بر اثر شدت جراحت و خونریزی قبل از رسیدن به بیمارستان به شهادت رسیده و کریم رضایی دلاور واحد دیدبانی هم در حالیکه مشغول توجیه دیدبانهای جایگزین بود، با حملات شدید دشمن روبرو می‌شوند و در سنگر دیده بانی هدف گلوله‌های خمپاره قرار می‌گیرند که رضایی همراه با شاه محمدی به شهادت می‌رسند .



دوکوهه قبل از عملیات خیبر ، شهید کریم رضایی نفر نشسته بر روی زانو

هر که خداوند سبحان، نعمت فهم را به او ندهد، موعظه هیچ واعظی سودش ندهد ● امام علی (ع)

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



رازهای پشت پرده خطاهای پزشکی



«جسیکا» یکی از هزاران بیماری است که به امید بهبود بیماری قلبی مادرزادی خودش را به دست توانای پزشکان سپرد ولی خبر نداشت که دو هفته بعد، در اثر یک اشتباه مهلک جان خود را از دست خواهد داد. عمل پیوند قلب جسیکا در یکی از بیمارستانهای پیشرفته و مجهز آمریکا انجام شد اما پزشکان، قلبی با بافت خونی متفاوت به او پیوند زدند و قلب جسیکای هفده ساله دو هفته پس از جراحی، برای همیشه متوقف شد. آیا چنین خطاها و اشتباهاتی در کشور پیشرفته‌ای مثل آمریکا که درمان در آن بسیار هزینه‌بر است و دولت هر ساله بودجه زیادی را به آن اختصاص می‌دهد، عجیب و دور از انتظار نیست؟ در این گزارش خواهید دید که حتی افرادی بسیار مجرب و کارکشته و پیشکسوت هم ممکن است دچار اشتباه پزشکی یا درمانی شوند. مرگ یک بیمار به دلیل اشتباه بسیار دردناک است و از آن وخیمتر تخریب روحیه پرستار و پزشکی که آن اشتباه را کرده. هنوز برای ترمیم روحیه چنین افرادی کار مهمی انجام نشده و جامعه پزشکی در این زمینه در آغاز راه است.

وقتی تجربه هم یاری نکرد

هر سال تعداد زیادی از بیماران به دلیل اشتباهات پزشکی به بستر مرگ می‌روند. در آمریکا که یکی از معتبرترین جوامع پزشکی دنیا را دارد، تعداد مرگهایی که به دلیل اشتباهات کادر درمانی به بیماران تحمیل می‌شود، باورنکردنی است.

براساس آمار و ارقام موجود، سالانه بیش از ۳۰ هزار نفر در آمریکا به دلیل اشتباهات قابل پیشگیری پزشکی فوت می‌کنند و همین آمارهای رسمی می‌گویند، اشتباهات پزشکی در این کشور پیشرفته، سومین عامل مرگ و میر انسان‌هاست!

برخی از افراد کادر درمانی دوست ندارند به اشتباه خود اقرار کنند و آن را در دل خود به گور فراموشی می‌سپارند. برخی هم اعتماد به نفس کاری خود را از دست می‌دهند و در کار خود اُفت می‌کنند و تعداد انگشت شماری هم از بس خود را سرزنش می‌کنند، آخرش به زندگی خودشان پایان می‌دهند. پرستاران و پزشکان و جراحان در دوران تحصیلات خود برای چنین مواردی آموزش ندیده‌اند و نمی‌دانند وقتی که اشتباهی درمانی مرتکب شدند، باید چه کنند.

کیم هیات ۲۴ سال تجربه کاری داشت و در این مدت همیشه به عنوان پرستاری پرتلاش و دقیق و سخت کوش شناخته شده بود تا اینکه بعد از این همه سال تجربه نخستین خطای خود را مرتکب شد. کیم داروی نوزاد بستری در بخش مراقبتهای ویژه نوزادان را ده برابر اندازه لازم داد و نوزاد، پنج روز بعد جان خود را از دست داد. اشتباه کیم تراژدی بزرگ و دردناکی را رقم زد اما آنچه که در ادامه ماجرا اتفاق افتاد، غم‌انگیزتر است:

کیم که نتوانست این اشتباه را تاب بیاورد، هفت ماه بعد خودکشی کرد. مادر کیم می‌گوید:

"اشتباه دخترم یک مسأله نسبتاً رایج در دنیای پزشکی است برای همین تصور می‌کردیم بعد از مدتی با قضیه کنار می‌آید و زندگی عادی‌اش را از سر می‌گیرد ولی اشتباه می‌کردیم و کیم نتوانست خودش را ببخشد."

این داستان کیم هیات است، داستان اشتباهی که دو مرگ دلخراش را در پی داشت. این داستان کوششهای بی‌نتیجه این پرستار با تجربه است برای فراموش کردن اشتباهش و بخشیدن خودش. همچنین داستانی است درباره یک راز هم سرپوشیده و هم آشکار و رایج در دنیای پزشکی: خطاهای پزشکی که هر ساله بیشتر از سقوط هواپیما، حمله‌های تروریستی و سوءمصرف مواد مخدر کشته می‌گیرد و این داستان نسبتاً معمول زندگی پزشکان و پرستارانی است که زخم و جراحت بی‌مورد ایجاد کنند یا در اثر سهل‌انگاری، باعث مرگ یک انسان شوند و همکارانشان در حالی به اتاق عمل قدم می‌گذارند که با بیماران جدیدی مواجه می‌شوند که زخمی تازه به درد کهنه‌شان اضافه شده است. شاید نوشتن درباره این مسأله آسان باشد حتی آسانتر از درد و رنجی که خانواده این بیماران به دلیل خطای وحشتناک و بعضاً کُشنده کادر درمانی متحمل می‌شوند. شاید مشاهده بی‌تفاوتی پزشکان و پرستاران برای ما عجیب و غیرقابل باور باشد اما باید بپذیریم که آنها هم در خلأ زندگی نمی‌کنند. زمانی که خطا و اشتباهی رخ داد، همکاران پزشک و پرستار خاطی ناچارند به جای جنجال بیهوده، به فکر نجات جان بیمار باشند و اگر در مهارت خود تردید داشته باشند و نتوانند اعتماد به نفس از دست رفته را مجدداً به دست بیاورند، بیماران آینده هم با مشکل مواجه خواهند شد و این چرخه، دچار نقص خواهد شد. گذشتن از این خطر و منطقه بحرانی به تغییر اساسی در پزشکی نیاز دارد و این با فرهنگی که به اشتباهات و خطاهای پزشکی به چشم راز مگو نگاه می‌کند، منافات دارد. دکتر **ریک پلت**، متخصص بیهوشی بیمارستان زنان **بوستون** که تجربه مشابهی را از سر گذرانده، می‌گوید:

"حال همکارانم را خوب درک کنم چون خودم هم تجربه مشابهی دارم. چند سال پیش نزدیک بود اشتباه من به قیمت جان یک بیمار تمام شود. هیچ راهی وجود نداشت که درباره این اتفاق شفاف‌سازی کنم و حرفهایم را بزنم. وقتی باعث مرگ یک انسان می‌شوی در حالیکه سوگند خورده‌ای کوشش کنی به کسی آسیبی نرسانی، چه حرفی برای گفتن داری؟"

میراثی در خانواده

خانواده "کیم هیات" با دنیای پزشکی بیگانه نبودند. مادر کیم، پرستار بود و پدرش پزشک. وقتی کیم فقط چند ماه داشت، پدر خانواده آنها را برای گذراندن دوره رزیدنتی در دانشگاه واشنگتن، از ویرجینیای غربی به سیاتل برد و همانجا ساکن شدند بنابراین وقتی کیم بزرگ شد و زمان انتخاب رشته تحصیلی و شغل آینده‌اش فرا رسید، چندان دور از انتظار نبود که رشته پرستاری را انتخاب کند. کیم بعد از فارغ‌التحصیلی در بیمارستان کودکان سیاتل مشغول شد. دیدن کودکانی که با بیماریهای مختلفی مثل سرطان دست به گریبان بودند و مبارزه می‌کردند، دل کیم را به درد می‌آورد ولی او عاشق کارش و خدمت به بیماران بود و به خودش قول داده بود از هیچ کمکی دریغ نکند و با تمام قوا برای

بهبود آنها کوشش کند. کمی بعد مسئولیت تازه‌ای به کیم سپرده شد: او علاوه بر پرستاری، باید به پدر و مادرهایی که فرزند خود را به دلیل بیماری از دست می‌دادند، کمک می‌کرد و روحیه می‌داد تا این دوران را راحت‌تر سپری کنند. کیم آنقدر درگیر بچه‌های مریض و کمک به خانواده‌ها شده بود که گاهی پدر و مادرش را نگران می‌کرد. پزشکان و سرپرستهای کیم هم از او راضی بودند. این رضایت تا سال ۲۰۰۹ و گزارشهای سرپرست کیم ادامه داشت.

در سال ۲۰۱۰ سرپرست کیم در گزارش سالانه‌اش به این موضوع اشاره کرد که "درباره پرستار **کیم هیات** احساس نگرانی می‌کنم زیرا حدس می‌زنم مراقبت و توجه پرستار کیم حالت وسواس گونه پیدا کرده است." او در ادامه گزارش از کیم قدردانی کرد و در ادامه یادآور شد با اینکه محبت و علاقه او به بیماران، کمک زیادی به آنها می‌کند و بر ایشان مفید است، بهتر است همانند بقیه همکارانش رفتار و کار کند و از حد لازم، فراتر نرود.

آیا این پیش بینی منفی که کیم در مراقبت از بیماران به وسواس دچار شده و احساساتش را در کارش دخالت می‌دهد، باعث شد اعتماد به نفس خود را از دست بدهد و تمرکزش کم شود؟

این موضوعی است که هنوز بررسی نشده.

بحرانی به نام قربانی دوم

دکتر "**آلبرت وو**" از اواخر دهه ۱۹۸۰ مشغول بررسی خطاهای پزشکی شد. دکتر "**وو**" که در آن زمان تازه فارغ‌التحصیل شده بود، فکرها و ایده‌های تازه‌ای داشت و گمان می‌کرد می‌تواند در این راه موفق شود و گره‌های کور زیادی را بگشاید.

او با خودش می‌گفت: "از هر جا که می‌توانی شروع کن" و تحقیقاتش را با بررسی پرونده رزیدنتی که همدوره‌ای خودش بود و اشتباههای زیادی مرتکب می‌شد، آغاز کرد. "دکتر وو" که هم اکنون سرپرست تحقیقات و خدمات سلامت مرکز "**جان هاپکینز**" است می‌گوید، احتمال خطا تقریباً برای همه پزشکان حتی افراد کارکشته و باتجربه وجود دارد.

مسیر جدیدی که دکتر "وو" برای تحقیقات خود آغاز کرد نکته مهمی را نشان داد: "بیشتر پزشکان و پرستاران پس از اشتباه، نوعی ترومای عاطفی را تجربه می‌کنند و دوره سختی را پشت سر می‌گذارند." نتایج یکی از تحقیقات دکتر "وو" نشان داد، دو سوم این پزشکان و پرستاران، "اندوه شدید" را تجربه کرده‌اند و در تمرکز روی بیماران بعدی مشکل داشته‌اند. همچنین بیش از نیمی از آنها به افسردگی مبتلا شدند. یک سوم آنها می‌گفتند بعد از این تجربه تلخ دیگر هرگز نتوانسته‌اند با بیماری که مشکل مشابهی دارد روبرو شوند و برای درمانش اقدام کنند زیرا از تکرار خطای مشابه وحشت دارند. تعداد انگشت شماری هم از بین تمام راه‌حلهای موجود، خودکشی را برگزیده‌اند و مثل پرستار کیم هیات نتوانستند به زندگی ادامه دهند و مرگ را انتخاب کردند. پس شاید بی‌انصافی باشد اگر بخواهیم بگوییم پزشکان و پرستاران نسبت به بیماران بی‌تفاوت هستند و وقتی مرتکب اشتباهی می‌شوند، گویی آب از آب تکان نخورده.

دکتر "وو" در ادامه تحقیقاتش به ۲۵۴ رزیدنت بیمارستانهای مهم و مطرح آمریکا پرسش‌نامه‌ای ایمیل کرد. در این پرسش‌نامه از آنها پرسیده بود آیا تا کنون اشتباه پزشکی داشته‌اند؟ و اگر پاسخشان مثبت است، چطور توانستند با این قضیه کنار بیایند و به کارشان ادامه دهند؟ ۱۱۴ رزیدنت در جواب گفته بودند دست کم یک اشتباه فاحش داشته‌اند. برخی از آنها ادعا کرده بودند که این اشتباه باعث شده تجربه جدیدی بیاموزند و در ادامه کارشان موفق‌تر باشند و اشتباهشان به آنها کمک کرده بود در کنترل اطلاعات و داده‌های مربوط به بیمار بیشتر دقت کنند. اما این ماجرا یک روی دیگر هم داشت: ۱۳ درصد رزیدنتهایی که در این تحقیق شرکت کرده بودند، اعلام کردند کوشش می‌کنند خطاهایشان علنی نشود!

تحقیقات

دکتر وو نشان داد: بیشتر کسانی که اشتباه پزشکی داشته‌اند، به اندوه و افسردگی مبتلا می‌شوند و در تمرکز روی بیماران بعدی مشکل دارند.



دکتر "وو" در تحقیق خود به یک نتیجه مهم دست یافت: رزیدنتها نمی‌دانستند باید چکار کنند و این بزرگترین تهدید برای خودشان و البته بیماران بود. زیرا می‌توانست عواقب بد و خطرناکی به دنبال داشته باشد و اشتباهات جدی دیگری را هم رقم بزند. دانشجویان پزشکی در درسهای دوره تحصیل خود واحدی پاس نمی‌کنند که در چنین موقعیتهایی به آنها عکس‌العمل درست را آموزش بدهد. گاهی اوقات اشتباهات پزشکی نتیجه مرگباری را به دنبال دارد ولی عاقبت آن علنی نمی‌شود و پزشک یا پرستار هم ترجیح می‌دهد روی خطای خود پوشش بگذارد تا کسی از ماجرا باخبر نشود.

اشتباه مهلک

ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه چهاردهم سپتامبر دکتر به کیم هیات دستور داد به بیماری که نوزاد ۹ ماهه و کم‌وزن و نحیفی بود ۱۴۰ میلی گرم کلرید سدیم تزریق کند. کیم در ذهنش حساب و کتاب کرد. فکر کرد در هر میلی‌لیتر، ۱۰ میلی گرم دارو وجود دارد بنابر این یک دُز ۱۴ میلی‌لیتری برداشت و آن را در سرم بیمار تزریق کرد. بعد کنار نام بیمار، داروی تجویزی پزشک و مقدار تزریق آن را یادداشت کرد.

ساعت ناهار نزدیک بود که پزشک معالج این نوزاد ۹ ماهه متوجه حال خراب بیمار شد. از نوزاد نمونه خون گرفتند و پزشک در کمال تعجب متوجه شد میزان کلسیم خون نوزاد افزایش غیرعادی داشته. کیم درباره میزان دُز مصرفی با همکارش صحبت کرد و از او هم خواست ببیند درست حساب کرده یا نه. همکار کیم او را متوجه اشتباهش کرد: **در هر میلی‌لیتر، ۱۰۰ میلی گرم دارو وجود داشت و نه ۱۰ میلی گرم... و کیم باید تنها ۱،۴ میلی‌لیتر تزریق می‌کرد که به اشتباه ۱۴ میلی‌لیتر تزریق کرده بود، یعنی ده برابر!**

کیم وحشت‌زده شد و موضوع را با همکارش در میان گذاشت سپس برای مافوق خود گزارشی نوشت و در آن تاکید کرد که حساب و کتاب اشتباهش باعث نخستین خطای او در دوران ۲۵ ساله خدمتش شده است. به محض اینکه سرپرستار گزارش را خواند از کیم خواست بیمارستان را ترک کند. کیم در حالی بیمار و همکاران و بیمارستان را ترک کرد و به خانه رفت که بسیار نگران بود. در راه با مادرش تماس گرفت و از اشتباهش گفت. کیم به شدت نگران حال نوزاد و پدر و مادرش بود و مدام خودش را سرزنش می‌کرد. چندبار با بیمارستان تماس گرفت تا از حال و روز نوزاد باخبر شود اما مسئولان بیمارستان از او خواستند دیگر تماس نگیرد. نوزاد، پنج روز بعد از دنیا رفت و چند روز پس از آن، کیم از بیمارستان کودکان سیاتل اخراج شد.

کیم در بحران سختی گرفتار شده بود: به دلیل خطایی که مرتکب شده بود خودش را سرزنش می‌کرد ضمن اینکه کاری را که عاشقش بود، از دست داده بود و این دو بحران، به شدت آزارش می‌داد. همسر کیم می‌گوید، کیم تمام روز در اتاق

بقیه در صفحه ۲۱

مأیوس مباش زیرا ممکن است آخرین کلیدی که در جیب داری، قفل را بگشاید
• تروتی ویک

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

چرا حرفی برای گفتن ندارم؟!

سوال: با سلام، بنده فردی ۲۷ ساله، مجرد و تحصیل کرده هستم و از نظر خودم و اطرافیان یک فرد موفق تلقی می شوم که در شغلم و مسایل شخصی رشد قابل توجهی داشته‌ام، اما مشکلی که مجبورم کرد تا از شما مشاور عزیز کمک بگیرم اضطراب هایی هست که در مواجهه با دیگران بر من مستولی می‌شود و افکار منفی بسیاری وجودم را فرا می گیرد و آن وقت احساس می کنم نمی توانم یک رفتار منطقی از خودم بروز دهم و این مشکل به شکلی است که وقتی در جمع قرار می گیرم و حتی وقتی آن جمع مربوط به دوستانم هست، هیچ حرفی برای گفتن ندارم!

به همین خاطر می‌خواستم از شما بپرسم، چطور با این افکار منفی کنار بیایم و بتوانم خود واقعی و منطقی‌ام را در این شرایط پیدا کنم.

سونیا ـ ع ـ مریوان

پاسخ: با سلام به شما خواننده عزیز، در ابتدا باید از شما بپرسم آیا شما در موقعیتهای زیر دست و پای خودتان را گم می کنید یا دچار اضطراب می‌شوید:

- ✓ملاقات با افراد جدید
- ✓سخنرانی و یا صحبت روبروی جمعیت
- ✓غذا خوردن در مکان عمومی
- ✓دیده شدن در زمان انجام کار
- ✓شرکت در مهمانی یا جمع

یا موقعیتهایی که ممکن است مورد ارزیابی دیگران قرار بگیرید. اگر در چنین موقعیت هایی مضطرب و بیقرار می‌شوید و یاسعی می کنید تا جایی که ممکن است از این موقعیت ها دوری کنید، احتمالاً شما دچار اختلال اضطراب اجتماعی هستید.

هراس اجتماعی نوعی اختلال اضطرابی است که پس از افسردگی و اعتیاد به الکل متداولترین اختلال روانشناختی محسوب می‌شود.

افرادی که دچار هراس اجتماعی هستند در موقعیتهای اجتماعی اضطراب شدیدی را تجربه می کنند و کارشناسان برای رفع یا کنترل آنها این روش‌ها را پیشنهاد می کنند:

۱) مبارزه با افکار منفی

افرادی که از اضطراب اجتماعی رنج می‌برند افکار و باورهای منفی دارند که در اضطراب آنها دخیل است. اگر شما اضطراب اجتماعی دارید ممکن است با این افکار خودتان را تحت فشار قرار دهید:

"دیگران فکر خواهند کرد که من بی‌فکرم."
"من حرفی برای گفتن ندارم."
"من کسل کننده به نظر می رسم."

چالش با این افکار منفی چه از طریق درمان چه از طریق خودیاری یکی از موثرترین روش‌های کاهش علایم اختلال اضطراب اجتماعی است.

قدم اول شناسایی افکار منفی است که در لایه‌های زیرین ترس از موقعیت‌های اجتماعی قرار گرفته است. برای مثال اگر شما در مورد جلسه ارائه شغلی نگران هستید ممکن است فکر منفی شما این باشد: "من خراب خواهم کرد. همه فکر خواهند کرد من بی لیاقتم."

قدم بعد تحلیل و چالش با فکر منفی است. پرسیدن سوالاتی در مورد فکر منفی مفید خواهد بود. فکر کنید در مقام یک قاضی نشسته‌اید و می خواهید صحّت و سقم فکر منفی خودتان را بررسی کنید. مثلا از خودتان بپرسید:

"از کجا مطمئنم که در ارائه خراب خواهم کرد؟
"یا "حتی اگر در زمان ارائه دستپاچه بشوم آیا حتما همه فکر خواهند کرد من بی لیاقتم؟"

با این ارزیابی‌های منطقی در مورد افکار منفی، شما به تدریج خواهید توانست با روش‌های منطقی تر و واقعی تر با موقعیت‌های اجتماعی برخورد کنید.

"توجه داشته باشید که خیلی بهتر است این روشها را با کمک یک روانشناس انجام دهید.

۲) یاد بگیرید تنفس خود را کنترل کنید

زمانی که مضطرب می شوید تغییرات بسیاری در بدنتان اتفاق می‌افتد. سریع تر شدن تنفس، افزایش ضربان قلب و تنش در عضلات از این تغییرات هستند. می توانید از تمرینات تن آرامی عضلانی و تنفس عمیق برای آرام کردن خود در موقعیت‌های اجتماعی استفاده کنید.

۳) با ترس های خود مواجه شوید

مواجه شدن با موقعیت هایی که از آنها می ترسید یکی از موثرترین راهکارها برای کاهش اضطراب اجتماعی است. اجتناب از یک موقعیت اضطراب آور ممکن است در کوتاه مدت به شما احساس بهتری بدهد اما در دراز مدت باعث پایداری و شدت یافتن اضطراب می شود و شما را از آموختن روش برخورد صحیح در آن موقعیت باز می دارد.

اجتناب ممکن است مانع از این شود که شما کارهایی را که دوست دارید انجام دهید. مثلاً ترس از صحبت کردن در جمع باعث می‌شود شما ایده‌های خود را در کلاس درس یا محل کار ارائه ندهید.

راههای درمان

⌑درمان اضطراب اجتماعی: روان درمانی

برای درمان اضطراب اجتماعی ترکیبی از دارو و درمان رفتاری پیشنهاد می شود.

روش گفت و گو درمانی هم در درمان اضطراب اجتماعی بسیار موثر است که به آن درمان رفتاری شناختی هم می گویند. در این روش مشاور به شما کمک می کند افکار و اعمال منفی خود را شناسایی کنید. درمان رفتاری شناختی برای درمان اختلال اضطراب اجتماعی تا حدی به معنی نوشتن تکلیف است یعنی افکاری را که منجر به اضطراب زیاد می شوند، می نویسید.

البته انجام این کار به کمک یک درمانگر و روانشناس نیاز دارد تا به شما آموزش‌های لازم را داده و در مسیر درمان در کنار شما باشد.

یک بخش دیگر درمان اضطراب اجتماعی، تکنیکهای آرامش بخش است که با این روش‌ها افراد سه، چهار ماه احساس بهتری خواهند داشت. ترکیبی از دارو و درمان رفتاری شناختی هم بهترین راهکار درمان برای اضطراب اجتماعی است.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ ❋❋❋ ❋❋❋ ❋❋❋ ❋❋❋ ❋❋❋ ❋❋❋ ❋❋❋ ❋❋❋ ❋❋❋ ❋❋❋ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

بقیه از صفحه ۱۹

رازهای پشت پرده خطاهای پزشکی

می‌ماند و با خودش نجوا می‌کرد و اشک می‌ریخت. کمی بعد کیم به مسئولان مربوطه نامه بلندی نوشت و در آن توضیح داد که چقدر این شغل را دوست دارد. به او گفتند باید چهار سال دوره آزمایشی مخصوصی را سپری کند. او در ماه مارس این حکم را پذیرفت و در بهار ۲۰۱۲ در دوره‌های آموزشی بزرگسالان مشغول شد.

همسر کیم آن روزها را خوب به خاطر دارد. روز دوم، کیم در راه بازگشت از کلاس با همسرش تماس گرفته بود تا بگوید بالاترین نمره را گرفته است. همسر کیم خوشحال بود و امید داشت این موفقیت خیلی زود کیم را از حال و هوای افسردگی بیرون بیاورد ولی کیم مدام تاکید می‌کرد که هیچ چیز مثل روز اول نخواهد شد و دیگر نمی‌تواند مثل سابق پرستار باشد چون توانایی گذشته را ندارد.

سوم آوریل ۲۰۱۲، کیم ناراحت و بی‌حوصله به خانه بازگشت. همسر و پسرش می‌خواستند برای خرید و پیاده‌روی بیرون بروند اما کیم گفت نمی‌تواند بیاید و می‌خواهد در خانه بماند و استراحت کند. همسر کیم به او گفت یک ساعت و نیم دیگر به خانه برمی‌گردند. اما خبر نداشت که این آخرین دیدار او و همسرش خواهد بود. وقتی به خانه برگشتند، هر چه کیم را صدا زدند جوابی نشنیدند زیرا کیم خودش را حلق آویز کرده بود.

اشتباه همیشه اتفاق می‌افتد

"**سواسکات**" فوت اولین بیمارش را خیلی خوب به یاد دارد. هیچ خطای پزشکی در کار نبود و جای زخم گلوله باعث مرگ بیمار شده بود. اما "**سو**" نمی‌توانست با مرگ بیمارش کنار بیاید و مدام خودش را سرزنش می‌کرد. پس از مدتی "سو اسکات" به فکر افتاد به جای سرزنش خود، دنبال راهی باشد که در چنین زمینه‌هایی به همکارانش کمک کند. او خط تلفنی بیست و چهار ساعته‌ای راه انداخت که پرستاران و پزشکان می‌توانستند در تمام شبانه‌روز تماس بگیرند و در صورت بروز مشکل، سوال خود را بپرسند. این خط با بیمارستان و بخشهای مختلف آن هیچ ارتباطی نداشت و تماس گیرنده‌ها ناچار نبودند اسم و مشخصات خود را بگویند بنابراین می‌توانستند خیلی راحت، و آزادانه حرف بزنند. مسئولان و مقامات حوزه پزشکی می‌گویند این خطاها بدون تردید اجتناب ناپذیرند اما آنها نمی‌توانند فقط طرف پرستاران یا پزشکان را بگیرند و یا در مجازاتشان تخفیف قائل شوند چون بیمار و خانواده او هم یک طرف ماجرا هستند و نباید احساس کنند که از آنها سوءاستفاده شده و به عبارتی قربانی چنین ماجرایی هستند.

کیم که پرستاری کهنه‌کار بود و شغلش را بسیار دوست داشت، در یک محاسبه ریاضی ساده اشتباه کرد و جان بیمارش را گرفت. آیا او مقصر بود و باید خودش هم به مرگ دچار می‌شد؟

"سواسکات" مثل بقیه کسانی که در این زمینه تحقیق کرده بودند، متوجه شد اعضای کادر درمانی هنوز می‌ترسند اشتباه خود را به زبان بیاورند. مخصوصاً که کاملاً مطمئن بودند اشتباهی که کرده‌اند، عمدی نبوده و برای هر کسی ممکن است اشتباهات سهوی پیش بیاید.

راهت را ادامه نمی‌دهم

در مراسم یادبود کیم، ۵۰۰ نفر شرکت کردند. که بیشترشان همکاران و خانواده بیماران سابق او بودند. مادر یکی از بیماران کیم از فداکاری‌ها و



مهربانی‌های این پرستار باتجربه گفت. سیاست بیمارستان کودکان سیاتل بعد از ماجرای دردناک کیم تغییراتی کرد. پزشکان هم کوشش می‌کنند با دقت بیشتری به تجویز دارو نظارت کنند و جلوی خطاهای احتمالی را بگیرند. اما کارکنان کادر درمانی هنوز تردید دارند که به اشتباه خود اعتراف کنند زیرا می‌ترسند مثل کیم شغلشان را از دست بدهند. از طرفی خودکشی کیم باعث شده مسئولان بیمارستان مشکلات و مسائل کارکنان خود را جدی‌تر بگیرند تا چنین تراژدی‌هایی دیگر تکرار نشوند. یکی از راهکارهای آنها این است که در بیمارستانهای مختلف خط ویژه‌ای برای تماس کادر پزشکی برقرار کرده‌اند و کارکنان حوزه پزشکی و درمانی می‌توانند بدون دغدغه از اشتباهات خود بگویند و راهنمایی بگیرند.

دکتر "وو" که یکی از محققان فعال در این زمینه است می‌گوید: "بعد از سالها فعالیت هنوز این ناراحت کننده است و قلبم را به درد می‌آورد که اطلاعات کافی در این باره وجود ندارد. خیلی سخت است که بخواهیم درباره موضوعی قضاوت کنیم وقتی همه ابعاد آن را نمی‌دانیم. تنها قدمی که برای حل این مشکل برداشته شده راه‌اندازی خطوط تماس شبانه‌روزی است اما این کار چندان بزرگ و مؤثری نیست. وقتی پزشک یا پرستاری مرتکب اشتباه می‌شود، خودش با بحران عظیمی روبرو خواهد بود که اگر فکری به حالش نشود، چه بسا به سرنوشت پرستار کیم دچار شود یا اشتباهش را مثل یک راز در دلش نگه دارد."

پزشکی در خانواده کیم ارثی بود ولی **سیدنی**، دختر جوان کیم اطمینان ندارد بخواهد راه مادرش را ادامه بدهد. او که زمان زیادی از سالهای کودکی‌اش را کنار مادرش در بیمارستان سپری کرده، عشق و علاقه مادرش را به بیماران به چشم دیده برای همین خوب درک می‌کند که چرا مادرش نتوانسته با این درد کنار بیاید. یادآوری عشق مادرش به بیماران به او انگیزه می‌دهد ولی از طرفی عاقبت تلخ مادرش او را می‌ترساند و به وحشت می‌اندازد. سیدنی از ادامه راه مادرش وحشت دارد چون نمی‌تواند تصور کند روزی علت مرگ یک انسان باشد.

این روزها از خطاها و اشتباهای پزشکی خبرهای زیادی می‌خوانیم و می‌شنویم اما بهتر است بدانیم این اتفاقات نه تنها مختص کشور ما نیستند، چه بسا برخی اوقات غیر قابل اجتناب هستند و به همین دلیل در تمام کشورهای دنیا اتفاق می‌افتند.

در سالهای اخیر، بهداشت و درمان در آمریکا تیتر خبرها بوده. قصور پزشکی هم یکی از این جنجالهاست که علاوه بر درد و رنجی که برای بیمار و خانواده و همچنین کادر درمانی به دنبال دارد، هزینه‌های مالی زیادی برای مردم و دولت داشته. بر اساس نتایج تحقیقی که در سال ۲۰۱۵ انجام شده، هر سال بیش از ۴۰ هزار آمریکایی در خطر مرگ ناشی از اشتباهات پزشکی قرار دارند برای همین گفته می‌شود خطاهای پزشکی، سومین عامل مرگ و میر انسانی در آمریکا پس از بیمارهای قلبی و سرطان است. این مساله را هم نباید فراموش کرد که در برخی موارد، این خطاها قابل پیشگیری هستند و آنطور که وزیر بهداشت بریتانیا گفته، مرگهای قابل پیشگیری در بیمارستانهای انگلستان، "بزرگترین رسوایی وزارت بهداشت و درمان" است. به این اشتباهات باید عدم تشخیص درست بیماری و خطا در تجویز دارو را هم افزود.

ولی در پایان، این نکته مهم را نباید از یاد برد که این اتفاقات اغلب اجتناب ناپذیر هستند.

ما در رویدادها نقشی نداریم، اما در اینکه چگونه آنها را تغییر کنیم، مؤثریم • نیچه

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاری نکرده‌ام که نگران باشم

مرد لاغر و بلند قد بود. جثه استخوانی‌اش را در میان کاپشنی بزرگتر از قد و قواره‌اش پوشانده بود. رنگ پریده و بیمار به نظر می‌رسید و بدتر از همه مضطرب و پریشان حال بود.

اولین چیزی که گفت این بود:

–چهار، پنج ماه است که بچه‌هایم را ندیده‌ام. یعنی اصلاً خبری از آنها ندارم. هر دو تا دخترند، یازده ساله و هشت ساله. خیلی به من و مادرشان وابسته بودند. الان چهار، پنج ماه است حتی صدایشان را هم نشنیده‌ام، می‌شود کاری کنید که آنها را بیاورند و من آنها را ببینم؟

نمی‌دانم چه کسی به او گفته بود که ما می‌توانیم در این مورد برایش کاری کنیم. مجبور شدم توضیح بدهم که ما وجاهت قانونی برای این کار نداریم و بهتر است درخواست بنویسد و از طریق مددکاری زندان پیگیر این موضوع باشد و کار ما مصاحبه است. او بعد از شنیدن حرفهایم کمی سکوت کرد و گفت:

ـهمین هم خوب است. حداقل کسی صدایم را می‌شنود و درخواستم را می‌خواند. آن وقت شاید یک نفر به داد من رسید. من مریضم. آسم دارم. ناراحتی قلبی هم دارم. هوای اینجا حالم را بدتر کرده. کاش یک نفر حرفهای مرا بشنود و مرا از اینجا نجات بدهد.

روزی که به زندان آمدم یک موی سفید نداشتم، الان نصف موهایم سفید شده. چون بی گناه آمدم و گرنه من چهل و دو سال بیشتر ندارم. شهرستانی هستم. اصالتم به یکی از روستاهای شهرستان نهاوند برمی گردد. اما سالهاست که به خاطر کار مجبور شدم کوچ کنم و به تهران بیایم. چون در شهر خودمان کار نبود، یعنی خیلی کم بود. ما هم خانواده پرجمعیتی بودیم، چهار برادر و پنج خواهر. پدرم کشاورز ساده‌ای بود و مادرم خانه دار. با درآمد کشاورزی امورات زندگی ده، یازده نفره به سختی می‌گذشت. به همین خاطر همین که بچه‌ها بزرگ می‌شدند، پی کار و زندگی خودشان می‌رفتند. دخترها ازدواج می‌کردند و پسرها هم دنبال کار و حرفه‌ای می‌رفتند. من از کاشیکاری شروع کردم یعنی شروع کارم که با کارگری ساختمان بود، اما بعد کم کم به کاشیکاری علاقه‌مند شدم، اما ساخت و ساز در شهرستان خیلی کم بود. یکی از خواهرهایم تهران زندگی می‌کرد. شوهر خواهرم گفت بهتر است من هم به تهران بروم و با آنها زندگی کنم، چون تهران کار بیشتر بود. نوجوان بودم که به تهران آمدم. حق با شوهر خواهرم بود. اینجا اصلاً بیکار نمی‌ماندم. هنوز کار یک ساختمان تمام نشده، کار جای دیگری شروع می‌شد. هم کار می‌کردم، هم درس می‌خواندم. نمی‌خواستم تا آخر عمرم کارگر ساختمان باشم. مزدی که می‌گرفتم هم خرج خودم بود، هم کمک خانواده، هم پس انداز آینده.

تا دوره خدمتم رسید. دو سال تمام هم خدمت کردم، بدون هیچ مشکل و مسأله خاصی. خدمتم که تمام شد برگشتم تهران و دوباره مشغول کار شدم. اصلاً به ازدواج حتی فکر هم نمی‌کردم. قصدم این بود که دانشگاه بروم. راه برایم هموار بود. کار داشتم، درآمد داشتم و استعدادم هم خوب بود، بهترین فرصت برای تحصیل در اختیارم بود. اما شوهر خواهرم زیر پایم نشست و گفت فلانی بیا با دختر شریک من ازدواج کن. می‌گفت چند سال است با پدرش کار می‌کند. شراکتی زمین خرید و فروش می‌کردند. می‌گفت آدم درستی است. خوش معامله است، یک دختر کم سن و سال دارد که به درد تو می‌خورد. هر قدر گفتم من اصلاً الان تمایلی به ازدواج ندارم او بیشتر اصرار کرد. فکر کردم شاید چون سربار آنها هستم اصرار دارد، گفتم چه اشکالی دارد، ازدواج می‌کنم، سر و سامان می‌گیرم درسم را هم ادامه می‌دهم. دختر نیستم که بترسم شوهرم اجازه ندهد. این همه آدم بعد از ازدواج ادامه تحصیل دادند، من هم یکی از آنها.

به این ترتیب قبول کردم و رفتیم خواستگاری. دختر کم سن و سال بود، فقط تا دوره راهنمایی درس خوانده بود، مادرش می‌گفت علاقه‌ای به درس خواندن نداشته و چون شوهر خواهرم چند سال بود با پدر او کار می‌کرد من هیچ تحقیقاتی نکردم. همین که او از پدرش تعریف کرد برای من کافی بود، گفتم حتماً خانوادگی آدمهای خوبی هستند، وقتی پدر خانواده آدم خوبی باشد، طبعاً بقیه خانواده هم خوب هستند. پس دیگر نیازی به تحقیق نیست.

یک جلسه رفتیم خواستگاری و بعد هم دختر را عقد کردیم. بعد از عقد متوجه شدم همه خانواده‌اش، مثلاً مادر خانمم، خواهر خانمم حتی برادرهای همسرم، از داماد بزرگشان بد تعریف می‌کنند. در هر صحبت و گفت‌وگویی بحث را می‌کشاندند به او و از او و اخلاق و رفتارش حرف می‌زدند. تعجب می‌کردم که آنها برای چه این حرفها را به من می‌زنند. به هر حال من تازه به آن خانواده وارد شده بودم و درست نبود که از همان اول ذهن مرا نسبت به داماد بزرگشان خراب کنند، راستش خجالت می‌کشیدم این موضوع را به آنها بگویم. فقط می‌شنیدم و تحمل می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم تا اینکه مراسم عروسی ما برپا شد. همان شب عروسی شنیدم که خواهر بزرگ خانمم به همسرش ـ یعنی همان دامادی که مرتب از او بدگویی می‌کردند ـ به زبان آذری گفت: بفرما! حالا برو درستش کن!... آنها آذری زبان بودند و فکر می‌کردند من آذری بلد نیستم. در صورتی که من از همان موقع که به تهران آمده بودم با آذری زبانها کار کرده بودم و کم و بیش این زبان را یاد گرفته بودم.

آن شب این حرف خواهر همسرم مرا به فکر برد. اما به دلم راه ندادم و سعی کردم فراموش کنم.

وقتی من و همسرم زیر یک سقف رفتیم، متوجه حقیقت تلخی شدم، همسرم با گریه و زاری برایم گفت که متاسفانه توسط دامادشان مورد تعرض قرار گرفته و چون از طرف او تهدید می‌شده، این موضوع را تا مدتها از خانواده‌اش پنهان کرده! و گفت که خانواده‌اش از دامادشان می‌ترسند. او باشگاه می‌رفت و بدنسازی کار می‌کرد و هیکل درشت و قوی داشت و همه را تهدید به مرگ می‌کرد، و به همین خاطر همسرم جرات نمی‌کرده به کسی حرفی بزند.

اما این موضوعی نبود که من بتوانم از آن بگذرم. روز بعد به خانه مادرزنم رفتیم، من این مسأله را به مادر خانمم گفتم، من می‌توانستم همان روز دخترشان را طلاق بدهم، اما گذشت کردم و گفتم به خاطر خدا گذشت می‌کنم و با همسرم زندگی می‌کنم. اما چه زندگی؟ زمان زیادی نگذشته بود که مسائل زیادی برایم آشکار شد. اول آنکه فهمیدم خانواده همسرم یک خانواده زن سالار هستند. آنها اصلاً برای مردها و شوهرانشان ارزش قائل نمی‌شدند. یعنی هر کاری دوست داشتند انجام می‌دادند بدون آنکه حتی از شوهرشان نظر بخواهند. همسر من هم که در چنین محیطی بزرگ شده بود و تحت همین تربیت قرار گرفته بود، دقیقاً همین طور رفتار می‌کرد. یعنی بیرون می‌رفت، به من نمی‌گفت؛ دیر می‌آمد اطلاع نمی‌داد. اصلاً انگار من وجود ندارم. حرف هم که می‌زدم داد و هوار راه می‌انداخت و آبروریزی می‌کرد. رفتارهایش برایم عجیب بود. من



در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که زنها تابع مردها بودند. همه به هم احترام می‌گذاشتند. اصلاً این برخوردها نبود. ما بلند حرف زدن را بد می‌دانستیم، چه‌رسد به داد و فریاد. من که این رفتارها را از همسرم دیدم به پدر خانمم گله کردم، اما او گفت اینها عادی است و باید عادت کنم. گفت این دخترشان از اول هم بداخلاق و خودسر بوده، گفت در خانه خودشان هم هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد و کسی جلودار او نبوده، به من هم گفت تحمل کنم. سعی کردم سرم را با کار و تحصیل گرم کنم. سه بار دانشگاه شرکت کردم و هر بار هم در رشته خوبی قبول شدم، اما هر بار خانواده همسرم و خود همسرم الم شنگه‌ای به راه انداختند و کاری کردند تا من نتوانم به دانشگاه بروم. انگار می‌ترسیدند و یا دلشان نمی‌خواست من از نظر تحصیلی پیشرفت کنم. بعد از مدتی من از شغل آزاد خسته شدم و در یک اداره دولتی مشغول کار شدم.

شغلم طوری بود که خیلی از مردم مرا می‌شناختند، به خاطر کارم، باید آبروداری می‌کردم، نمی‌خواستم مردم بگویند فلانی چه زندگی نکبتی دارد و همین فرصتی بود تا همسرم هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد. کارهایی که نه ما بلکه همه مردم بد می‌دانستند، اما همسر من به این رفتارها، عادت کرده بود. با دوستهایش بیرون می‌رفت، به خانه اقوامش می‌رفت و به من اطلاع نمی‌داد. دلم خوش بود اگر بچه‌دار شویم سرش گرم بچه می‌شود و دست از این یللی تللی بازی درمی‌آورد، اما از بخت بد من، او مشکل داشت و بچه‌دار نمی‌شد، مدتها دوا و درمان کردیم و از این دکتر به آن دکتر رفتیم تا بالاخره باردار شد. بچه اولم به دنیا آمد فکر کردم سر عقل می‌آید، اما نشد. حالا دیگر بچه را هم می‌زد زیر بغلش و با خودش می‌برد. گفتم شاید دومی به دنیا بیاید پایبند شود. اما دومی که به دنیا آمد، بداخلاق‌تر و بدخلق‌تر شد. دم به دقیقه با همه دعوا می‌کرد. دو بار تصمیم به طلاق گرفتم. حتی شکایت هم کردم، اما هر دو بار او احضاریه‌ها را پاره کرد و دادگاه نیامد، من هم به خاطر بچه‌ها کوتاه آمدم. البته این را هم بگویم که از آنها می‌ترسیدم. از وقتی بچه‌ها به دنیا آمده بودند، تا مسأله‌ای بین من و همسرم پیش می‌آمد موضوع را به پدر و برادرهایش می‌گفت و آنها هم می‌آمدند و مرا می‌زدند. به خدا می‌زدند. جلو چشم

> **تا به خودم بیایم چندضربه چاقو خوردم و استخوانهایم خرد شد و چهار تا از دندانهایم شکست و اگر همکارانم به دادم نرسیده بودند، که زیر مشت و لگد آنها می‌مردم**

بچه‌هایم. مرا می‌زدند. من اصلاً دعوا بلد نبودم. یعنی در عمرم دعوا نکرده بودم. چه وقتی در خانه پدرم بودم، چه وقتی کار کردم و سربازی رفتم. کلاً اهل دعوا و فحاشی و کتک کاری نبودم. نه من و نه هیچ کدام از خواهر و برادرهایم. این چیزها را ندیده بودیم. اما آنها دعوایی بودند. فحش می‌دادند، کتک می‌زدند. از دادگاه و پاسگاه هم نمی‌ترسیدند. خلاصه زندگی من روز به روز بدتر می‌شد. تنها دلخوشی‌ام دخترهایم بودند. امیدوار بودم آنها زودتر بزرگ شوند. اگر همه چیز را تحمل می‌کردم، فقط به خاطر آنها بود. نمی‌خواستم بچه‌هایم زیر دست زن بابا بزرگ شوند. او شاید برای من همسر خوبی نبود، اما برای بچه‌هایش مادر بود، حتی اگر بدترین مادر دنیا هم بود، باز هم مادر بود و بهتر از هر نامادری می‌توانست بچه‌ها را بزرگ کند. زندگی ما کجدار و مریز می‌گذشت تا این اتفاق افتاد! اتفاقی که مرا به خاک سیاه نشاند.

آخر هفته بود. خواهرم مدتی بود در بستر بیماری افتاده بود. به همسرم گفتم می‌خواهم به دیدن خواهرم بروم. می‌دانستم او با من نمی‌آید. او به خانه اقوام من نمی‌آمد، من هم به خانه اقوام او نمی‌رفتم. یک قانون نانوشته بود. اصلاً ما با هم بیرون نمی‌رفتیم. او برای خودش می‌رفت و من هم برای خودم. بگذریم. به او گفتم من به دیدن خواهرم می‌روم و شب هم همانجا می‌مانم. چون خواهرم تهران زندگی می‌کرد و ما پاکدشت بودیم. گفتم صبح از همانجا به اداره می‌روم. از او خواستم مبلغ پانصد هزار تومان قسطی را که باید به حساب تعاونی مسکن اداره می‌ریختم، صبح فردا واریز کند. پول را هم به او دادم. بغیر از پول، تعدادی بلیت تئاتری که در فرهنگسرا در حال اجرا بود به او دادم تا همراه خانواده و بچه‌ها به تماشای تئاتر بروند، بعد هم از خانه خارج شدم. دیگر از آنها خبر نداشتم تا ظهر روز بعد وقتی در نمازخانه اداره داشتم نماز می‌خواندم که ناگهان در نمازخانه باز شد و برادر خانمم با یک قمه و پدر و عمو و پسرعمه و شوهرعمه خانمم ریختند سرم و خلاصه تا به خودم بیایم چندضربه چاقو خوردم و استخوانهایم خرد شد و چهار تا از دندانهایم شکست و اگر همکارانم به دادم نرسیده بودند، که زیر مشت و لگد آنها می‌مردم. در بین فحشهای ناموسی که آنها به خانواده‌ام می‌گفتند فهمیدم همسرم شب قبل کشته شده! هر چه داد زدم که من اصلاً اینجا نبودم، کسی به حرفهایم توجه نمی‌کرد. خلاصه رئیس اداره پادرمیانی کرد و با یک آژانس مرا به پاسگاه فرستاد. آنجا با آن همه درد و خونریزی مرا بازداشت کردند و بعد هم فرستادند اداره آگاهی و شروع کردند به بازجویی. آنقدر کتک خورده بودم که توان نشستن نداشتم. یک از خدابی‌خبری هم به من گفت تو بنویس که تو زن‌ت را کشته‌ای. می‌گویند سند بگذاری بروی بیرون روز دادگاه حقیقت ماجرا را به قاضی بگو، مهم نیست اینجا چه می‌گویی، مهم چیزی است که به قاضی می‌گویی. من نادان که اصلاً روال قانونی را بلد نبودم قبول کردم و نوشتم و از آنجا مرا فرستادند زندان تا الان که اینجا هستم. اینجا فهمیدم که نباید می‌نوشتم و امضا می‌کردم. من با همسرم مشکل داشتم، اما هیچ وقت در حدی نبود که بخواهم او را بکشم. من حتی نمی‌توانستم او را طلاق دهم، آن وقت چطور می‌توانستم او را بکشم. آنها حتی اجازه ندادند من جسد همسرم را ببینم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده، باور کنید اگر همکارانم به دادم نرسیده بودند مرا می‌کشتند. اگر تا الان زنده ماندم، برای این است که اینجا دستشان به من نمی‌رسد، آنها که به حرف من گوش نمی‌دهند، کاش حداقل قانون به حرف من گوش کند. من با زنم اختلاف داشتم، اما شما از همه بپرسید من حتی یکبار دست روی او یا حتی روی بچه‌هایم بلند نکردم. حتی یکبار همسرم از من به هیچ کس شکایت نکرده، من آن روز چیزهایی را نوشتم و امضا کردم که فقط مرا رها کنند. آنقدر درد داشتم و آنقدر خون از بدنم رفته بود که نمی‌توانستم فکر کنم. با آن همه زخم و درد چطور می‌توانستم از خودم دفاع کنم. من می‌دانم که سر بیگناه پای دار می‌رود اما بالای دار نمی‌رود. برای همین هم وکیل نگرفته‌ام، چون کاری نکرده‌ام که نیاز به وکیل داشته باشم. الان هم منتظر روز دادگاه هستم تا همه اینها را به قاضی‌ام بگویم و می‌دانم که خدا بهترین داور و قاضی است.

در پرانتز:

(سرسری گرفتن و بی‌اهمیت بودن نسبت به مسائل و اتفاقاتی که نقش مهمی در زندگی انسان دارد، قطعاً تبعات بد و جبران ناپذیری به همراه دارد. اولین اشتباه این مددجو برخورد منفعلانه با موضوع ازدواجش بود. صرف اینکه یک آدمی، پدرش شریک خوبی است نمی‌تواند برای تشکیل زندگی کافی باشد. او بدون هیچ تحقیق و تفحصی فقط به دلیل اینکه شوهر خواهرش با پدر همسر آینده او شراکت داشته، تصمیم به ازدواج با این خانم می‌گیرد و بعد از یک جلسه خواستگاری او را عقد می‌کند بدون آنکه حتی مدتی را به عنوان نامزدی در نظر بگیرد. بعد از عقد هم به رفتارها و برخوردهای نادرست آنها در مورد داماد بزرگشان مشکوک نمی‌شود و حتی درصدد تحقیق هم برنمی‌آید. با کره نبودن همسرش و مسأله تعرض شوهرخواهرش به او، چیز کمی نبود و او باز هم در برابر این موضوع منفعلانه برخورد می‌کند. رفتارهای بدوزننده همسرش و خانواده‌اش با او باز هم عاملی برای تغییر رویه‌اش نشد و او آنقدر منفعلانه با این مسائل برخورد کرد که چهره‌ای بزدل و بی‌خاصیت از خودش را در معرض نمایش قرار داد. او حتی در مورد قتل همسرش هم باز با قبول همه چیز ـ راست یا دروغ ـ نشان داد که گویی در زندگی قدرت تصمیم‌گیری و یا دفاع از خودش را ندارد و منتظر می‌ماند تا بقیه او را محکوم یا تبرئه کنند.

چنین آدمی که خود را بی‌عرضه، نالایق و توسری خور نشان می‌دهد، حتی اگر محق باشد تصویری بد از خود در اذهان به جا می‌گذارد؛ تصویری که شاید با خود این گفته را هم به همراه داشته باشد: که چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود / بگذار تا که افتد و بیند سزای خویش)

نیرومندترین ساختارها، نرم‌ترین آنهاست، ساختارهای خشک و سخت خیلی زود نابود می‌گردند

● حکیم ادیزوگ

سوژه

همه را به حیرت انداخته‌ام

کیانا نصرت‌زاده

شوهر خواهرم چند سال بعد با زن دیگری ازدواج کرد تا صاحب پسر و احتمالاً بچه‌های بیشتر شود. زندگی خواهرم خوب نبود و دیدن هوو همیشه ناراحتش می‌کرد

صداها توی گوشم بود.
صدای خواهرم که فقط جیغ می کشید و مادرم که قرآن به سر گذاشته بود و پدرم که همه اشکهای نریخته زندگی‌اش را جاری کرده بود.
حال عماد شوهر خواهرم هم بهتر از بقیه نبود. خواهرم در اولین زایمانش دچار خونریزی شدید شده بود و دکترها امید زیادی به نجاتش نداشتند. گروه خونی خواهرم را اعلام کردند و گفتند هر کس در بیمارستان است و می تواند خون اهدا کند بیاید برای نجات یک زن بیست ساله کمک کند.
سخت‌ترین روز عمرم بود.
من فقط ۱۴ سالم بود اما انگار در عرض ۲۴ ساعت به یک مرد ۴۰ ساله تبدیل شدم. همه چیز برایم آنقدر وزن داشت که تحملش قدرتی مضاعف می‌خواست. خواهرم در آستانه مرگ بود. نوزادش شیر می‌خواست و همه بیمارستان بسیج شده بودند تا او را نجات بدهند. یادم می آید صف بلندی کنار در اتاق کشیده شده بود از زن و مردهایی که برای اهدای خون آمده بودند. پرستارها اشک می ریختند و می گفتند تا به حال چنین تصویری را در بیمارستان ندیده‌اند. تازه فهمیدم حس نوع دوستی یعنی چه. تازه فهمیدم دنیا چه جای امنی است و همه دلخوشی‌ها برنده شدن تیم پرسپولیس یا همه غمها شکست تیم محبوب من نیست.
این واقعه بالاخره به خیر گذشت. خواهرم نجات پیدا کرد ولی دیگر هرگز نمی توانست صاحب بچه شود. آن روزها تک فرزندی هم مد نبود و همه می‌دانستند این رنج همه عمر او خواهد بود. ولی باز خوشحال بودیم که زنده است و سایه‌اش بالای سر دختر تازه به دنیا آمده‌اش.
من از آن روز آدم دیگری شدم. توی مدرسه همه متوجه شده بودند که من سعید سابق نیستم. دل و دماغ فوتبال و کری خواندن را نداشتم. شیطنت‌های سر کلاسم را هرگز تکرار نکردم و انگار مردی بودم که در کنار بچه‌های ۱۴ ساله به مدرسه می‌رفتم. شاید همین هم باعث شد خیلی زود وارد بازار کار شوم و قید دیپلم گرفتن را بزنم.
من پاورچین پا ورچین بدون اینکه بقیه متوجه شوند از دنیای بچه‌ها فرار کردم و به دنیای سخت بزرگترها پیوستم. همین بود که سال‌های بعد در اوج جوانی موهایم سفید شد و نمی‌دانم کی بزرگ شدم و بزرگتر و بزرگتر...
شوهر خواهرم چند سال بعد با زن دیگری ازدواج کرد تا صاحب پسر و احتمالاً بچه‌های بیشتر شود. زندگی خواهرم خوب نبود و دیدن هوو همیشه ناراحتش می کرد. دعواهای زنانه و قهر و آشتی‌ها او را به گریه می‌انداخت و من همیشه در حیرت بودم که چطور همه آن روز سخت را فراموش کردند که حاضر بودند خواهرم زنده بماند ولو اینکه برای همیشه بچه دار نشود. آن روز همه دست به دعا برداشته بودند که فقط از خدا زنده ماندن خواهرم را بخواهند و حالا با گذشت زمان همه یادشان رفته بود و برای مسائل احمقانه‌ای دلخور می‌شدند و ناراحتی ایجاد می کردند. یک وقتهایی آن روزها را به یاد خواهر یا مادر و پدرم می‌انداختم ولی فایده‌ای نداشت؛ انگار همه فراموش کرده بودند و این من بودم که هنوز در آن لحظه‌ها سیر می کردم. انگار نمی‌توانستم مرگ را فراموش کنم. این موضوع در همه زندگی به من کمک کرد هر چند کمک شایانی به خواهرم نبود.
بعدها که ازدواج کردم و یا در شغلهای مختلف کار کردم همیشه به آدمی صبور و پر طاقت معروف بودم اما واقعیت این بود که من از همه بیشتر به فانی بودن زندگی پی برده بودم و قدر همه چیز را می‌دانستم. وقتی همسرم زایمان می کرد برایم اصلاً مهم نبود که بچه دختر است یا پسر، فقط سلامتی آن دو مهم بود. خدا به من دو دختر داد و هرگز حاضر نشدم برای بار سوم به خاطر پسر دار شدن باز آن فشار روحی را تحمل کنم... الان هم دو دختر باهوش و درسخوان و سالم دارم. آنقدر خوشحالم که باورتان نمی‌شود. همه در حیرتند که این همه رضایت و خوشحالی را از کجا آورده‌ام ولی خودم می‌دانم که من چیزی را فراموش نکرده‌ام نکته مهمی که دیگران گویی آنرا از یاد برده‌اند و آن هم فانی بودن دنیا و قدر روزگار را دانستن است....



شکوفه های زندگی


نازگل خسروی


محسن آب خیز


سودا خلخالی


آریا کشکولی نژاد


آرین دارونی

آبرومندان درگاه خداوند

از: ا.ح.درّی

از امام هفتم نقل است که فرمودند: "سه گروه در پیشگاه خداوند بزرگ، آبرومند هستند و در سایه عرش حضرت حق روزی می‌خورند و در روزی که هیچکس فریادرسی ندارد، ندادهنده‌ای تسلی آنها خواهد بود و آن سه گروه عبارتند از کسی که در تسهیل امر ازدواج به برادر دینی خود کمک کند، کسی که مخلصانه به برادر دینی خود کمک کند و شخصی که برای حفظ آبروی برادر دینی خود رازی از او بپوشاند... به همین منظور در این شماره به شرح این سه فضیلت اخلاقی می‌پردازیم:

یاری برای ازدواج

در فرهنگ اسلام عزیز مهیّا کردن بستر ازدواج برای دیگری نه تنها دارای فضیلت بی‌شمار است، بلکه به عنوان یک وظیفه مهم نسبت به دیگری به شمار می‌رود. در این باره نقل است که پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: خدا رحمت کند آنکس را که نسبت به برادر دینی خود متعهد است و او را در مهمترین اتفاق زندگی او یعنی امر ازدواج یاری می کند.

همچنین آن حضرت در حدیث قدسی می‌فرماید: ای مردم! این پیامی است که جبرئیل امین از جانب ذوالجلال ربوبی برای من آورده است، افرادی که هنوز ازدواج نکرده‌اند و این امر مقدس را بدون دلیل ترک می کنند، به منزله میوه درخت هستند که وقتی رسید، باید چیده شود و اگر میوه از درخت چیده نشود، نور خورشید و وزش بادهای مختلف موجب فساد و از بین رفتن میوه می‌شود.

بنابراین حدیث قدسی، هیچ بهانه‌ای برای ترک ازدواج وجود ندارد و قرآن کریم نیز دیگران را ترغیب می کند تا در امر ازدواج به یکدیگر کمک و یکدیگر را در رسیدن به این هدف مقدس یاری کنند.

همچنین امام دهم در ارتباط با این موضوع می‌فرماید: آن کس که دیگری را به ازدواج ترغیب کند و او را در این مسیر یاری کند به یقین در سایه عرش خداوند خواهد بود. در حدیث دیگری از پیامبر خدا (ص) می‌خوانیم که: برای ازدواج از دیگران یاری بخواهید و از فقر و تنگدستی نگران نباشید و در راه ازدواجتان تلاش کنید چرا که اگر فقیر و تهیدست باشید، خداوند شما را از فضل خود بی‌نیاز می‌سازد.

یاری برادر دینی

خداوند بزرگ در طول زندگی هر فردی به او نعمتهایی را می‌بخشد که اگر انسان بخواهد شکر آنها را به جای بیاورد هرگز موفق نخواهد شد و تنها در صورتی می‌تواند شکر آنها را به جای آورد که سهمی نیز برای همنوع خود بخصوص برادر دینی‌اش قرار دهد. این نعمت خداوند می‌تواند هم مادی باشد و هم معنوی.

همانطور که امیرالمومنین (ع) در مورد لزوم توجه به نیازهای برادران دینی می‌فرماید:

چگونه انسان می‌تواند تقاضای صریح دیگران را نادیده بگیرد و با بی‌تفاوتی از آنها عبور کند درحالیکه در رفع آن حاجت توانمند است؟

همچنین ایشان در حدیث دیگری می‌فرماید: خدای تبارک و تعالی چهار چیز پر ادر چهار چیز نهان کرده، رضای خود را در همه طاعتها و لذا هیچ طاعتی را کوچک نگیر، خشم خویش را در همه گناهان پنهان کرده، هیچ گناهی را کم مشمار شاید خشم خدا در همان باشد و تو ندانی،

اجابت خود را در همه دعاها پنهان کرده، هیچ دعایی را کوچک مشمار، شاید استجابت را دریافت کند و تو ندانی... و خشنودی خود را در یاری رساندن به برادر مومن و دینی قرار داده است. پس هیچ دست یاری را رد نکن شاید به سبب همان یاری، خداوند را خشنود کنی.

پوشاندن راز

یکی دیگر از صفات پسندیده که سبب خواهد شد آدمی در سایه عرش خداوند قرار گیرد پوشاندن راز و یا عیب برادر دینی انسان است که از آن به تغافل نام برده می‌شود. تغافل عبارت است از این که انسان چیزی را بداند و از آن آگاه باشد و از روی مصلحت خود را غافل و بی خبر نشان دهد و با اراده خود طوری رفتار کند که طرف مقابل تصور کند از آن بی خبر است.

در حدیثی از صادق آل محمد (ص) می‌خوانیم که اصلاح زندگی و آمیزش با مردم پیمانه ای است که دو سوم آن آگاهی و یک سوم آن تغافل و نادیده گرفتن است. در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است "خداوند تجاوز به خون و مال و آبروی مسلمان را حرام نموده است و هرگز اجازه نداده کسی به یک فرد مسلمان بدگمان شود و در محیط فکر خود به او نسبت ناروا دهد."

همچنین شخصی از پیامبر اکرم (ص) سوال کرد، می‌خواهم خداوند عیبهای مرا بپوشاند، حضرت فرمود: رازها و عیبهای برادر مومنت را بپوشان تا خداوند هم عیب‌های تو را بپوشاند.

در داستان دیگری نقل است که شخصی به دنبال امام صادق (ع) به راه افتاد و گفت:

ای فرزند رسول خدا مرا نصیحتی کن تا با آن دنیا و آخرت خود را آباد سازم. حضرت به او فرمود: به آنچه از دین خدا می‌دانی عمل کن. آن شخص دوباره گفت: مرا بیشتر راهنمایی کن! حضرت فرمود: اگر ایمان به خدای یکتا داری برادر دینی خود را نکوهش نکن و عیبهای آن را دنبال نکن زیرا هر کس از عیوب آنان دنباله گیری کند، خداوند از عیب او دنباله گیری می کند و هر کس خدا دنبال عیبش برآید، رسوایش کند اگر چه در خانه‌اش باشد.



پرسمان زندگی

احکام خمس

سؤال: افرادی هستند که خمس بر آنها واجب است، ولی تاکنون آن را نپرداخته‌اند و در حال حاضر هم توانایی پرداخت آن را ندارند و یا بر آنها بسیار دشوار است، حکم آنان در این‌باره چیست؟

پاسخ: مجرد عدم توانايي يا دشواري پرداخت خمس موجب برائت ذمّه و سقوط تكليف نيست، بلكه اداي آن تا حد امكان واجب است، چنين افرادي مي‌توانند با دست گردان مبالغ بدهي خود با وليّ امر خمس يا وكيل او، آن را به تدريج بر حسب استطاعت خودشان از جهت مقدار و زمان بپردازند.

سؤال: خانه‌ای دارم که دارای وام قسط بندی شده است و مالک محلی تجاری هستم که در آن کاسبی می کنم و برای عمل به وظیفه شرعی‌ام، سال خمسی برای خود تعیین کرده‌ام، امیدوارم لطف فرموده و مرا از پرداخت خمس آن خانه معاف کنید. ولی توان پرداخت خمس محل تجاری را به صورت قسطی دارم

پاسخ: خانه مسكوني شما در فرض سؤال كه نسيه خريداري شده خمس ندارد، ولي پرداخت خمس محل تجاري‌تان واجب است، مگر اينكه با پرداخت خمس كسب با بقيه وافي به هزينه زندگي شما نباشد و يا اينكه كسب با بقيه، كسبِ مناسب با شأن عرفي شما نباشد.

• والاترین همت، وفای به عهد است
حضرت علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

عجیب ترین خواستگاری را داشتم



وقتی به خاله‌ها و عمه‌ها ماجرا را گفتم وا رفتند. شکوفه نه پولدار بود و نه دکتر و مهندس... چهره معصوم و عادی هم داشت

به همه گفته بودم باید در مراسم خواستگاری شرکت کنند. به هر حال من پسر همه آنها بودم. وقتی پنج سالم بود پدر و مادرم در یک حادثه رانندگی فوت کردند و من صاحب دهها پدر و مادر دیگر شدم. مدتی با دایی عباسم زندگی کردم و وادارم کردند که به آنها مامان و بابا بگویم. وقتی دایی به عسلویه منتقل شد، من هم رفتم پیش عمه شهین. شوهر عمه عجیب اصرار می کرد که بهش بابا بگویم. آسان نبود ولی آنقدر به من محبت می کرد تا در ذهنم این واژه حک شود. قبولی‌ام در دانشگاه اصفهان مرا راهی خانه عمو جوادم کرد. خلاصه این داستان پر پیچ و خم وقتی بیشتر نمود پیدا می کرد که روز پدر یا روز مادر می‌شد و من باید برای چندین نفر که در حقم پدری و مادری کرده بودند هدیه می‌خریدم و هیچ کدام را از قلم نمی‌انداختم.

واقعیت این بود که من هرگز جای خالی پدر و مادر را حس نکرده بودم چون محبت بی‌دریغ کل خانواده مرا گاهی از فشار زیاد توجه و مهربانی خفه می کرد.

به این شیوه زندگی عادت کرده بودم. مثلاً خاله پری برای تولدم کامپیوتر خرید در حالیکه بچه‌های خودش سه سال بعد صاحب کامپیوتر شدند. کلی از این ماجراها داشتم و بچه‌های فامیل یک وقتهایی بهم می گفتند چقدر دلشان می‌خواست مثل من مرکز توجه باشند.

تا اینکه به سن ازدواج رسیدم. همه اصرار داشتند من دختری از فامیل را بگیرم اما مشکل این بود که من به نصفی از آنها به چشم خواهر نگاه می کردم. در کنارشان بزرگ شده بودم و اصلاً نمی‌توانستم حسی جز خواهر و برادری به آنها داشته باشم و آنها هم درست همین حس را داشتند. کلی گذشت تا بزرگترهای فامیل این موضوع را درک کنند و شروع کردند به پیدا کردن دختر خوب و مناسب برای من.

دختر خوب به نظر هر کدام از آنها یک ویژگی داشت. شوهر عمه‌ام هر چه خانواده پولدار در

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بهانه یک نامه



نمی‌دانم اصلاً چرا آن نامه آنجا بود. حتی خودم هم از وجودش باخبر نبودم. نامه به بیش از سی سال پیش برمی‌گشت. وقتی من فقط ۱۶ سال داشتم و صادق پسر دایی‌ام...

بعد از ۲۸ سال زندگی مشترک حالا یادش افتاده که مرا طلاق بدهد! یا دیوانه شده یا شاید هم زیر سرش بلند شده. از این مردها هیچ چیز بعید نیست. حالا که دو دختر دم بخت داریم و هر دو جوانی‌مان را به پای هم گذاشته‌ایم می‌خواهد طلاقم بدهد و مرا بفرستند خانه پدرم.

بهش گفتم کسی که این وسط بازنده است تو هستی. بچه‌ها که من را ول نمی کنند. عوضش او تنها و بی کس می‌شود. گیرم خواهرهایش به هفته نکشیده بعد از طلاقمان برایش زن هم بگیرند. زنی که با یک مرد ۶۰ ساله که دو دختر بزرگ هم دارد ازدواج کند معلوم است به طمع مال و اموالش آمده. او هم آنقدر مال دوست است که اگر بفهمد یک نفر می‌خواهد از مال او استفاده کند سکته می کند.

در تمام این سالها من پا به پایش کار کردم. یک قران خرج من نکرده هیچ، تازه در هزینه‌های زندگی هم شریک بودم. همین ماشینی که زیر پایش است و یا همه وسایل خانه و زندگی را با پول من خریده. بچه‌ها هم تا هجده سالشان شد رفتند سر کار و خرج خودشان را در آوردند. دختر بزرگم که سالهاست مستقل شده و دختر کوچکم هم کمترین خرج را برای پدرش داشته. حالا ببینم زن جدیدی که می‌گیرد هم مثل من است؟ صبح تا شب کار می کند و پولش را می‌آورد خانه شوهرش؟!!

وقتی گفت طلاق اولش باور نکردم. اما بعد دیدم خیلی جدی و مصر است. دروغ چرا اولش کمی ناراحت شدم ولی بعد حساب و کتاب کردم دیدم هیچ چیز را از دست نمی‌دهم. ما هم هیچ وقت مثل زن و شوهرهای دیگر صمیمی و همدل و همراز نبودیم. فقط در داشتن بچه‌ها شریک بودیم. هر دو صبح تا شب کار می کردیم و تنها حرف مشترکمان مسائل مالی بود. با هم حرف مشترک دیگری نداشتیم. من در دنیای خودم بودم و او هم در دنیای خودش. حالا گیرم طلاق هم بگیریم. فقط همدیگر را نمی‌بینیم و تازه این برای من خیلی هم خوشایند است. مایه

شهر می‌شناخت که دختر دم بخت داشتند مرا به خواستگاری او می‌برد. زن عمو در به در دنبال زن خوشگل می‌گشت. خاله جان دنبال یک دختر دانشجوی پزشکی بود و الحق همه این دخترها موقعیتهایی بهتر از من داشتند و هیچ سنخیتی با من نداشتند و من نمی‌توانستم زیر بار این ازدواجها بروم. دست آخر خودم با دختری به اسم شکوفه آشنا شدم. شکوفه خیلی ساده و بی‌ادعا بود و من از همین سادگی‌اش لذت می‌بردم. سرش توی کارش بود و جاه‌طلبی‌های آنچنانی نداشت. من هم دقیقاً دنبال چنین زنی بودم. دلم می‌خواست یک خانواده ساده داشته باشم با یکی دو تا بچه که در کمال سادگی و آرامش زندگی کنیم.

وقتی به خاله‌ها و عمه‌ها ماجرا را گفتم وارفتند. شکوفه نه پولدار بود و نه دکتر و مهندس... چهره معصوم و عادی هم داشت. انگار همه آرزوهای آنها نقش بر آب شده بود. برای اولین بار با همه آنها خیلی جدی صحبت کردم و از همه آرزوهای دست یافتنی و دست نیافتنی که برایم داشتند تشکر کردم اما واقعیت این بود که من چیزی کمتر از اینها می‌خواستم. برایشان توضیح دادم که همه این سالها چقدر مدیونشان شدم و ممنونشان اما اگر پدر و مادرم هم زنده بودند قطعاً همین را برای من می‌خواستند.

آسان نبود ولی توانستم متقاعدشان کنم که از هفت آسمان رویاهایشان پایین بیایند و راضی شوند که با هم به خواستگاری شکوفه برویم.

برای مراسم خواستگاری باید همه آنها را دعوت می‌کردم چون همه به نوعی در حقم پدری و مادری کرده بودند. برای همین حدود پانزده نفر را راهی خانه شکوفه کردیم. بیچاره مادر شکوفه با هزار بدبختی از این همه مهمان پذیرایی کرد. در مراسم خواستگاری من حداقل پنج شش مادر داشتم و چهار پنج پدر... همه آنها را هم به همین نام صدا می‌زدم و پدر شکوفه حسابی گیج شده بود.

من عجیب‌ترین مراسم خواستگاری را داشتم. بالاخره هم با شکوفه ازدواج کردم و از همه جالبتر این بود که روز بعد از عقد مادر شکوفه به من گفت:

از امروز دیگه من مادر تو هستم و دلم می‌خواهد مثل شکوفه تو هم مرا مادر صدا بزنی!!!... و من تازه فهمیدم هنوز داستان مادرها و پدرهای من ادامه دارد...

آبروریزی خودش است. به هیچ کس نمی‌تواند بگوید چرا دارد من را طلاق می‌دهد چون همه به او می‌خندند. اول از همه بچه‌هایش... دخترها باورشان نمی‌شود پدرشان به این دلیل احمقانه دارد مرا طلاق می‌دهد. حتی وقتی موضوع را به برادر شوهرم گفتم اولش فکر کرد من دارم دروغ می‌گویم بعد خودش رفت از احمد پرسید و وقتی مطمئن شد همه گرفتاری‌ها از یک طرز فکر احمقانه نشات می‌گیرد، خیلی ناراحت شد و سعی کرد احمد را منصرف کند ولی نتوانست.

همه ماجرا از سه ماه پیش شروع شد که در مرتب کردن پرونده‌ها و اوراق خانه آن نامه قدیمی را دید.

نمی‌دانم اصلاً چرا آن نامه آنجا بود. حتی خودم هم از وجودش خبر دار نبودم. نامه به بیش از سی سال پیش برمی‌گشت. وقتی من فقط ۱۶ سال داشتم و صادق پسر دایی‌ام که در واقع پسر عمه احمد بود نامه‌ای عاشقانه برایم نوشته بود و از من خواسته بود صبر کنم و شوهر نکنم تا او از سربازی برگردد. من هم در جواب به او اطمینان داده بودم تا ابد در انتظارش می‌مانم.

حقیقت ماجرا این بود که کل رابطه عاشقانه ما به همین دو نامه ختم می‌شد. بعد هم به شش ماه نکشید که هر دو یادمان رفت که زمانی به هم قول و قرارهایی داده بودیم. احمد که به خواستگاری‌ام آمد با میل و رغبت خودم جواب بله را به او دادم. چون صادق بعد از تمام شدن سربازی به ماه نکشیده رفت خارج تا ادامه تحصیل بدهد و من هم قید آن قول و قرار را زدم... دست آخر هم زن احمد شدم. با خوب و بد زندگی ساختیم و در این میان بعد از چند سال که صادق از خارج به ایران آمد و اینجا ازدواج کرد یک شرکت تاسیس کرد که من به عنوان مسئول امور مالی‌اش در آن مشغول به کار شدم.

اما شرکت آنقدر بزرگ بود و شرکای زیادی داشت که من ماه به ماه اصلاً صادق را نمی‌دیدم. من دیگر بچه‌دار شده بودم و زن صادق هم سالی یک بچه به دنیا می‌آورد.

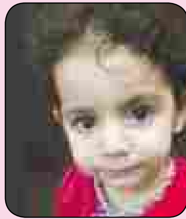
باور کنید خدا شاهد است که حتی یک بار هم به داستان کودکانه آن نامه اشاره نکردیم.

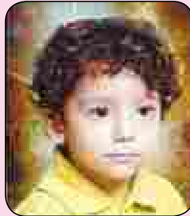
حالا بعد از این همه سال نمی‌دانم آن نامه از کجا سر درآورده و احمد آن را بهانه کرده و می‌گوید حتماً بین من و صادق ماجراهایی بوده و هست. جالب اینکه ده سالی است که صادق همراه بچه‌هایش مهاجرت کرده و شرکت ما شرکای دیگری دارد و من بیش از ده سال است که اصلاً او را ندیده‌ام، اما احمد آقا به زنی که این همه سال از او جز صداقت و نجابت چیزی ندیده مشکوک شده و نمی‌دانم این حرف را کجای دلم بگذارم!!

خدا می‌داند چه در سرش می‌گذرد ولی مطمئن هستم روزی تاوان این بدگمانی‌اش را می‌دهد.

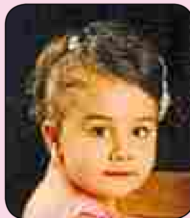
شکوفه‌های زندگی

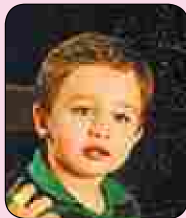

امیر طاها سلیمانی

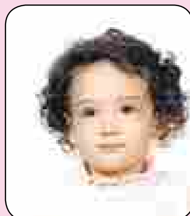

نیکا سلطانیان


سید محمد ماهان محسن پور حسینی


علی قدیری


سلاله سرزعیم

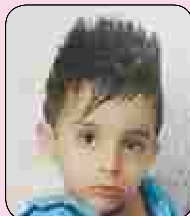

محمد یاسین سرزعیم

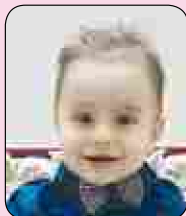

ترنم مهدویان


نوید خرمالی


سید حسین موسوی


سید ابوالفضل موسوی


مهسام خزایی


محمد مهدی خزایی


ابوالفضل رحیم پور


امیرحسین رحیم پور

اگر یکی از مشتاقان کتاب هستید بزرگترین خوشبخت جهانید ● وژول کارانی

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور

maryanikpour@gmail.com



۷۲

خوش به حال مردم مغولستان

خلاصه قسمت قبل:
پودل سرانجام به خواسته‌اش رسید و به مغولستان سفر کرد. به دلیل قوانین آنجا و چون به خارجی‌ها ماشین بدون راننده کرایه نمی‌دادند، ناچار شد ماشین و راننده‌ای کرایه کند که از هر دو ناراضی بود. ساختار حمل ونقل مغولستان با زمانهای قدیم تفاوت چندانی نداشت ولی در پایتخت آن، اولان باتور بافت سنتی وقدیمی در کنار بناهای مدرن وزیبا زندگی مسالمت آمیزی داشتند و چشم انداز فوق‌العاده‌ای به آن بخشیده بودند. بخش قابل توجهی از جمعیت مغولستان هنوز چادرنشین هستند و همانند اجداد خود زندگی می کنند ولی زندگی خود را با تفاوتهایی سپری می کنند. آلبرت پودل از ترافیک وحشتناک و رانندگی بد اهالی مغولستان هم گفت و اینکه برای رد شدن از خیابان، باید تمام حواسش را جمع می کرد که اتفاق ناگواری نیفتد...

ماجرای کرّه اسب

می‌خواهم کمی درباره آب و هوای مغولستان حرف بزنم. خوش به حال مردم مغولستان چون ۲۶۰ روز آفتابی دارند و این برای پیرمردی مثل من عالی است. ولی حیف وقتی من به مغولستان رفتم، شش روز از هشت روز اقامت ما در روزهای ابری گذشت. مغولستان را سرزمین "آسمان آبی" هم می‌نامند چون در روزهای آفتابی، آسمان واقعاً فوق‌العاده دیدنی و آبی است. چون مغولستان به هیچ اقیانوسی نزدیک نیست که بتواند دما را متعادل کند، و به دلیل آسمانی که بیشتر روزهای سال آفتابی و بدون ابر است، شبها هوا سرد می‌شود برای همین با اینکه سفر ما در ماه آگوست بود، مجبور بودیم شبها در چادر بخاری هیزمی روشن کنیم.

من توانستم چهار صومعه تحسین‌برانگیز را که قبلاً وصفشان را شنیده بودم، ببینم: یک صومعه بزرگ که چون به موزه تبدیل شده بود همچنان سالم مانده بود، یک صومعه دیگر هم داشت که توسعه یافته و بسیار زیبا و مجهز بود که با استفاده از سنگهای خرابه‌های قصرهای قدیمی قرنهای پیش بازسازی شده بود. دو صومعه هم در دل تپه‌ها در دوردستها پنهان شده بودند تا از حمله کمونیستها در امان باشند. بودایی‌های مغولستان از تبت به آنجا آمده بود بنابراین معابد این صومعه‌سرا بیشتر ظاهری تبتی داشتند. مغولستان روزگاری ۱۰۰ هزار راهب داشت و برای هر ۲۰۰۰ سکنه‌اش، یک صومعه. به صلاحدید یک دیپلمات چینی باهوش قرنها پیش به این نتیجه رسید که چون مغولها بارها به کشورش تاخته‌اند، برای چینی‌ها عاقلانه است که در این سرزمین معابدی بسازند تا مردان جوان مغولستان را به جای جنگجویانی خونخوار، به راهبانی آرام و صلح طلب تبدیل کند.

زمانی که من به مغولستان رسیدم، هنوز ویزای بازگشت به چین را نداشتم. اما باید به چین برمی‌گشتم تا چمدانهایم را تحویل بگیرم و به مقصد بانکوک بلیت تهیه کنم. نمی‌خواهم از طرحهایم بگویم پس فقط همین را می‌گویم که چون طرحهای الف، ب و ج جواب ندادند، به طرح "د" فکر کردم. طرح "د" من می‌گفت باید از سفارت چین در مغولستان ویزا بگیرم که راهنمای سفر من در مغولستان از چند ماه قبل این کار را کرده بود و با اطمینان می‌گفت نگران نباشم چون حتماً جواب می‌دهد. اما راهنمای عزیز من به یک نکته مهم توجه نکرده بود: ماه آگوست زمانی است که صدها دانش آموز مغولستانی که به دنبال تحصیل در کالجهای چین هستند درخواست می‌دهند تا ویزای مجدد بگیرند. و چون سفارت چین در یک روز فقط به درخواست ۴۰ نفر رسیدگی می‌کند، با مشکل روبرو می‌شدم. فکر تازه‌ای به سرم زد. در واقع این فکر بکر راهنمایم بود که از خواهرش بخواهیم بیرون سفارت چین برایم جا بگیرد و در صف بایستد. قرار شد در ازای پولی که می‌گیرد، ساعت ۴ صبح مقابل سفارت باشد و برایم جا رزرو کند. خواهر راهنما، ۴ صبح به محل مورد نظر رفت ولی بیچاره یک لحظه، فقط یک لحظه کوتاه ناچار شد برود دستشویی. این رفتن چند دقیقه‌ای همانا و دهها نفر عقب ماندگی همانا...وقتی که خوش و خرّم، ساعت ۸ صبح به درِ سفارت رسیدم، ۷۰ بچه مدرسه‌ای جلوتر از او ایستاده بودند و هیچ کدام حاضر نبودند جای خود را به یک توریست درمانده بدهند.

اما من طرحهای دیگری هم داشتم؛ مثلاً طرح "ه". با توجه به این طرح، می‌توانستم از بازگشت به چین صرفنظر کنم و مستقیم به بانکوک پرواز کنم. در حالیکه دوستانم دنیس واندرو که قبل از تغییر قانون، در نیویورک ویزای ورود متعدد داشتند، ساک بزرگ و چمدانهای من را در پکن پس گرفتند و آن را برایم تا بانکوک، محل قرارمان، آوردند. برای اینکه به موقع خودم را به بانکوک برسانم، مجبور شدم از یک خط هوایی بسیار ویژه بلیت تهیه کنم. خط هوایی به درد نخور و غیرقابل اعتمادی که می‌گفتند ممکن است سه‌شنبه پرواز کند شاید هم نکند.

در فرودگاه بین‌المللی چنگیزخان بودم. با خیال راحت تمام مراحل کنترل بلیت، وزن کردن چمدانها و...را پشت سر گذاشتم. فقط یک مشکل وجود داشت که باید قبل از نشستن در هواپیما حتماً آن را حل می‌کردم. دربه‌در دنبال سرویس بهداشتی می‌گشتم که ناگهان از شانس بد من، یک خانم پلیس از پشت لباسم را گرفت، یک کپی از پاسپورتم را تا نزدیک بینی‌ام آورد و با خشم به طبقه پایین اشاره کرد. آب دهانم را قورت دادم، کوشش کردم خودم را خونسرد نشان بدهم و کشان کشان دنبالش رفتم. تا به مقصد مورد نظر خانم پلیس نرسیدیم تمام هوش و ذکاوتم را جمع



آینده‌سازان مغولستان که درباره روحیه آنها هرچه بگوییم کم است


ثبت این صحنه فوق العاده فقط به شانس من بستگی داشت تا ثابت کنم اینجا زندگی چطور جریان دارد


صومعه بزرگ و وصف ناپذیری که اجازه عکسبرداری از داخل آن را نداشتم

کردم و بازبان مغولی سلیس از او پرسیدم آیا می‌داند سرویس بهداشتی کجاست؟ خانم پلیس با خشم بیشتری جواب داد: پودل..! گمرک...

برایش توضیح دادم که منظورش را می‌فهمم اما بهتر است او هم مرا درک کند و اجازه بدهد اول مشکلم را حل کنم بعد هر جا که بگوید دنبالش خواهم رفت. خانم پلیس به من فهماند که وقتی به بخش گمرک احضار شده‌ام، دیگر کار واجب و باید بروم، هیچ معنایی ندارد.

وارد زیرزمین شدیم و به اتاقی رفتیم که بسیار سرد و دلگیر بود. حس می کردم وارد سالن پزشکی قانونی شده‌ام. سه افسر گمرک دور ساک وسایل و تجهیزات من جمع شده بودند. نگاهشان طوری بود که فهمیدم باید خیلی زود زیپ ساک را باز کنم. به شیء سفید رنگی اشاره کردند که دور آن را یک تیشرت سفید پیچیده بودم. بخشهایی از اسکلت یک کرّه‌اسب بود که آن را در چمنزار پیدا کرده بودم و اینطور که به نظر می‌رسید، حیوان بیچاره از سرمای زمستان قبل تلف شده بود.

با سر و دست به آنها فهماندم که اصلاً مساله مهمی در کار نیست و من این کره اسب را نکشته‌ام یا ندزدیده‌ام. توضیح دادم که اسکلت کرّه‌اسب بیچاره را چندبار شسته و مسواک زده‌ام تا کاملاً تمیز و استریل شود. اما کاملاً مشخص بود که توضیح من آنها را قانع نکرده است.

در عوض اسکلت آن کرّه‌اسب بیچاره داشت داد می‌زد که کار آلبرت پودل کاملاً غیرقانونی، توجیه ناپذیر والبته احمقانه بوده بنابراین موقعیت این جهانگرد بخصوص خروجش را از آنجا با مشکل مواجه کرده. اسکلت کرّه‌اسب حق داشت. کارم زار شده بود. و گلاب به رویتان بدجوری هم به دستشویی نیاز داشتم. آدم وقتی مضطرب است و جای سردی رفته، بیشتر از حد عادی بی‌تابی می کند. نیم نگاهی به آنها داشتم و نیم نگاهی هم به ساعت دیواری آن اتاق که گویی با شتاب بیشتری دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را طی می کرد تا هواپیما از زمین بلند شود و من ناکام بمانم. فکری به ذهنم رسید! بعد از این همه سفر و گرفتار شدن در موقعیتهای مشابه خوب بلد بودم در مغزم سناریوی جانانه‌ای طراحی کنم و لااقل شانسم را برای رهایی امتحان کنم. از ساک بزرگم که حالا حسابی به هم ریخته بود، یک پتو بیرون کشیدم. آن را روی زمین پهن کردم و مقابل اسکلت کرّه اسب زانو زدم. دستهایم را به حالت احترام گرفتم و به اسکلت عزیز گفتم اینها فکر می کنند من با سرقت میراث طبیعی سرزمینشان به نوعی به اجداد و نیاکان شما که همانا فسیل ارزشمند و عزیز دایناسورهای بیابان گبی است، بی‌احترامی کرده‌ام. اما من چنین منظوری نداشتم و این کار را از روی نادانی انجام داده‌ام. بعد سعی کردم تا جایی که می‌توانم مانند یک اسب رفتار کنم و آیین و مراسمی را که قبلاً دیده بودم، درست و خوب به جا بیاورم که خدا را شکر، موفق هم شدم.

نمی‌دانم آن خانم پلیس و بقیه ماموران گمرک فرودگاه متوجه منظورم شدند یا اینکه به خودشان گفتند این مسافر بیچاره، احمق و خل و چل است و بهتر که هرچه سریعتر رهایش کنیم. هرچه بود، در حالی که ساک من را به قسمت بار می‌فرستادند، دستشویی را نشانم دادند. من هم به طرف سرویس بهداشتی مردانه دویدم تا از پرواز جا نمانم.

> **شاید مأموران گمرک فکر می‌کردند اسکلتی که همراه دارم، قطعه‌ای از دایناسور است برای همین اجازه نمی‌دادند آن را از مغولستان بیرون ببرم**

پل رودخانه کوای

سفر ما به بانکوک با درگیری و دلخوری شروع شد. خشم دوستم اندرو در قسمت بارانداز هوایی بسیار بالا رفت چون ماموران گمرک سه سرنیزه روسی قدیمی را که در بازار محلی مغولستان خریده بود، از او گرفتند. و هرچه اندرو التماس کرد که از این سوغات خوشش می‌آید و برایش ارزش ویژه‌ای دارد، به گوششان نرفت که نرفت.

در هیچ کدام از سفرهای قبلی‌ام به تایلند، پل معروف رودخانه کوای را از نزدیک ندیدم. فیلمی دیده بودم که جریان ساخت این پل معروف را به تصویر کشیده بود. رودخانه کوای که در ۱۳۰ کیلومتری غرب بانکوک در شهر "کانچانا بوری" واقع شده، تمام شهرت جهانی خود را مدیون همین پل است. و شهرت این پل هم به این دلیل است که در دوران جنگ جهانی دوم، ۱۶ هزار اسیر جنگی هنگام احداث خط آهنی که از این پل می‌گذشت، جان خود را از دست دادند. ارتش ژاپن این اسیران را مجبور کرده بود این خط آهن استراتژیک را که از میان جنگل و رودخانه‌های خطرناک عبور می کرد، در زمان مقرر بسازند. قرار بود ساخت این پل از سال ۱۹۴۲ آغاز شود و تا پنج سال به پایان برسد و برمه و تایلند را به هم متصل کند ولی ارتش ژاپن اسرا را واداشت ساخت پل را ۱۶ ماهه تمام کنند. بالاخره ساخت جنجالی پل به پایان رسید اما فقط ۲۰ ماه از آن استفاده شد زیرا متفقین در سال ۱۹۴۵ پل را بمباران کردند.


دوست عزیز همراهم وقتی که مجبور بودیم برای گذران شب در چادر هیزم بخاری را آماده کنیم

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

بهار بود تو بودی و...

محمدرضا غفاری ـ زنجان

"بهار بود، تو بودی و..." نوشته "محمدرضا غفاری" داستانی است لطیف که با زبانی شفاف و به شیوه‌ای خطی و ساده، اما گیرا و پاکیزه بر قلم رانده شده است. کلیت این داستان، کم و بیش، نشان از واقع گرایی و تجربه حسی و ملموس "محمدرضا غفاری" در زندگی و در کار نوشتن دارد.

"ابروش" در کلاس ششم نظام قدیم درس می‌خواند. هر چند از نظر پدر و مادرش بچه بود، اما بلوغ فکری و اجتماعی زودهنگام در او نمایان بود. در معاشرتها و برخوردهای اجتماعی می‌شد این رفتارهای سنجیده را در ابروش دید. پسری بود که رفتارهای بزرگ منشانه از خود نشان می‌داد. در بحث ها و گفتگوها هم کم نمی‌آورد. جشن میلاد امام دوازدهم بود؛ کوچه ها را تا مسجد چراغانی کرده بودند. بوی عطر و گلاب از همه جا به مشام می‌رسید. مجمعه های پر از نان برنجی روی میزهای وسط کوچه چیده شده بودند. صدای سرودهای شاد از بلند گوها به گوش می‌رسید. کاغذهای رنگی مثلثی شکل به صورت هفت در هشت به وسیله نخ هایی همراه با چراغ های رنگی، سقفی را بالای سر عابران در کوچه ایجاد کرده بودند. باد آنها را تکان می‌داد و صدای خوش آهنگی گوش ها را نوازش می‌داد. شربت های زعفرانی با تخم ریحان همراه با یخ، در آن تابستان گرم لذت بخش بود و دل هر تشنه‌ای را جلا می‌داد. قرار بود امام جمعه شهر به مسجد بیاید و سخنرانی کند. ابروش فرش خانه شان را روی دیوار نصب کرده بود و روی آن با پنبه مبارک باد می‌نوشت و باد نوشته ها را می‌کند و با خود می‌برد. دخترهای محله شان که یکی از آنها "بهار" بود، می‌خندیدند. این خنده ها به غرور پسرانه ابروش بر می‌خورد و دوباره می‌نوشت. اما باد با او ناسازگاری داشت و خندیدن دخترها ابروش را عصبی می‌کرد. سر کوچه یک دکان بقالی بود. صاحب مغازه "کوچک آقا" نام داشت. سکنجبین درست می‌کرد که معروف بود. به آن نعناع اضافه می‌کرد که سبز و خوش رنگ بود. از جاهای دور می‌آمدند و می‌خریدند. در گوشه دیگر مغازه دوچرخه های زهوار در رفته را ردیف کرده بود و کرایه می‌داد. بچه های محل نفری دو ریال می‌دادند و یک ساعت در کوچه های اطراف دوچرخه سواری می‌کردند. صبح ها بیشتر مشتری های کوچک آقا بچه ها بودند که نفری یک ریال می‌دادند و یک پاکت کوچک کاغذی تخمه می‌خریدند. وقتی کوچک آقا برای خریدن جنس به بازار می‌رفت، مغازه را به ابروش می سپرد و به او سفارش می‌کرد که هنگام فروش تخمه به بچه ها، با ترازو، از دو وزنه استفاده کند. وزنه بزرگ را در کفه خالی و وزنه کوچک را در کنار تخمه ها، در کفه ی دیگر بگذارد. اولین مشتری بعد از رفتن کوچک آقا که به مغازه می‌آمد، بهار دختر همسایه و هم بازی ابروش بود. ابروش سفارش کوچک آقا را با دقت انجام می‌داد اما فراموش کرد و وزنه کوچک ترازو را از کنار تخمه ها بردارد. بهار روبروی مغازه می‌نشست و به اتفاق دوستانش تخمه ها را می‌خوردند و تمام می‌کردند و در آخر، بهار می‌آمد و وزنه را به ابروش می‌داد و می‌گفت: "بازم وزنه توی تخمه ها مونده بود". ابروش آن را می‌گرفت و تشکر می‌کرد. برادر بزرگ ابروش دوستی به نام "سید باقر" داشت. او جوانی پاک و مومن بود و هیچ کس را نداشت. در یک فرش فروشی شاگرد بود. برادر بزرگ ابروش، با اجازه پدرش یکی از اتاق های خانه شان را به او اجاره داده بود. سید باقر عاشق دختری به نام آسیه شده بود. خانه شان درست پشت خانه ابروش در کوچه بالایی بود. سید باقر از ابروش می‌خواست حرف های دلش را در نامه‌ای بنویسد تا به آسیه بدهد. سید باقر سواد نداشت؛ یعنی کسی را نداشت که در کودکی او را به مدرسه بفرستد. شب ها به اکابر می‌رفت. ابروش هم در عالم سادگی و کودکی چیزهایی می‌نوشت و از طرف سید باقر به آسیه می‌داد. آسیه هم می‌گفت نامه را بخواند. ابروش نوشته های خودش را برای او می‌خواند. آسیه هم چیزهایی می‌گفت و ابروش می‌نوشت و به سید باقر می‌داد و این کار همیشگی شان شده بود؛ و ابروش برای آن دو نفر که مانند لیلی و مجنون شده بودند، پیام رسانی می‌کرد. ماه ها گذشت و آسیه را به سید باقر ندادند و گفتند: "چطور می‌توانیم دخترمان را به کسی بدهیم که هیچ کس را ندارد؟" سید باقر هم برای همیشه از آن شهر رفت و معلوم نشد به کجا رفته است. چند سال گذشت و ابروش جوان دبیرستانی شده بود. بهار هم دوره دبیرستان را می‌خواند. اما یک کلاس از ابروش بالاتر بود. ابروش از بهار خواسته بود کتاب های سال قبل را به او بدهد. بهار هم قبول کرده بود و کتاب های کلاس دهم را به ابروش داده بود. هر دو هم رشته بودند و رشته ی طبیعی سابق یا همان علوم تجربی حالا را می‌خواندند. کتاب های بهار تمیز، مرتب و جلد گرفته بودند. ابروش کتاب ها را ورق می‌زد و مطالب آنها را مرور می‌کرد. گاهگاهی لابلای

چشم هایم؛ دیروز و امروز

داستانک "چشم هایم؛ دیروز و امروز" نوشته "بهناز شاهمرادی" به رغم ظاهر ساده‌اش، در عمق پیچیده است و چند لایه و حتی طعنه آمیز. به نظر می‌رسد این داستانک از جمله نوشته های "بهناز شاهمرادی" در شروع کار داستان نویسی باشد ولی نشانه هایی بارز از قریحه و استعداد داستان نویسی این نویسنده بیست و یک ساله دارد که دانشجوی علوم تربیتی است.

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه

بچه که بودم همیشه دوست داشتم ببینم بستنی شکلاتی که داداش احمد از آن حرف می‌زند، چه شکلی است یا مانتوی مدرسه‌ام چه رنگی است؟ یا وقتی مادر به پدر می‌گوید: چهره‌ات گرفته، یعنی چه؟ می‌گفتند رنگ چشمان الهه مثل چشمان من است. دوست داشتم چشم هایش را ببینم.

بزرگتر که شدم باز هم نمی‌دیدم ولی وقتی مادر اشک می‌ریخت به او می‌گفتم: "مامان چرا ناراحتی؟" باز هم نمی‌دیدمش اما این بار احساسش می‌کردم.

مادر مرا پیش دکترهای زیادی برد، هر کدام چیزی می‌گفتند. دست آخر یک دکتر امیدوارمان کرد که اگر پیوند قرنیه انجام دهیم احتمال دارد درصدی از بینایی‌ام بر گردد و شاید با عینک بهتر هم بشود...

مادر انگار روی ابرها راه می‌رفت بابا و الهه و احمد هم از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. اما من نمی‌دانم چرا احساس شادی نمی‌کردم. نه اینکه ناراحت باشم، نه ولی وقتی سر سفره شام گفتند برای هفته بعد نوبت عمل دارم، گفتم: "نمی‌شود کمی دیرتر عمل کنم؟" همه متعجب شدند نگرانی

ورق های کتاب نوشته هایی پیدا می کرد که شعرهای حافظ بودند و بر روی کاغذهای یادداشت نوشته شده بودند که مضمون عاشقانه داشتند. روزها و هفته ها گذشت و ابروش برای خودش مردی شده بود و برای رفتن به دانشگاه آماده می شد. هرچه زمان می گذشت، علاقه اش به بهار بیشتر می شد. ابروش در خانواده ای بزرگ شده بود که یاد نگرفته بود که چگونه علاقه و عشقش را به زبان بیاورد. تمایلات درونی اش را سرکوب می کرد. مثل این زمان نبود که دختر و پسر قبل از ازدواج همدیگر را ببینند و آشنا شوند. اگر دختر یا پسری درباره ازدواج یا علاقه اش به پدر یا مادرش درد دل می کرد، نوعی پررویی به حساب می آمد. باید آنقدر منتظر می ماند تا پدر یا مادر به آنها می گفتند که وقت ازدواجشان است و خودشان تصمیم می گرفتند چه کسی را به عنوان عروس به پسرشان یا داماد برای دخترشان انتخاب کنند و ازدواج ها بیشتر فامیلی بودند. ابروش به کسی دیگر به غیر از بهار فکر نمی کرد. اما مانده بود چطور علاقه اش را به او بیان کند. خانه بهار چند خانه بالاتر بود. چندبار تصمیم گرفت علاقه اش را به صورت مکتوب و نوشته، به دست بهار برساند، اما جرئت نزدیک شدن به در خانه شان را پیدا نمی کرد. هربار که می خواست این تصمیم را عملی کند، با پدر بهار روبرو می شد و سلام می داد و برمی گشت. با خود فکر می کرد با کاغذ بازی به جایی نمی رسد. چون خاطره بدی از گذشته سیدباقر و آسیه در یادش مانده بود. بهترین کار این بود که با خود بهار صحبت کند. اما تجسم این که جواب رد بشنود، اضطراب او را زیاد می کرد. بیشتر نگرانی اش، شنیدن پاسخ نه از طرف پدر بهار بود. زیرا افکار سنتی و قدیمی داشت. اگر می فهمید دخترش با پسر همسایه دوست شده است و درباره ازدواج و آینده با او صحبت می کند، غوغا به پا می کرد. ابروش پس از تجزیه و تحلیل افکارش، بهترین راه را این دید که به مادرش بگوید که با بهار صحبت کند. اما نمی دانست چطور سر صحبت را با مادرش باز کند.

باز هم تصمیمش عوض شد؛ فکر کرد از خواهرش کمک بگیرد. اما منصرف شد؛ چون ترسید همه اهل محل را از این موضوع باخبر کند. از برادر بزرگش هم خجالت می کشید و انتظاری نداشت، چون او هم گرفتار خانواده خودش بود. در این اوضاع و احوال، اتفاق غیر منتظره ای افتاد. وقتی ابروش وارد خانه شان شد. مادر بهار آنجا بود. صحبتشان درباره بهار و ابروش بود. مادرش به مادر بهار گفت: این خونه فقط یه عروس کم داره. مادر بهار می خواست جواب بدهد که ابروش را دید و سرش را پایین انداخت و خداحافظی کرد و رفت. ابروش فهمید مادرش نیز بهار را دوست دارد. بهار لیسانسش را می گرفت و در حال نوشتن پایان نامه بود. ابروش هم دوره تربیت معلم را تمام می کرد. تعهد خدمت داده بود که پنج سال در روستا معلمی کند. یعنی ابروش کمتر می توانست بهار را ببیند. فقط روزهای تعطیل دور از چشم پدر و مادرها همدیگر را می دیدند و درباره آینده شان با هم حرف می زدند. اما آنچه خیلی نگرانش می کرد، مخالفت پدر بهار بود. ابروش از پدر خودش نگران نبود، چون مادرش می توانست رضایت پدرش را جلب کند. اما پیش بینی شان آنطور که فکر می کردند، درست درنیامد. چیزی که باور کردنش سخت بود، مخالفت پدر ابروش با این وصلت بود. او می گفت: "بهار یک سال از ابروش بزرگتر است و این برخلاف قواعد رسم و رسوم است. حداقل چند سال باید دختر از پسر کوچکتر باشد" هیچ کس قادر نبود او را راضی کند. معلوم نبود پشت این مخالفت چه ماجرایی نهفته است. نظر مادر ابروش این بود که این دو جوان از کودکی همدیگر را می شناسند، با هم بزرگ شده اند، همدیگر را دوست دارند و با هم خاطره ها دارند. در پی مخالفت پدر ابروش با این وصلت، اختلاف مادر و خواهر و برادرش بالا گرفت، اما نتیجه مثبتی نداشت. ابروش به حالت قهر از خانه به روستای محل خدمت خود رفت و چند هفته از او خبری نشد. دل و دماغی به کار نداشت. مادرش بی تابی می کرد. برادر ابروش، پدر را از عواقب این کار ترساند. مادرش نیز پدر را راضی کرد که به دیدن پسرشان بروند.

ابروش را در منزلی که در روستا اجاره کرده بود یافتند. لاغر و افسرده شده بود. مادرش با دیدن او گریه می کرد. ابروش آن ابروشی نبود که قبلا دیده بودند. مادرش نگران شده بود که نکند پسرش معتاد شده باشد. برادر و خواهر و مادرش تمام تقصیر را از پدرشان می دانستند. پدرش راضی شد که این ازدواج سر بگیرد و قول داد جبران کند. همگی به شهر برگشتند تا مقدمات عروسی را فراهم کنند. ابروش دنیای شادی را دور و برش می دید؛ همه چیز رنگ تازه ای به خود گرفته بود. همین که پدرش با ماشین به کوچه پیچید، تمام خاطرات جشن نیمه شعبان، چراغانی کوچه ها، پنبه نویسی روی فرش و شیطنت های بهار در کودکی به یاد ابروش آمد. کمی دلهره داشت اما هرچه به انتهای کوچه نزدیک می شدند، دلهره شدیدتری به او دست می داد. همه نگاه ها به ابروش بود اما او دلش گواهی بد می داد. مادرش می گفت: "نگران نباش پسرم. همه چیز درست می شود." هرچه جلوتر می رفتند، کوچه شلوغ تر و رفت و آمدها زیادتر می شد. نگاه همسایه ها عجیب به نظر می آمد. پرچم سیاهی را سر در خانه بهار دیدند. چیزی نمانده بود روح از بدن ابروش خارج شود. نگاهها به هم خیره ماند. احتمال مرگ پدر یا مادر بهار را می دادند. اما آنها را سرپا دیدند که به سر و سینه شان می زدند و ناله سر می دادند. مرگ بهار باور کردنی نبود. کوچه فضای غم انگیزی داشت. از عطر گلهای بهاری خبری نبود. دیگر کوچه بهاری نبود. همه چیز به پایان رسیده بود و بدون بهار، زندگی معنا نداشت. تنها نقشی از خاطره ها مانده بود و پدری که یک عمر باید عذاب وجدان می کشید و دل شکسته ای که یک عمر در آن، امید، آرزو، عشق و خاطره ها جمع شده بودند. ابروش می گریست و آهسته می نالید و زیر لبی با صدای لرزان می خواند:

"بهار بود، تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود، گذشت...

شان را درک می کردم ولی من به ندیدن عادت کرده بودم و می ترسیدم که دنیا آنطور که تصور می کردم نباشد...

هرطور که بود یک هفته هم گذشت، هفته ای پر از بیم و امید و شک و تردید اما گذشت و من به اتاق عمل رفتم و عمل جراحی روی چشم هایم انجام شد. روزی که قرار بود چشم بندم را بردارم یادم نرفته است. اشک هایم سرازیر می شد و بر روی گونه هایم می ریخت. با نگرانی چشمانم را به این سو و آن سو می گرداندم. وقتی دکتر با چراغ قوه اش نور را به چشمانم تاباند، برای اولین بار چشمانم اذیت شدند و آنها را بستم. به آرامی و کم کم چشم گشودم... تصاویر کمرنگی جلوی چشمانم پیدا شدند که به تدریج واضح و واضح تر می شدند...



آه، خدای بزرگ! مادر، بابا و خواهر و برادرم همان طوری بودند که تصور می کردم حتی دکتر چشم پزشکم همانی بود که تصور می کردم باید باشد. دوست داشتم فریاد بزنم که من از اول هم بینا بودم و می دیدم. ولی این روزها حال و هوایم با بچگی هایم متفاوت شده. با چشمان باز می روم دانشگاه، کتاب می خوانم، تلویزیون تماشا می کنم اما نمی دانم چرا احساسی که آن وقتها به آدمها داشته ام عوض شده. وقتی نگاهشان را نمی دیدم بیشتر دوستشان داشتم. گاهی چشمانم را می بندم و بدون چشم تصورشان می کنم آن وقت لبخند می زنم و ساعتها در تصور خودم دلتنگشان می شوم...

به کسی عشق بورز که لایق عشق تو باشد نه تشنه عشق... چون تشنه عشق روزی سیراب می شود ●ویکتور هوگو



چشم سبز

۱

نوشته: خانم ویوین کانلی

ترجمه: سیروس گنجوی

اشاره:
داستان این پاورقی که از جذّابیّت خاصی برخوردار است و ماجراهایش در جنوب فرانسه اتفاق می‌افتد، مربوط به زمانی است که جنگ سرد میان آمریکا و شوروی سابق در اوج قرار داشت و دنیا هنوز با فن‌آوریهای جدید از قبیل تلفن همراه و اینترنت آشنا نشده بود و عشق و عاشقی به گونه‌ای دیگر جریان داشت. امیدوارم بپسندید.

"**لانک مالون**" جوان خوش‌سیمایی بود که در یک تلویزیون بین‌المللی کار می‌کرد. بنا به اصرار پدرش، مدتی با درجه ستوانی در نیروی دریایی آمریکا خدمت کرد، اما پس از درگذشت او، شغل آزاد را پیشه خود ساخت و در سرویس خارجی تلویزیون به کار مشغول شد. عاشق عکاسی و فیلمبرداری بود و دوربین، تنها دوستی بود که همیشه به همراه داشت و به کمک آن، می‌توانست به دنیاهای ناشناخته‌ای گام بگذارد و لحظات حساسی را شکار کند که در نوع خود بی‌نظیر بود.

شروع کارش مصادف با زمانی بود که هنوز فروپاشی شوروی اتفاق نیفتاده بود و جنگ سرد با شدت هر چه تمامتر بین آمریکا و شوروی سابق ادامه داشت و این دو ابر قدرت جهانی، در هر زمینه‌ای با هم رقابت پنهانی داشتند و کسانی در آن میان بودند که به آتش این اختلاف دامن می‌زدند.

"لانک" جوانی خوش برخورد و دوست داشتنی بود. چشمان آبی خوش حالتی داشت و قیافه‌اش به اندازه‌ای شبیه "**کلینت ایستوود**" بازیگر سینما بود که انگار سیبی را از وسط به دو نیم کرده باشند. از این رو، دوستانش به شوخی او را "اسپاگتی" صدا می‌زدند! (لازم به توضیح است فیلمهایی که درباره غرب وحشی، به ویژه توسط یک کارگردان ایتالیایی در اروپا ساخته می‌شد، اصطلاحاً "وسترن اسپاگتی" نامیده می‌شود. فیلمهای اولیه "کلینت ایستوود" نیز از همین قماش بود ـ مترجم)

همین که تلویزیون "AtoZ" گروهی از کارکنان خود را با یک کشتی اختصاصی به جنوب فرانسه فرستاد، "لانک" هم از فرصت استفاده کرد و با آنان همسفر شد. حسن این سفر آن بود که او می‌توانست در هزینه هتل صرفه‌جویی کند و مثل بقیه کارمندان، شبها در همان کشتی بخوابد.

ناخدای کشتی که "**هارد کسل**" نام داشت و سرپرستی گروه را نیز به عهده داشت، هر چند قیافه‌اش خیلی جدی و تا اندازه‌ای ترسناک بود، باطناً مرد خوش قلبی بود و گاهی تکه‌های بامزه‌ای می‌پراند که هم جنبه طنز داشت و هم جنبه پند. او مردی بسیار دقیق بود. حساب همه چیز را ـ هر چند جزیی ـ داشت و گاهی زخم زبان می‌زد. با این حال، "لانک" قلباً او را دوست می‌داشت. یکی از افرادی که بیش از همه با او دوست بود "**تام کامبرلند**" نام داشت. "لانک" دوست داشت بیشتر وقت خود را با او بگذراند. هنگامی که کشتی آنها در سواحل زیبای جنوب فرانسه پهلو گرفت و قایق آنها را به اسکله "**ویلفرانت**" رساند، "لانک" بیش از پیش احساس تنهایی کرد.

همراه با "تام کامبرلند" قدم به ساحل قاره سبز (اروپا) گذاشت. آن دو، قبلاً نیز برای تهیه گزارش، از چند کشور دیگر اروپایی، مثل اسپانیا و ایتالیا دیدن کرده بودند. اما این بار، "لانک" که در مرخصی به سر می‌برد، می‌خواست تنها باشد. بر خلاف او، "تام" خیلی شاد و سرحال به نظر می‌رسید و از خوشحالی روی پای خود بند نبود. لانک نگاهی به او انداخت و گفت: چیه "تام"؟ خیلی شنگول به نظر می‌رسی! غلط نکنم با دختری قرار ملاقات داری. آیا منتظر توست؟

"تام" خندید و گفت:

ـ آره، قبلاً ورودم را به او اطلاع داده‌ام، اما دختر چندان با بخاری به نظر نمی‌رسد، و گرنه برای پیشواز من به اینجا می‌آمد. با این حال، برایم عزیز است.

سپس سینه‌ای سپر کرد و به سوی مردی که لباس مکانیکها را به تن داشت رفت و گفت:

ـ من آقای "کامبرلند" هستم. در شکه ما همین لکنته است؟

آن مرد که نامش "گاستون" بود در حالیکه دستی بر سر و گوش یک اتومبیل کوچک فرانسوی می‌کشید، از توی تعمیرگاه گفت:

ـ بله قربان، عینهو یک توسن باد پا می‌مونه!

"لانک" به شوخی گفت: راست می‌گوید، فقط ممکن است گاهی جفتک بیندازد... سپس رو به "تام" کرد و افزود: به طوری که می‌بینم، از قبل ترتیب همه چیز را داده‌ای و اتومبیل هم کرایه کرده‌ای. چرا من به عقلم نرسید که همین کار را بکنم؟

"تام" بی آنکه پاسخ او را بدهد، اجاره نامه اتومبیل را امضا کرد. مبلغی به عنوان بیعانه پرداخت. در مقابل، اسناد اتومبیل را از "گاستون" گرفت و انعامی کف دستش گذاشت، بعد چشمکی به "لانک" زد و گفت: دوست عزیز، سوار شو، تو را تا "میدی" می‌رسانم. کرایه‌اش فقط یک نوشابه تگری، قبول؟

ـ نوشابه قبول، اما من قصد ندارم به "میدی" بروم. می‌خواهم قدری پیاده روی کنم و بالای تپه، از مناظر پایین فیلم بگیرم. اما بیا توی سایه بنشینیم و یک نوشابه مهمانت کنم. سواری بماند برای یک فرصت دیگر!

آنها از زیر آفتاب سوزان، خود را به یک داربست تاک که سایه دلپذیری ایجاد کرده و چند شاخه انگور نیز از آن آویزان بود رساندند. "لانک" دو تا نوشابه تگری گرفت. "تام" در حالیکه جرعه‌ای می‌نوشید رو به "لانک" کرد و گفت:

ـ پسر، تو آدم عجیب و غریبی هستی. من الان دلم برای دوست قدیمی‌ام یک ذره شده، آن وقت تو فقط به طبیعت اطراف فکر می‌کنی! نکند چشمت از دخترها ترسیده؟ کاش با من، دست کم تا "کن" می‌آمدی که تنها نباشم. قبلاً دو سفر با هم داشتیم، اما حالا رفیق نیمه راه شده‌ای!

سپس برای آنکه "لانک" را وسوسه کند گفت:

ـ"کن" همان شهر سینمایی است که همه ساله در آنجا جشنواره فیلم برگزار می‌شود!

"لانک" لبخند زد و گفت: "تام" فکر نکن رفیق نیمه راه هستم. اما دوست دارم این بار، مرخصی خود را در تنهایی بگذرانم. تو هم مثل من می‌دانی که ما بچه‌ها، وقتی دور هم جمع می‌شویم، همه‌اش درباره "کار" صحبت می‌کنیم. حاضر نیستیم به موضوع‌های دیگری بپردازیم. بنابراین، بهتر است تنها به راه خود ادامه دهم.

ـاما "تام" شاید بهتر بود من هم مثل تو یک اتومبیل کرایه می‌کردم و از جاده سربالا به تماشای باغهای زیتون می‌رفتم. راستی کرایه یک اتومبیل چقدر برای آدم آب می‌خورد؟

"تام" پس از آنکه شرایط کرایه اتومبیل را برایش شرح داد گفت:می‌خواهی قبل از رفتن به "میدی" تو را به بالای تپه برسانم؟

ـنه، پیاده می‌روم. این جوری بیشتر لذت می‌برم. از این گذشته، خدا را خوش نمی‌آید که بعضی مناظر زیبا را از چشم بیندازم!

"تام" آخرین جرعه نوشابه خود را سر کشید، چشمکی زد و گفت: پسر، به این می‌گویند وجدان هنری! خب، دیگر باید برویم. مادربزرگم همیشه می‌گفت: "آنقدر نباید به یک زن نزدیک شد که سفیدی چشمانش را دید!" حواست باشد "لانک" یک وقت دوباره بی‌گدار به آب نزنی و فریب زنها را نخوری! آن زن گاوباز در "بارسلون" را به یاد داری که به تو بند کرده بود؟... و یا آن زن زیباروی دانمارکی را که با هم در قایق تفریحی در "کاپری" دیدیم؟! تو یقیناً آدمی هستی که استعداد افتادن توی دردسر را داری.

"لانک" در حالیکه از جا برمی‌خاست و نگاهش را به تپه‌های باصفا می‌دوخت، ادای او را درآورد و به شوخی گفت:

ـپسر، ببین چه کسی دارد به من درس اخلاق می‌دهد! هیچوقت روی حرف بچه‌هایی که روی نیمکت می‌نشینند و درباره مسابقه اظهار نظر می‌کنند حساب نمی‌کنم. اگر داروساز هستی، بهتر است برای خودت نسخه بپیچی! بله، می‌دانم، اینجا یک سرزمین جدید است، اما این سفارش‌ها را بهتر است به خودت بکنی نه من! در ضمن، مادربزرگ من، هیچ وقت نصیحتی به من نمی‌کرد. چون می‌دانست که نیازی به پند و اندرز ندارم.

"تام" در حالیکه می‌خندید، زیر لب گفت:رفیق، همین خودخواهی نشان می‌دهد که هنوز پخته نشده‌ای. پسر، تو هنوز بچه‌ای و دنیا را نمی‌شناسی!

"لانک" دستی به عنوان خداحافظی برایش تکان داد و در حالیکه می‌خندید از هم جدا شدند.

"لانک" از پشت اسکله، وارد جاده باریک و باصفایی شد که همکارانش آن را "**بازار لعبتان طناز**" می‌نامیدند. در آن راسته، کافه‌های متعددی بود که همراه با شام، موسیقی هم پخش می‌شد. روی هر بالکن و پشت هر پنجره، زن زیبایی نشسته بود. "لانک" از این مناظر مستند فیلم گرفت. هنگامی که دوربین خود را متوجه میزهای کنار پیاده‌رو می‌کرد، یاد حرف ناخدا افتاد که می‌گفت: "در بازار لعبتان طناز" همه مردان، خود را مجرد جا می‌زنند"! اما او با آنکه مجرد بود، خیال نداشت وقت خود را در این جور مکان‌ها سپری کند و به راه خود در آن جاده باریک ادامه داد و دیری نپایید که پس از گذشتن از یک پیچ، به باغهای زیتون که خنکتر بود رسید. در پشت پرچین‌های اختصاصی، ویلاهای شیکتر و خوش ساخت‌تری بنا شده بود که نشان می‌داد آنجا یک محله اعیان نشین است.

"لانک" در گوشه‌ای از این جاده باریک که بیشتر به یک کوچه شباهت داشت، چشمش به یک اتومبیل کروکی طلایی رنگ افتاد که در نوع خود بی‌نظیر بود. این اتومبیل زیبا، مقابل در کوتاه سبز رنگ یک ویلای مجلل پارک شده بود.

این اتومبیل در زیر چتر نقره‌ای درختان زیتون، چشم انداز باشکوهی ایجاد کرده بود. "لانک" دوربینش را به دست گرفت و شروع به فیلمبرداری کرد. در همین هنگام، سر و کله دختر جوانی از حوالی ویلا پیدا شد که به سوی اتومبیل می‌آمد. با شنیدن صدای پای "لانک" و صدای خفیف دوربین فیلمبرداری، یک لحظه مقابل در ویلا مردد ایستاد. "لانک" دستی برایش تکان داد و پرسید:اشکالی ندارد فیلم بگیرم؟

آن دختر، حرفی نزد. "لانک" با نگاهی تحسین‌آمیز به اتومبیل نگریست. با دیدن آرم آن، سوت بلندی کشید. یک اتومبیل "دریم برد" (پرنده رویایی) بود! "لانک" می‌دانست که از این اتومبیل، فقط یکصد دستگاه در آمریکا تولید شده که در اروپا انگشت‌نما بود و فقط آدمهای سرشناس سوار آن می‌شدند. از این رو، با تحسین و تعجب گفت:

ـچه عالی! این اتومبیل "دریم برد" اینجا در باغات زیتون مدیترانه چه کار می‌کند؟!

دختر باز هم حرفی نزد. "لانک" گمان کرد که شاید بی‌ادبی و گستاخی او سبب ناراحتی دختر شده، با لحنی پوزش طلبانه گفت:

ـمتاسفم. آیا شما انگلیسی حرف می‌زنید؟

آن دختر از چند پله مقابل در باغ پایین آمد و "لانک" همانطور که مشغول گرفتن فیلم بود، به آرامی سر دوربین را کج کرد و از چهره او نیز ـ در برابر آن ویلای سفید رنگ که کرکره‌هایی به رنگ سبز داشت و پیچکهای سرخ زیبا، پرچین آن را پوشانده بود ـ فیلم گرفت. سپس سر دوربین را پایین آورد. نگاهی به آن دختر انداخت و ناخودآگاه، دوباره سوت بلندی کشید. دختر از زیبایی کلاسیک برخوردار بود. گیسوانی به رنگ عسل داشت و چشمانی که ته رنگ آن به بنفش غریبی می‌زد و لباسی به رنگ صورتی بر تن داشت که خیلی ساده و شیک بود.

سرش را بلند کرد و نگاهی به سراپای "لانک" انداخت. قیافه این جوان بلندقامت و ورزیده که چشمانی به رنگ دریا داشت، برایش آشنا بود. نمی‌دانست قبلاً کجا آن را دیده است؟ بعد یادش آمد که احتمالاً او را با یک بازیگر آمریکایی اشتباه گرفته است. با لهجه آهنگینی پاسخ داد:

ـبله، من انگلیسی صحبت می‌کنم. چرا از من فیلم گرفتید؟

"لانک" با دستپاچگی گفت:

ـخب، برای اینکه منظره قشنگی بود: ویلای زیبا، درختان زیتون، آسمان آبی و... شما. آیا اشکالی دارد؟...دختر بی‌آنکه لبخندی بزند، لحظه‌ای با سوءظن به او نگریست، سپس شروع به پرس و جو کرد: که اینطور! شما به اینجا آمده‌اید تا از من فیلم بگیرید؟

ـاوه، نه. من این فیلمها را برای دل خودم می‌گیرم. فقط داشتم گردش می‌کردم. برحسب تصادف، شما و این اتومبیل زیبا را دیدم.

لحظه‌ای سکوت کرد و چون احساس کرد که سوءظن او به کلی از میان نرفته افزود:

ـخانم محترم، من برای تلویزیون کار می‌کنم. اسم من "لانک مالون" است و آن پایین، روی آن کشتی به سر می‌برم.

دختر هنوز با چهره‌ای بدون احساس او را برانداز می‌کرد... اما در مقابل خود را معرفی نکرد، و این برخلاف آداب معاشرت اروپایی‌ها بود. فقط گفت: اوه! حالا متوجه شدم. شما عاشق زیبایی‌های این سرزمین هستید و از مناظر اطراف فیلم می‌گیرید.

ـهمین طور است. فکر نمی‌کنم این کار اشکالی داشته باشد.

دختر، با حالتی که انگار حرف او را پذیرا شده باشد لبخند زد: احساس می‌کنم خنده‌دار است که یک چنین فیلمی از من گرفته شود.

منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم مطمئن شوم. پس شما "لانک" هستید؟ در این صورت، اسم من هم "وندا" است.

"لانک" گفت:خوشوقتم. عجب اتومبیل قشنگی دارید. "دریم برد"! گمان نمی‌کنم از این اتومبیل بیشتر از تعداد انگشتان دست در اروپا پیدا شود.

"لانک" سپس جعبه آدامس را از جیب بیرون آورد و به او تعارف کرد.

دختر در حالیکه یکی برمی‌داشت گفت:

ـمتشکرم. فکر می‌کنم بهتر باشد توی سایه بنشینیم.

"لانک" همراه آن دختر به درون حیاط رفت و در کنارش روی لبه پنجره سالن پذیرایی نشست.

در این هنگام، ناگهان "لانک" متوجه لرزش مختصری در اعضای بدن آن دختر شد. نمی‌دانست همیشه اینطور بود یا آنکه در آن لحظه خاص، چنین رعشه‌ای به سراغش آمده بود. هرچه بود لانگ دچار اضطرابی عجیب شد...

ادامه دارد

نویسنده: سپهر صفادار

مبارزه با سنجابها



تعداد سنجابهای خاکستری به طرز عجیبی در بریتانیا زیاد شده و مشکلات بسیاری را هم در سطح شهری و هم در مناطق حومه ایجاد کرده است. جویده شدن و قطع سیمها و اتصالات، جمع شدن آلودگی و فضولات، از بین رفتن مزارع و میوه‌ها در زمینهای کشاورزی از جمله مشکلات ایجاد شده توسط این حیوانات است. اما یکی از خطرناکترین مشکلات، شیوع نوعی بیماری مشابه آبله مرغان در مناطق مختلف بریتانیا است که مشخص شد این سنجابها ناقل اصلی آن هستند. این بیماری هیچ خطری برای خود سنجابها ندارد اما برای سایر حیوانات و همچنین انسان می تواند حتی کشنده باشد. بر اساس تحقیقات اخیر، تعداد سنجابهای خاکستری در چند سال گذشته به ۲/۵ میلیون رسیده است! این در حالی است که گونه‌های دیگر آن مانند سنجاب قرمز، از ۳/۵ میلیون در سال ۱۹۵۰، به ۱۳۰ هزار رسیده است. اما از خود موضوع که بگذریم، بریتانیا راه حل جالبی برای این مشکل پیشنهاد کرده است. ظاهراً سنجابها هم مانند بسیاری از انسانها به شکلات صبحانه نوتلا علاقه دارند.



البته این علاقه چندان هم عجیب نیست چرا که آنها عاشق فندق هستند. اما مشخص شد که سنجابهای قرمز بیشتر از این غذا خوششان می آید. طرح کلی این است که نه با کشتن سنجابهای خاکستری، بلکه با حمایت از سنجابهای قرمز که دشمن طبیعی سنجابهای خاکستری هستند و از آنها هم جثه بزرگتری دارند، بتوانند جمعیت نوع خاکستری را کاهش دهند. به این ترتیب نه تنها از انقراض نوع قرمز جلوگیری می شود بلکه امنیت و سلامت بریتانیا نیز تامین می شود.

گشت و گذار در ماه



از سال ۱۹۶۹ میلادی که برای اولین بار انسان روی ماه پا گذاشت، خیلیها به آسمان خیره می شدند و به ماه نگاه می کردند و آرزوی قدم برداشتن روی ماه را می کردند. شرکت SPACEX این رویا را به واقعیت تبدیل کرده است! این شرکت هفته گذشته اعلام کرد که دو گردشگر را به زودی به ماه خواهد فرستاد. البته این دو نفر قبلاً مبالغ سنگینی را برای انجام این کار به شرکت پرداخته‌اند. باید بدانید که این ماموریت بی سابقه در آینده‌ای نزدیک، یعنی در سال ۲۰۱۸ انجام خواهد شد. این شرکت که هویت این دو نفر را فاش نکرده اعلام کرد که آنها تمرینات بدنسازی و تستهای ورزشی و همچنین مراحل آماده سازی لازم برای انجام این ماموریت را در ماه آینده آغاز خواهند کرد. آنها از همان ایستگاه‌هایی که پروژه‌های آپولو انجام شد، به فضا خواهند رفت. سفینه عامل آنها که دراگون ۲ نام دارد به امکانات کامل سفینه‌های کنونی از جمله تهویه هوا، آماده سازی غذا و غیره مجهز خواهد بود.



این سفر دست کم ۶ تا ۷ روز زمان خواهد برد و فرصتی برای انسان خواهد بود تا بعد از ۴۵ سال دوباره به فضای بی‌انتها بر گردد. همچنین این ماموریت گام اول این شرکت برای تحقق پروژه فرستادن انسان به مریخ خواهد بود.

خداحافظی با دود، رویا یا واقعیت

آلودگی هوای شهر پکن در سال قبل به حدی بود که صدها پرواز مسافربری به دلیل عدم وجود دید کافی برای خلبانان لغو می شد. چین از آن زمان اقدامات مختلفی انجام داده است که شاید بزرگترینشان، طرحی باشد که به تازگی اعلام کرده است. چین قصد دارد تمام ۶۷ هزار تاکسی بنزین سوز این شهر را با خودروهای الکتریک جایگزین کند و البته هر تاکسی جدیدی هم که به سیستم حمل و نقل اضافه شود الکتریک خواهد بود. پیش بینی شده است که پروژه تبدیل تاکسیهای شهری حدود ۱/۳ میلیارد دلار یعنی حدود



۹ میلیارد یـن هزینه بر دارد. در حال حاضر قیمت خودروهای الکتریک در چین حدود ۲۰ هزار دلار یعنی تقریباً دو برابر خودروهای دیگر است. علاوه بر قیمت بالای این خودروها، یکی دیگر از موانع پیش روی شرکتهای تاکسیرانی برای برقی کردن تاکسی هایشان، کمبود ایستگاه‌های شارژ در شهر پکن است. به حدی که وقتی در سال ۲۰۱۴ تعداد ۲۰۰ تاکسی برقی به سیستم حمل و نقل اضافه شد، گزارشها حاکی از انتظار ۶ ساعته این تاکسی ها در ایستگاه‌های شارژ بودند! چین برای کاهش آلودگی اقدامات مختلفی انجام داده است اما باز هم به میزان آلودگی اضافه شده است، زیرا فعالیت صنعت تولید فلزات در چین گسترش یافته و عمده کارخانجات آن در قلب شهر پکن قرار دارند. همچنین چین اعلام کرده که حدود ۳۰ هزار کیلومتر تا قبل از سال ۲۰۲۰ به خطوط راه آهن شهری اضافه خواهد شد و یک سوم آنها خطوط سریع السیر خواهد بود. به این ترتیب تا سال ۲۰۲۰ چین دارای یک سیستم حمل و نقل مدرن، امن و سبز خواهد بود. اما باید دید که همه اینها برای خداحافظی با دود کافی خواهد بود؟



بیمه تا آخر عمر

پیشـرفتها در صنعت خودروسـازی به حدی متنوع و جذاب اسـت که اکثر خودروسـازان هر ساله با ارائه مدلهای جدیدتر همگان را شگفت زده می کنند. اما همه اینها باز هم برای رقابت خودروسازان با یکدیگر کافی نیست و بسیاری از



آنها دریافته‌اند که خدمات ارائه شده با محصولات حتی می تواند تاثیر بیشتری در میزان فروش بگذارد. به همین خاطر شرکت تسلا دست به حرکت منحصر به فردی زده‌است که شامل ارائه خدماتی برای نگهداری و بیمه خودرو برای همیشه می‌شود که آن را به برخی مشتریان ارائه خواهد داد. به این ترتیب دیگر قبضهای ماهانه یا سالانه بیمه خودرو به افسانه‌ها خواهد پیوست. مدیر بخش فروش و خدمات بین‌المللی این شرکت، "**جاناتان مک نیل**" اظهار داشت: "این چشم‌انداز آینده ماست که بتوانیم یک قیمت واحد برای خودرو، نگهداری و بیمه آن در قالب مجموعه‌ای جذاب برای مشتریان مشخص کنیم و امروز این کار را شروع کرده‌ایم." این شرکت که با تکنولوژی‌های تعبیه شده در خودروهایش آنها را به خودروهایی امن‌تر از دیگر خودروها تبدیل کرده، بیمه‌ای همیشگی برای خودروهایش را در قیمتهای پایه آنها قرار داده‌است. از جمله این تکنولوژی‌ها می توان به قابلیت راننده خودکار که مشابه به خلبان خودکار هواپیما است اشاره کرد. این شرکت قصد دارد با ارائه این نوع بیمه نشان دهد که هم خودروهایی امن دارد و هم از کیفیت ساخت و خدمات آن به قدری اعتماد دارد که حاضر است آنها را تا وقتی که زنده هستید برایتان بیمه کند. همچنین این اقدام در هزینه‌ها هم به نفع مشتریان خواهد بود و از هزینه‌های بیمه و تعمیرات و نگهداری خودرو خواهد کاست.

قهرمان ٤ ساله

این دختر ۴ ساله بعد از اینکه از میان برفهای انبوه عبور کرد تا خود را به نزدیکترین همسایه‌هایشان برساند عنوان شجاع ترین دختر سیبری را گرفت. این دختر که "**سانگلانا سالچاک**" نام دارد با مادربزرگ و پدربزرگش زندگی می کند، اما وقتی صبح بلند شد تا برای صبح بخیر گفتن مادربزرگش را بغل کند متوجه شد که بدن مادربزرگ ۶۰ ساله‌اش سرد است. او به سرعت پدربزرگ نابینای خود را بیدار کرد اما از او هم کمکی بر نمی آمد. این شد که سانگلانا تصمیم گرفت همان موقع با وجود تاریکی هوا و برف زیادی که باریده بود برای درخواست کمک برود. او مجبور بود خطر حمله گرگها را به جان بخرد، از روی رودخانه یخزده بگذرد و اگر از همه اینها جان سالم به در ببرد، ۷ کیلومتر پیاده روی کند تا به نزدیکترین همسایه برسد. اما لحظه‌ای درنگ نکرد و فوراً به راه افتاد. این سفر پر خطر برای قهرمان ۴ ساله، سه ساعت طول کشید و با خستگی فراوان توانست به خانه همسایه‌شان برسد و اولین چیزی که گفت این بود: فکر کنم مادربزرگم مرده است. همسایه‌شان در خانه تلفن ماهواره‌ای داشتند و فوراً با اورژانس و امداد تماس گرفتند. ماموران امداد به سرعت خود را به خانه رساندند اما مشخص شد که مادربزرگ چند ساعت قبل به دلیل سکته قلبی فوت کرده است اما توانستند پدربزرگش را که او هم در شرایط خوبی نبود نجات دهند. سرمای شدید و غم از دست دادن همسر، باعث شده بود که پدربزرگ هم دچار شوک شود اما این راهپیمایی شجاعانه جان پدربزرگ را نجات داد. سانگلانا هم که شدیداً دچار ضعف و سرمازدگی شده بود به بیمارستان منتقل شد و اکنون شجاع ترین دختر سیبری شناخته می‌شود.



خداحافظی به سبک وایکینگ ها

تعدادی از دانش آموزان سوم و چهارم دبستان مدرسه‌ای در اسکاتلند که از مرگ ماهی قرمزهای شب عیدشان به شدت ناراحت شده بودند تصمیم گرفتند به روش سنتی کشورشان و همانند وایکینگ ها با آنها خداحافظی کنند. این



ماهی‌ها که شب عید برای کودکان مدرسه خریداری شد و بچه‌ها اسمهای بابلز و فردی را روی آنها گذاشته بودند مثل خیلی از ماهی‌های شب عید عمر طولانی نداشتند اما مسئولان مدرسه تصور نمی کردند که بچه‌ها آنقدر به آنها دل بسته باشند که از مرگشان ناراحت شوند. به همین دلیل تصمیم گرفتند به آنها کمک و برای ماهی‌ها مراسم خداحافظی به سبک وایکینگ‌ها برگزار کنند. یک قایق کوچک به سبک کشتی‌های سنتی اسکاتلند برایشان ساختند و ماهی‌ها را درون دستمالی داخل قایق قرار دادند. بچه‌ها هر کدام نوشته‌ای در مورد ماهی‌ها و خاطره جالبی که از آنها داشتند نوشتند و بلند بلند برای همدیگر خواندند. همه بچه‌ها در تزیین و ساخت قایق‌ها کمک کردند و آنها را با کمک هم به رودخانه نزدیک مدرسه بردند و به آب انداختند. سپس یکی از معلمها برای تکمیل این خداحافظی وایکینگی قایقها را آتش زد و دور شدنشان را نگاه می کردند. وقتی معلمها علت علاقه‌شان به این نوع خداحافظی را پرسیدند، بچه‌ها اینطور پاسخ دادند که چند هفته قبل وقتی در درس تاریخ آیین و رسوم وایکینگ‌های اسکاتلند را می خواندند به نظرشان جالب آمد که با دوستانشان به همین سبک خداحافظی کنند. معلمی که ماهی‌ها را خریده بود گفت: بچه‌ها به خوبی از آنها مراقبت می کردند اما تصورش را هم نمی کردم که اینها اولین ماهی‌هایی باشند که همانند وایکینگ‌ها دفن می‌شوند! به هر حال فهمیدیم که گاهی بچه‌ها چقدر به آیین و رسوم کشورشان با احترام نگاه می کنند.

خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره



آقایان خوش خنده!

می‌گویند روزی مردی که زبانش می‌گرفت سوار اتوبوس بود و از شاگرد راننده پرسید:
ـ آ... آ... قا... اینجا... توتوتوپخونه ا...ست؟
شاگرد راننده پاسخ او را نداد. یکی از مسافران ناراحت شد و اعتراض کنان به شاگرد راننده گفت:
ـ آقاجان، چرا وقتی مسافری از شما سوال می‌کند، جوابش را نمی‌دهی؟
کمک راننده گفت:
ـ آ... خه... اگ ه... جوابشو... می‌می دادم... فکر... می کرد دارم...ا...ا...داشو... درمی آرم!!
خداوند هر کس را یک جور آفریده، و قشنگی این دنیا به این است که همه آدمها مثل هم نیستند. منتها موضوع، زمانی خنده‌دار می‌شود که یک آدم خوش خنده، یک همزاد پیدا کند!
در هتل نادری آن زمان با شخصی آشنا شدم که آدم خوش خنده‌ای بود! هتل نادری آن زمان، پاتوق تابستانی هنرمندان و نویسندگان و شعرا بود. درختان کاج سر به فلک کشیده آن، هوای مطبوعی ایجاد می‌کرد و نوای موسیقی، حال و هوای دل انگیزی به آن محیط می‌بخشید.
یک شب، وقتی از کنار میزی رد می‌شدم ـ که زن و مردی دور آن نشسته بودند ـ صدایی شنیدم که عینهو مثل صدای کشیدن یک گونی زغال، روی زمین بود!... خخ... خخ... خخ...!
ناخودآگاه برگشتم ببینم این چه صدایی است؟ دیدم آن مرد دارد می‌خندد!
در همین موقع، خانمی که همراه او بود، مرا به اسم صدا زد و تعارف کرد که سر میز آنها بنشینم. کمی به حافظه خود فشار آوردم یادم افتاد که آن خانم، از شاعره‌های نه چندان معروف آن زمان بود که یکبار به دفتر مجله ما آمده بود. اظهار ادب کردم و چند دقیقه‌ای سر میز شان نشستم، آن خانم گفت:
ـ شوهرم طرز خندیدنش همین طور است. قصد مسخره کردن کسی را ندارد!
راستش این طرز خندیدن برایم خیلی تازگی داشت. عینهو ماشینی بود که دنده‌اش گیر می‌کرد تا جا برود! هر چند سعی کردم حرف بامزه‌ای نزنم تا دوباره دنده‌اش گیر نکند، اما ذاتاً خوش خنده بود و در مقابل هر حرفی، یک "خخ" جانانه به آدم تحویل می‌داد!
آشنایی با این مرد، از همین جا آغاز شد. بعضی روزها او را بدون همسرش در هتل نادری می‌دیدم. آدم دنیا دیده و در عین حال خوش قلبی بود.
یک روز عصر، کنار بساط روزنامه فروشی مقابل هتل نادری ایستاده بودم. روزنامه فروش با من آشنا بود. برادرش در اداره مجله ما به عنوان آبدارچی کار می‌کرد. داشتم مجله‌ها را ورق می‌زدم که ناگهان سر و کله آقای خوش خنده پیدا شد. او همقد و اندازه من بود، اما جثّه تنومندی داشت. از راه نرسیده، صدای خنده عجیبش را سر داد. دقت کردم دیدم وقتی می‌خندید، دهانش تا بناگوش باز می‌شد و ردیف دندانهایش پدیدار می‌گشت. بعد، یک مرتبه صدای "خخ" از لای دندانهایش بیرون می‌جهید!! خیلی تماشایی بود. فکر کردم جا دارد نام او در کتاب رکوردهای جهانی "گینس" به عنوان صاحب عجیب‌ترین خنده عالم ثبت شود!
او لحظاتی منتظر ایستاد تا من کارم با مجلات تمام شود. در حال گفت و گو با روزنامه فروش بودم که از پشت سرم یک صدای "خخ" بلند شد و بعد هم متعاقب آن، یک صدای "خخ" دیگر به گوش رسید. برگشتم ببینم دوست ما دارد به چه چیزی می‌خندد؟ ناگهان با منظره غیر منتظره‌ای روبرو شدم. دیدم یک مرد ریزنقش به قد و قواره "چارلی چاپلین" که یک سبیل چخماقی بزرگتر از جثه‌اش داشت، با دوست ما دست به یقه شده و چیزی نمانده که کار به کتک کاری بکشد! شنیدم آن مرد ـ که نوک زبانی هم حرف می‌زد ـ می‌گفت:
"مرد ناحسابی، ادای مرا درمی‌آوری؟"
و با قد کوتاهش، جوری یقه دوست بلندقامت ما را چسبیده بود که فکر کردم صداهایی که شنیدم مربوط به خفه شدن او بوده نه خندیدن او!!
من و روزنامه فروش، آنها را سوا کردیم. از دوستم پرسیدم: "چه شده؟"
پاسخ داد: نمی‌دانم. این آقا خندید. من هم خندیدم. یک مرتبه جوشی شد و به طرف من حمله ور شد!
فهمیدم دعوا سر خنده است.
از آن مرد ریزه پیزه که بعداً فهمیدم بازیگر نه چندان سرشناس نمایشهای کمدی لاله زار است پرسیدم: میشه لطفاً یکبار دیگر بخندید!
پاسخ داد: خنده‌ام نمی‌آید. مگه همین طوری میشه خندید؟ من می‌خواهم حساب این آقا را برسم!
در همین موقع، روزنامه فروش که آن مرد را بیشتر از ما می‌شناخت و با او شوخی داشت، دستش را به طرف پهلوی او برد و زیر بغلش را قلقلک داد. آن مرد بامزه که ظاهراً قلقلکی بود نیشش باز شد و نوک زبانی گفت:
ـ اِه... جون من نکن... خخ... خخ خخ... خخ!
دوست ما هم به خنده افتاد:
ـ خخ... خخ خخ... خخ!
آن مرد دوباره بُراق شد و گفت:
ـ نگفتم ادای منو در می‌آره!
اما روزنامه فروش، حالی‌اش کرد که دوست خوش خنده ما قصد مسخره کردن او را ندارد. ما هم فهمیدیم که دوست ما که تا آن روز خنده‌اش از دیدگاه ما منحصر به فردترین خنده عالم بود، یک همزاد پیدا کرده است!!
این آقایان خوش خنده، با هم روبوسی کردند و خخ و خوخ خنده شان همگی ما را به خنده انداخت!

با تشکر از پستچی مهربان

هر وقت نامه‌ای می‌نویسم و یا مطالب خود را با پست برای مجله می‌فرستم افزون بر نام و آدرس گیرنده فرستنده، یک عبارت کوتاه نیز روی پاکت اضافه می‌کنم. زمانی که با مجله جوانان امروز (از انتشارات موسسه اطلاعات) همکاری داشتم، یکی از بچه‌ها در نامه‌اش خطاب به من نوشت: "عمو سیروس عزیز... وقتی پستچی نامه شما را به دستم داد، برق خوشحالی را در چشمانش دیدم! اول ندانستم این همه خوشحالی به خاطر چیست؟ اما وقتی روی پاکت را دیدم که نوشته اید: "**با تشکر از پستچی مهربان**" تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است؟ بی‌تردید، او از این نوشته انرژی می‌گیرد و این خوشحالی را به خانواده و تک تک آحاد جامعه منتقل خواهد کرد. به راستی زندگی در جامعه‌ای شاد، آرزوی همگی ماست...
آری، من هر وقت نامه‌ای برای کسی می‌فرستم، با ماژیک طلایی، روی پاکت از "پستچی مهربان" هم تشکر می‌کنم.
خوشم می‌آید که بیشتر جوانان، کارهای خوب و انسانی را خیلی سریع فرا می‌گیرند! البته بعضی‌ها هم از این محبت، استفاده مضاعف کرده می‌نوشتند "**قربون دستت، نامه منو زودتر برسون!**"
آیا می‌دانید همین مثبت اندیشی و گرایش به مهربانی است که از شما، انسان والاتری می‌سازد؟ شاد کردن دیگران، خوشحال کردن خودتان است.
امیدوارم شما هم در سال نو، همیشه شاد و خندان باشید و این شادمانی را به دیگران نیز انتقال دهید!

انتقام مردمی از زن جنایتکار

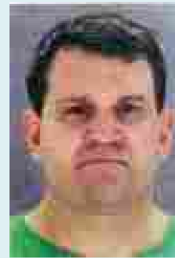
صدها نفر از مردم یکی از شهرهای برزیل، با شنیدن خبر دستگیری زن جنایتکاری که سه کودک را زنده سوزانده بود، در اوج خشم به کلانتری که زن جوان بازداشت بود، حمله ور شدند.

زن ۳۰ ساله به دلیل اختلاف با والدین کودکان، خانه آنها به آتش کشید و گریخت و دقایقی پس از اعلام آتش سوزی، آتش نشانها به خانه موردنظر رسیدند و پس از اطفای حریق وارد خانه شدند و بلافاصله مصدومان را به بیمارستان انتقال دادند اما یکی از کودکان جان سپرد و دو کودک دیگر به شدت سوختند. البته عامل این جنایت پس از مدتی دستگیر و روانه بازداشتگاه شد و همزمان با اعلام خبر دستگیری وی، صدها نفر از مردم خشمگین راهی کلانتری



شده و به محل بازداشتگاه یورش بردند و با شکستن در سلول، متهم را در حالیکه با موهایش روی زمین کشیده می‌شد به سمت آتش بردند و او را سوزاندند، اما قبل از کشتن او، نیروهای کمکی رسیدند و متهم نیمه جان را نجات دادند سپس متهم را که به شدت مجروح شده بود به بیمارستان انتقال دادند.

قاتل خونسرد لو رفت



یک جراح مغز و اعصاب در شهر "دالاس" آمریکا به اتهام دو خطای پزشکی که منجر به مرگ و چهار مورد دیگر نقص عضو بیمار شده بود، به حبس ابد محکوم شد.

این پزشک ۴۴ ساله که کریستوفر نام دارد، به فاصله یک سال چند خطای جبران ناپذیر کرد که منجر به مرگ و نقص عضو چند نفر دیگر شد و در واقع این پزشک با قرار دادن نادرست پیچ و پلاک در ستون فقرات و جاگذاشتن اسفنج در بدن یک بیمار و بریدن رگ اصلی یک مصدوم و جراحی اشتباه چند بیمار در ستون فقرات باعث ایجاد نقص عضو و فلج شدن آنها هم شده است و حالا هیات منصفه دادگاه "**دالاس کانتی**" پس از بررسی مدارک، با اعلام اینکه ابزار پزشکی در دستان این جراح مانند سلاحی مرگبار برای بیماران است، او را بی مسئولیت قلمداد کرد و مجازات حبس ابد برای او در نظر گرفت. بر اساس این پرونده این جراح در سال ۲۰۱۱ در ایمیلی به نامزدش اعلام کرده بود که قصد دارد یک قاتل خونسرد شود که با دستگیری او و لو رفتن این ایمیل، برخی کارشناس‌ها این جراحی‌ها را بخشی از نقشه شومش می‌دانند، البته نامزدش گفته است که این ایمیل فقط یک شوخی بوده و این در حالی است که تاکنون ۱۵ بیمار از این پزشک شکایت کرده‌اند.

محکومیت بیمار در حال مرگ



کارخانه دار ۷۰ ساله انگلیسی که به دلیل ورشکستگی سکته کرده و در بیمارستانی در دوبی بستری است، به اتهام بدهی سنگین مالی به ۳۰ سال حبس محکوم شد!

"مالکوم مونرئوی" که از ماهها قبل به دلیل سکته و فلج اعضا در بیمارستان مجهزی در دوبی بستری شده، به سختی قادر به حرکت است و مواد غذایی را نیز از طریق لوله دریافت می‌کند، اما دادگاه دوبی با توجه به شکایتهای شاکیان این مرد را به سه سال زندان محکوم کرده است البته در حال حاضر مشخص نیست که محکومیت تعیین شده برای این زندانی در چه شرایطی به اجرا درخواهد آمد و این در حالی است که دوستان این پیرمرد بیمار با تهیه هزینه سفر او به انگلیس برای ادامه درمان در این کشور تلاش زیادی برای انتقالش کرده‌اند، اما با توجه به محکومیت مالی این کارخانه دار مشهور در دادگاه دوبی، در شرایط فعلی امکان این جابجایی وجود ندارد!

مردی که همه را شگفت زده کرد

"ویم هوف" مرد هلندی مقامت عجیبی در برابر سرما دارد به همین خاطر او را مرد یخی می‌نامند.

او می‌گوید، تحت هر شرایطی که قرار بگیرد، هرگز سرما را حس نمی‌کند و به راحتی در زیر یخ شنا می‌کند و صخره‌های یخی را با حداقل پوشش بالا و پایین می‌رود و در هوای سرد زمستانی روی برفها پابرهنه چند کیلومتر می‌دود. او همچنین با ماندن طولانی مدت در درون یخ، یکی از رکورداران جهانی در این زمینه لقب گرفته و در حال حاضر ۷۶ کیلوگرم وزن دارد. دانشمندان دلیل علمی این قابلیت را هنوز کشف نکرده‌اند.



۷۰ سال زندان برای عاشق دیوانه

مردی با شنیدن جواب منفی از زن جوانی که فرزند ۷ ماهه داشت، فرزندش را داخل رودخانه انداخت!



"**تونی مورنو**" مرد شیک پوش آمریکایی در یک جشن با زن جوانی که کودکی ۷ ماهه داشت آشنا شد و پس از مدتی به او پیشنهاد ازدواج داد، اما زن جوان به وی جواب مثبت نداد و این مرد پس از گذشت یک ماه به خانه زن مورد علاقه‌اش رفت و از او تقاضا کرد که با فرزندش به بیرون از خانه بروند و زن جوان این پیشنهاد را قبول کرد و آنها هنگام قدم زدن از روی پل بلند رودخانه "**کانکتیکات**" بودند که مرد بچه را گرفت و پس از چند متر قدم زدن، ناگهان کودک ۷ ماهه را به داخل رودخانه پرت کرد و در ادامه خود نیز به داخل رودخانه پرید، اما با کمک مردم نجات یافت و حالا پس از چند روز بستری بودن در بیمارستان و بهبودی، به اتهام قتل کودک ۷ ماهه برای محاکمه به دادگاه انتقال یافته است. او در بازجویی گفت: من نمی‌خواستم کودک را بکشم، چرا که او یک لحظه از دستم سُر خورد و داخل رودخانه افتاد. قاضی دادگاه هم پس از شنیدن این اظهارات و پس از بررسی شواهد و مدارک و اعلام نظریه پزشکی قانونی مبنی بر سلامت روانی متهم "**مورنو**" را به اتهام قتل به ۷۰ سال زندان محکوم کرد.

فقط بیاموزید آرام باشید، جهان آزادانه خود را به شما پیشکش خواهد کرد ● کافکا

شاپور بختیار و طرح واتیکانش

هفتهٔ پیش دیدید که ازهاری و ژنرالها و تیمسارهایش پُستهای حساس کشور را اشغال کردند و با دولت نظامی خود خواستند کنترل اوضاع را به دست بگیرند. ازهاری مایل بود کودتای نظامی کند و مردمی را که به خیابان می آیند، قتل عام کند. به فرمان امام(ره) مردم در لوله تفنگ سربازان گل گذاشتند و اعتقادات نظامی آنها سست شد. ازهاری کمیته بحران تشکیل داد و برخی از رجالی را که از بیست سال پیش سردمدار بودند، بازداشت کرد. یکی شان هویدا بود. از راهپیمایی تاسوعا و عاشورا هم مختصری خواندید. ظهر عاشورا یک افسر و چند درجه‌دار و سرباز به ناهارخوری افسران ارشد لویزان حمله کردند و همه را به رگبار بستند. ازهاری سکته کرد و به بهانه بیماری از ایران گریخت. کمی هم با بختیار آشنا شدید که آخرین امید شاه بود.

مرغ طوفان

در شبکه‌های اجتماعی رسم شده که جمله‌هایی را به برخی از افراد نسبت می‌دهند که معمولاً جعلی هستند. از سیاستمداران پهلوی هم نقلهایی می‌نویسند که اسناد تاریخی ندارند. برای مثال از شاپور بختیار به عنوان نخست‌وزیری یاد می کنند که می خواست رژیم پهلوی را نجات بدهد و اگر جمهوری اسلامی مانع نمی‌شد، شاه را بر گردانده بود و شاه دروازه‌های تمدن را به روی ایران باز می کرد و چنین و چنان می‌شد و جالب اینجاست که مردمی که در سال ۵۷ زندگی می کردند، چون از تمدن بزرگی که شاه وعده داده بود، خیری ندیده بودند و چون اصولاً از حکومت پهلوی چیزی به آنها نرسیده بود، از تمدن بزرگش منزجر بودند. شما فکر نکنید همه مردم مرفّه بودند. مردم یعنی آنهایی که در جنوب تهران یا در شهرهای فقیر و یا مذهبی زندگی می کردند. بیشتر مردم فقیر بودند. مسکن نداشتند. شاید بگویید آن موقع پیکان ۳۰ هزار تومان بود ولی همان ۳۰ هزار تومان پول خیلی زیادی بود اگر نبود، هویدا آرزو نمی کرد که امیدوارم هر ایرانی یک پیکان داشته باشد. این حرف هویدا نشان می‌دهد که داشتن پیکان آرزو بوده. مردم فقیر بودند و به اغنیا حرص داشتند.

اگر بگویند جمهوری اسلامی نگذاشت بختیار در ایران بماند و کشور را آباد کند، اشتباه می کنند چون جمهوری اسلامی را مردم روی کار آوردند. نزدیک به صددرصد رأی آوردو این یعنی شاه را مردم بیرون کردند، هویدا و دیگران را مردم اعدام کردند، شریف‌امامی و ازهاری و بختیار از ترس مردم گریختند و خلاصه تیرهایی که در اعدام‌ها شلیک شد و اموالی که مصادره شدند، فقط به پشتوانه مردمی بود که سال ۵۷ فریاد می زدند مرگ بر شاه و درود بر خمینی.

حالا برگردیم سراغ بختیار:

کسانی که در مجازی پیام می گذارند که بختیار دوستدار شاه بود، اشتباه می کنند. حتی شعاری که می گفت: "**بختیار نوکر بی‌اختیار**"، اگر منظورش این باشد که بختیار نوکر شاه است، اشتباه است چون بختیار برای خودش و برای ساختن حکومتی به نام خودش آمده بود نه برای ابقای شاه. او قصد داشت از اوضاعی که پیش آمده برای خودش رژیم بسازد. اسنادی هست که نشان می‌دهد بختیار با رژیم پهلوی مخالف بود. در ۲۲ خرداد ۵۶ او و کریم سنجابی و داریوش فروهر نامه سرگشاده‌ای به شاه نوشتند و از او خواستند به حکومت استبدادی پایان دهد و به قوانین مشروطیت گردن بگذارد. در آن نامه شاه را عامل بحران دانسته و گفته بودند تورم و بی توجهی به کشاورزی، اقتصاد ایران را نابود کرده است. در آن نامه مدیریت شاه را زیر سؤال برده بودند و تنها راه رهایی از بحران را اینها می‌دانستند: ترک استبداد، تمکین مطلق به اصول مشروطیت، احیای حقوق ملت، احترام واقعی به قانون اساسی و اعلامیه حقوق بشر، لغو قانون تک حزبی، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعی، آزادی زندانیان سیاسی و استقرار حکومتی که متکی بر رأی اکثریت نمایندگان منتخب مردم باشد.

این نامه تاریخ هجری شمسی داشت و عمداً تاریخ شاهنشاهی را ننوشته بودند ضمناً لقب آریامهر را حذف کرده بودند. دقت کنید که یکی از امضاکنندگان نامه بختیار بوده و او به تورم، اقتصاد فرسوده، نبودن آزادی، استبداد پهلوی و تغییر حکومت اشاره کرده پس کسانی که تاریخ مستند نخوانده‌اند، فکر نکنند بختیار طرفدار شاه بود. و دیدید که تقریباً همان انتقادهایی را که مردم به شاه داشتند، او هم داشت و شاه را فردی مستبد می‌دانست که برای رضای خودش هر کاری می کرد. مردم برای شاه جوک ساخته بودند: روزی شاه به امام رضا رفت و گفت یا امام رضا، خودم رضا، بابام رضا، پسرم رضا، گوربابای سی میلیون نارضا!

بختیار نه طرفدار شاه بود نه به جبهه ملی که عضوش بود، پایبندی داشت. قصد او بهره‌مند شدن از موجی بود که مردم راه انداخته بودند و می خواست از خوشنامی که جبهه ملی بین روشنفکران و سیاسی‌ها داشت، استفاده کند و از گروههای مخالف شاه بخواهد حمایتش کنند تا پس از خروج شاه از ایران، حکومت را قبضه کند. او کاملاً موافق بود که شاه از ایران برود تا یک‌تنه برود کارها را به سود خودش تمام کند اما در اولین قدم از جبهه ملی ضربه خورد و کمیته مرکزی جبهه ملی او را اخراج کرد و در اعلامیه‌ای به مردم خبر داد که بختیار از ما نیست. محبوبیت بختیار افول کرد. ضربه اصلی را امّا از امام(ره) خورد که او را تأیید نکرد.

بختیار گرایش شدیدی به حکومت سوسیال دموکرات داشت. او نه نظام آریامهری را قبول داشت نه جمهوری اسلامی را. بختیار به برقراری رژیمی دموکراتیک و دولتی سکولار فکر می کرد یعنی حکومتی که مذهب در آن دخالت نکند. جبهه ملی از افکار امام(ره) حمایت می کرد ولی بختیار با اصل و اساس جمهوری اسلامی مخالف بود و کوشید نگذارد چنین رژیمی سر کار بیاید. او می گفت روحانی‌ها باید در حوزه‌های دینی و مسجدها فعالیت کنند و سیاست را به سیاستمداران بسپارند... وقتی گروههای انقلابی از بختیار بیزاری جستند، او با نام مرغ طوفان از مردم یاری خواست تا کمکش کنند و کشتی توفانزده ایران را به ساحل برساند ولی همانطور که هفته پیش گفتم، مردم آنهمه راه نیامده بودند که شاه برود و شاهپور بیاید. مردم پای خود را در یک کفش کرده بودند که اصولاً هیچ جور شاهی نمی خواهیم. حتی تا مدتی بعد از انقلاب برخی از دولتمردان کلماتی را که شاه داشت، ننگین می‌دانستند برای مثال اسم کرمانشاه را به قهرمانشهر تبدیل کردند و اسم استان کرمانشاه هم شده بود باختران. ادیبان کرمانشاه مدتها نامه‌نگاری کردند و دلایلی آوردند که اصل کلمه کرمانشاه، کرماشان است که از کلمه کُرمانجان گرفته شده به معنی سرزمین کردها. دلایل آنها پذیرفته نشد تا اینکه در زمان ریاست جمهوری آیت الله خامنه ای، ایشان حق را به ادیبان کرماشانی دادند و اسم قهرمانشهر به کرمانشاه سابق برگشت. به هر حال مردم آن روز می گفتند نه شاه می خوایم نه شاپور / لعنت به هرچی مزدور

پشت نقاب مصدق

شاه خودش هم با بختیار مخالف بود. هوشنگ نهاوندی در کتاب آخرین تلاشها و آخرین دسیسه‌ها نوشته است فرح بود که شاه را قانع کرد دولت را به بختیار بدهد. فرح سه ماه قبل از اینکه بختیار به کاخ بیاید، مخفیانه با او ملاقات کرده بود. بعید هم

نیست چون فرح در جوانی تمایلات سوسیالیستی داشت. برتران دو کاستل باژاک (زندگی‌نامه‌نویس) هم معتقد است فرح پس از اینکه عقاید بختیار را پسندید، مایل شد شاه ریاست دولت را به او بدهد و خودش به دلیل بیماری از ایران برود. اما فرح در خاطراتش نوشته اولین ملاقاتش با بختیار بعد از نخست وزیری او بوده.

فرج سرکوهی در بی‌بی‌سی فارسی اعلام کرد که "شاه در سال ۵۷ بختیار را از زندان آزاد کرد و در کاخ نیاوران مقام نخست وزیری را به او پیشنهاد کرد". این حرف سرکوهی کذب است زیرا بختیار هرگز زندانی نبوده. شاه در خاطراتش گفته: "سپهبد مقدم رئیس ساواک بختیار را به من معرفی کرد. در این اواخر کریم سنجابی همچنان تندروی می‌کرد ولی بختیار روش ملایمتری داشت و تقریباً سکوت کرده بود. سپهبد مقدم او را شبانه به کاخ نیاوران آورد. بختیار در این ملاقات مکرراً به مقام سلطنت اظهار وفاداری کرد و کوشید به من ثابت کند تنها کسی است که می‌تواند در این دوران دشوار دولت تشکیل دهد و جالب اینکه دوستان خودش در جبهه ملی از همان روز اول برای سقوط او کوشیدند."

عباس میلانی از قول شاه چنین نوشته: "با بی‌میلی و اکراه و به خاطر فشار خارجی با انتصاب بختیار به سمت نخست وزیری موافقت کردم. همیشه او را دوستدار انگلیس و جاسوس پترلیوم انگلیس می‌دانستم اما بالاخره بعد از دیدار با لرد جرج براون وزیر امور خارجه انگلیس تصمیم گرفتم نام بختیار را به عنوان نخست وزیر اعلام کنم چرا که برگ برنده دیگری نداشتم."

شاه پس از تغییر دادن چند نخست وزیر، حدس زده بود نه تنها توپ و تانک و مسلسل دیگر اثر ندارد، هیچ کار دیگری هم هیچ فایده‌ای ندارد. او به عنوان تیری در تاریکی بختیار را عرضه کرد. تیری که تقریباً مطمئن بود به هدف نخواهد خورد. از آنجا می‌گویم که دیگر امیدی نداشت که شرطش برای دادن نخست وزیری به کاندیداهایش این بود که خودش از کشور برود. او به افرادی مثل علی امینی اعتماد داشت و می‌توانست کشور را به آنها بسپارد ولی هیچ اعتمادی به بختیار نداشت و سوگندهای وفاداری او را پوچ می‌دانست با این حال به عنوان تیری در تاریکی خوب بود و شاید مردم رام می‌شدند و البته یک پشت گرمی هم داشت: اگر بختیار می‌خواست برای خودش حکومت راه بیندازد، ارتش جلوش می‌ایستاد. بختیار برای اینکه جای خودش را سفت کند، در آغاز نخست وزیری به احمدآباد رفت و در مزار مصدق سخنرانی کرد و کودتای ۲۸ مرداد را ننگین خواند. اگر یکی از ارکان دولت سال گذشته می‌گفت کودتای ۲۸ مرداد ننگین بوده، نقل و نبات محفلش غُل و زنجیر زندان می‌شد ولی در روزگاری که میلیونها بار مرگ بر شاه گفته شده بود و پشم و پیلی شاه ریخته بود و به فرار فکر می‌کرد، ننگین خواندن کودتای ۲۸ مرداد حرف درشتی نبود اما بختیار فکر می‌کرد اگر از این حرفها بزند، مردم شوکه می‌شوند و همه به سویش خواهند آمد. او دستور دیگری هم داد و عکس شاه را از سفارتخانه‌های خارج از کشور برداشتند ضمناً دستور داد از محکومان ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اعاده حیثیت شود، تمام نخست وزیران ۲۵ سال گذشته را هم محاکمه کنند. آیا این اقدامات در مردم اثری داشت؟

نه! هیچ اثری نداشت. چون بختیار برای خودش می‌جنگید و سنگ خودش را به سینه می‌زد. او شاه را مانع بزرگی نمی‌دانست اما خمینی برایش خطر بزرگی بود که کوشش می‌کرد جلویش را بگیرد. در سخنرانی‌هایش بارها گفت "نه با شاه سازش می‌کنم نه با خمینی و با تمام قوا تلاش می‌کنم جلو دستیابی خمینی را به قدرت بگیرم" تز بختیار این بود که دین و سیاست از هم جدا باشند و با رأی مردم انتقال مسالمت‌آمیز قدرت را تعیین کنند. او چند بار گفته بود نمی‌گذارم دیکتاتوری نعلین جای دیکتاتوری چکمه را بگیرد.


کاریکاتور بختیار پشت قاب مصدق

اینها اشتباهات بختیار بودند و مردم هم متوجه می‌شدند. وقتی که خودش را به مصدق می‌چسباند، کاریکاتوری کشیده شد که بختیار از مصدق سپر ساخته است تا تیرهای مخالفانش به او نخورد. بختیار می‌گفت غیر از خودم کسی حق ندارد در سیاست دخالت کند و روحانیت مجاز نیست وارد سیاست شود. از طرفی هم می‌گفت خود مردم باید حکومت را تعیین کنند و این برای مردم دو حرف متضاد بود چون خودشان دو سال بود خمینی خمینی می‌کردند، حالا بختیار می‌گوید خمینی برود ضمناً مردم رأی بدهند! این اشتباهات او را بین مردم بی‌اعتبار کرد و او هم مثل خیلی از انقلابی‌هایی که به قدرت می‌رسند، اصول دموکراتیک را از یاد برد و فریادهای مرگ بر بختیار را نشنیده گرفت.

بختیار اعلام کرد با روحانیتی که کار روحانیت خودش را انجام بدهد، هیچ مخالفتی ندارم ولی با روحانیتی که بخواهد در کار کشور و سیاست دخالت کند، به شدت مخالفم. در قم یک واتیکان می‌سازم تا روحانیون بتوانند در آنجا شبکه اجتماعی و حیطه قدرت خود را گسترش بدهند. خمینی می‌تواند به ایران برگردد و دولت اسلامی تنها در شهر قم آزاد است. ما برای خمینی در شهر قم دیواری خواهیم کشید که او هم در آنجا دولت کوچکی داشته باشد."

بختیار فکر می‌کرد با دادن وعده شهر قم به روحانیت، داستان تمام می‌شود و افراد روحانی با خوشحالی آن را خواهند پذیرفت ولی منطقی کودکانه هم می‌فهمید که حرف بختیار خنده‌دار است زیرا مردم و روحانیت کاری کرده بودند که سر گنده زیر لحاف که شاه بود، تختش را بگذارد و فرار کند. بختیار حکایت "جایی که عقاب پر بریزد / از پشّه لاغری چه خیزد" بود و در مقامی نبود که بگوید کل ایران مال من، قم مال شما.

اگر بختیار راست می‌گفت که رأی مردم برایش مهم است، پس از نخست وزیری اعلام می‌کرد تاج و تخت را گرفتم و حالا آن را به رهبر انقلاب تقدیم می‌کنم ولی رفتار او اینطور بود که می‌گفت مال خودمه و به کسی نمیدم. او خود را وارث انقلاب مردم می‌دانست و می‌گفت "من حاصل انقلاب دو ساله شما هستم."... **ادامه‌اش را می‌گذارم برای هفته بعد و سری به مجازی می‌زنم که در آغاز این بحث اشاره‌ای به آن کردم:**

در مجازی دیدم عکس یکی از شماره‌های تاریخ تاراج را گذاشته بودند زیرش هم عکسی از هویدا گذاشته بودند که در پیکان بود و عکسی هم از یکی از رجال جمهوری اسلامی گذاشته بودند که در بنز بود و نوشته بودند آقای گلیاری در این باره چه خواهی نوشت که هویدا فقط پیکان سوار می‌شد و این آقا فقط بنز؟! جوابش خیلی ساده است: اول اینکه در همین تاریخ تاراج نوشته بودم که هویدا پیکان خرید و فقط پیکان سوار می‌شد. شاه و وزیران و رجال و پولدارهای دیگر چه؟ آیا آنها هم پیکان داشتند؟ امروز هم رجال ماشین گران دارند و آخوندهایی هم هستند که پراید دارند. و البته می‌دانیم که مشکلات کشور با این حل نمی‌شود که رجالش مثل هویدا پیکان سوار شوند چرا که دیدیم مشکلات دولت هویدا با پیکان سواری او حل نشد. به قول رابعه عدویه، کار از این هر سه بیرون است.

جواب ساده دیگر این است که آیا هویدا فقط در سوار شدن پیکان فقیرانه زندگی می‌کرد یا برای خودش کاخی و دم و دستگاهی داشت؟ آیا برای پیپش از توتون داخلی استفاده می‌کرد که در بسته‌بندی آبی بود و عکس تاج داشت و به مفت نمی‌ارزید؟ قیمت اُرکیده‌ای که هر روز چند تایش را به یقه می‌زد، اندازه پول ناهار چند نفر بود؟ مردم سیگار اشنو و زر و تاج می‌کشیدند و او بهترین توتون را در پیپش می‌ریخت. لباسهایش، مهمانی دادنهایش، سر در آغوش خوانندگان زن گذاشتن‌هایش (عکسش را دارم) و ولخرجی‌هایش و... اگر می‌خواهیم نقد کنیم، باید دقیق باشیم و اصول نقد را بلد باشیم و گول پیکان را نخوریم!

● کاوه گیتا

ادامه دارد

درمان خانگی فوق العاده برای پوست

با استفاده از داروهای خانگی مفید و دست ساز می‌توانید لکه‌های ناشی از آفتاب را هم محو کنید. برای تهیه این ترکیب خانگی به مواد زیر نیاز دارید:

دو پیمانه آرد گندم، یک پیمانه ماست، یک پیمانه زردچوبه، افشره یک عدد لیمو ترش تازه و مقداری عسل

روش آماده سازی:

تمامی این مواد را با هم مخلوط کرده به هم می‌زنید تا یک ترکیب یکدست بدست آید. آنگاه هر روز یا حداقل سه روز در هفته آن را برروی دست یا سایر قسمتهای بدن که دچار آفتاب سوختگی و لکه‌های قهوه ای شده است پوشانده برای بازه بهتر ۲۰ دقیقه صبر کنید و سپس آن را توسط آب گرم از سطح پوست پاک کنید.

انجام مداوم این کار باعث برطرف شدن لکه‌های آفتاب سوختگی و نرمی و لطافت سطح پوست می‌شود.

براساس تحقیقات پزشکی قرار گرفتن به مدت طولانی در معرض تابش نور خورشید باعث تولید ملانین، یا همان سلول‌های رنگدانه‌ای بر سطح پوست می‌شود که در دراز مدت سبب تیرگی و بروز لکه‌های قهوه ای بر سطح پوست خواهد شد.

علاوه بر لکه‌های پوستی، نور شدید خورشید مشکلات زیر را در پوست ما ایجاد می کند:

آکنه، جوش صورت، بروز خطوط ریز در چهره، چین و چروک پوستی، لکه‌های تیره، کم آبی و خشکی صورت، پیری سلول‌های پوستی می‌تواند در افراد باعث ابتلا به سرطان پوست شود. کارشناسان توصیه می کنند برای حفظ سلامت پوست، افراد از قرار گیری در معرض تابش مستقیم خورشید حتی در فصول سرد سال به مدت طولانی خودداری و نیز همیشه از کلاه و ضد آفتاب مناسب برای محافظت از پوست خود استفاده و در صورت ایجاد لکه به پزشک متخصص مراجعه کنند.



پنج نکته برای آرامش

پنج روش برای استراحت در خانه که حقیقتا درمانی هستند عبارتند از:

۱- بیشتر گوش دهید تا صحبت کنید. هنگامی که واقعا با فردی دیگر ارتباط برقرار کنید، مواد شیمیایی مربوط به "احساس خوب" مانند دوپامین و اکسی‌توسین در مغز آزاد می‌شوند. دکتر جیمز لینچ، استاد بازنشسته روان‌پزشکی در دانشگاه مریلند می گوید، زمانی که به راستی گوش می‌دهید، فشار خون شما هم پایین می آید.

۲- سه نفس عمیق بکشید. به گفته دکتر هربرت بنسون، استاد دانشکده پزشکی هاروارد، تنفس عمیق یک شیوه عالی برای غیرفعال کردن واکنش استرس است.

۳- مراقبه کنید. تحقیقات جدید دانشگاه‌هاروارد نشان می‌دهد که تنها هشت هفته مراقبه (مدیتیشن) منظم، بخشی از مغز به نام آمیگدال را کوچک می کند که مسئول فعالیت پاسخ استرس است. هرچه آمیگدال کوچک‌تر شود، افراد استرس کمتری را گزارش می کنند.

۴- با یک دوست قدیمی تماس بگیرید. حمایت عاطفی، عامل محافظ مهمی برای مقابله با مشکلات زندگی است. علاوه بر این: "تنهایی با طیف گسترده‌ای از بیماری‌ها از جمله فشار خون بالا، ایمنی ضعیف، بیماری‌های قلبی عروقی و زوال شناختی همراه است." بنابراین تماس گرفتن با دوستان نه تنها آرامش‌بخش است؛ بلکه برای سلامتی شما نیز مفید است.

۵- یک چرت عصر گاهی بزنید. به گفته کلینیک مایو، یک چرت کوتاه در اواسط بعد از ظهر می‌تواند موجب ایجاد آسودگی، کاهش خستگی و افزایش هوشیاری شود.

جادوی عسل و گلیسیرین

✓ شکی نیست که مصرف عسل برای پوست‌های خشک عالی است. آن را با گلیسیرین مخلوط کنید تا پوست نرمی و شادابی‌اش را به دست آورد. گلیسیرین پوست را تغذیه می کند، پاک کننده خوب صورت به‌حساب می آید و لکه‌ها را نیز از بین می‌برد. عسل نیز به جذب رطوبت در پوست کمک می کند و مانع خشکی آن می‌شود.

✓ اگر دچار خشکی و کدری پوست می‌شوید به ویژه در فصل سرما یا این که به دلیل استفاده بیش‌از حد از لوازم آرایشی دچار کدری پوست شده‌اید، می‌توانید با استفاده از این دو مواد، پوست را شفاف کنید.

✓ کافی است دو قاشق عسل طبیعی و به همان میزان گلیسیرین را خوب مخلوط کنید و سپس به صورت بمالید و بهتر است در حمام این کار انجام شود. ماسک را به مدت نیم ساعت روی صورت بگذارید و سپس با آب بشویید. درصورتی که احساس می کنید صورت حالت چسبناک پیدا کرده است می‌توانید با پاک کننده ملایم صورت را تمیز کنید. پس از آن پوست صورت را خوب مرطوب سازید. از این ماسک حداقل هفته ای یک‌بار استفاده کنید تا حالت کشیدگی یا خشکی از بین برود و پوست صورت شاداب شود.



فکر کردن به زرین آباد هم اجر دارد

زرین آباد شهری است در استان ایلام با فاصله ۱۰۰ کیلومتری از مرکز استان با راههای ارتباطی نامناسب و ضعیف... متاسفانه استان ایلام یکی از استانهای به شدت محروم کشور است که اگر بخواهیم محرومیت را در خود استان ایلام رتبه بندی کنیم بخش زرین آباد رتبه بالایی از محرومیت را داراست. استان ایلام همچنین یکی از بالاترین آمار خودکشی در کشور را دارد که بخش زرین آباد نیز در خود استان بالاترین آمار خودکشی از نوع خودسوزی را دارد. آمار مهاجرت به کلانشهرها در این شهر بالاست. وضعیت اقتصادی و اجتماعی مردم اصلاً مناسب نیست. راههای ارتباطی این شهر با مرکز استان و شهرهای استان خوزستان وضعیت مناسبی ندارند. برای رسیدن به این شهر باید از جاده‌ها و گردنه‌های خطرناکی عبور کنید که این باعث شده تقریبا شهر به صورت بن بست در بیاید و ترددی در آن شکل نگیرد. آمار بیکاری در این منطقه به شدت بالاست. درحالیکه شهر زرین آباد به همراه روستاهای اطراف دارای مردمی واقعا خونگرم و متعهد به انقلاب است. مردمی که گرچه ممکن است کمترین سهم از بودجه کشور را داشته باشند اما بیشترین حمایت از نظام اسلامی را نشان می‌دهند.

✓هستند خیلی از خانواده‌هایی که ممکن است در طول سال فقط به اندازه انگشتان یک دست وعده غذایی همراه گوشت قرمز و یا گوشت مرغ مصرف کنند آنهم با انفاق و کمک افراد خیر.

✓هستند افرادی در این شهر که محتاج لباس برای خود و فرزندان خود هستند.

✓هستند کسایی که از بیماری رنج می‌برند و هر روز عوارض بیماری را می‌بینند، اما پول درمان آن را ندارند.

✓تنها مرکز درمانی شهر از امکانات اولیه پزشکی و بهداشتی محروم است.

✓هستند افرادی در این شهر که حتی به نزدیکترین شهرهای اطراف خود مثل ایلام که دو ساعت با آنها فاصله دارد، نرفته‌اند، چه برسد به قم و مشهد که آرزوی سفر به آن را دارند.

✓هستند خانواده‌هایی که مواد غذایی و نان خود را به صورت قرضی تهیه می‌کنند.

✓هستند افرادی که....

به قول روحانی مسجد زرین آباد که می‌گفت: اگه کسی حتی اسم زرین آباد هم از ذهنش عبور کنه، اجر و پاداش داره، چه برسه به اینکه بتونه کمکی هم بکنه.

برای فعالیت در این منطقه در هر زمینه‌ای که باشد چه فرهنگی و چه اقتصادی و... باید اقدام کرد.



در همین راستا گروهی متشکل از بچه‌های دلسوز مسجد کوی دانشگاه تهران گرد هم آمدند و اکنون چند سالی است که به بخش زرین آباد شهرستان دهلران می‌روند. آنها تلگرامی هم دوستان دیگر را به کمک فرا می‌خوانند، دوستانه و با لحنی صمیمانه: (احساس می کنم توضیحات چندانی نیاز نباشه)؛ چون خودتون واقفید که فقر و محرومیت تو خیلی از استانها هست اما توی ایلام و همچنین سیستان بیشتر دیده میشه. متاسفانه بخش زرین آباد که به خاطر نبود جاده‌های مناسب تقریبا به صورت بن بست دراومده، نشاط و امید بین جوانان کم هست، خدا رو شکر تو این چند سالی که تو منطقه بودیم یه کارایی کردیم.



مشکل چندین خانواده رو حل کردیم. به کتابخونه شهر کمک کردیم، تامین جهیزیه داشتیم. و کارهای دیگه و امسال هم اگر خدا بخواد قصد داریم کارهایی رو انجام بدیم مثل؛ برپایی ایستگاه فرهنگی توی میدون اصلی شهر برای نشر و ترویج فرهنگ انقلاب و اسلام، جشنواره مسابقات ورزشی شامل فوتسال و پینگ پنگ و بدمینتون و... دیوارنویسی و خطاطی رو دیوارهای شهر با جملات و اشعار زیبا جهت زیباسازی شهر برپایی مسابقات علمی بین دانش آموزان جهت تشویق آنها به مطالعه و ترغیب شدن به ادامه تحصیل، مشاوره خانواده، پخش مواد غذایی بین نیازمندان، مسابقه سراسری حفظ قرآن برای کودکان و نوجوانان، تعمیرات سرویس و حمام نیازمندان، تامین جهیزیه، تعمیر و بازسازی دیوار مدرسه روستای فرخ آباد، کمک‌های مالی متفرقه به نیازمندان و...

به همین خاطره که از خیرین و هموطنان کمک می‌خواهیم پس چشم انتظار شماییم تا به ما کمکی کنید و در کارهای خیرخواهانه سهیم شوید تا دعای محرومین شامل حال شما شود.



اینها باهوش، قانع و صبورند. گلهای بوستان سرزمینمان که تنها از کمبود امکانات منطقه‌شان در رنجند

نعمتی که سپاس گذاری نشود مانند گناهی است که آمرزیده نشود.
● امام جواد(ع)

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

دل از من بُرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد؟
شب تنهایی‌ام در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد
که را گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جانِ ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری، وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

حافظ

نگاه

خوب که نگاه می کنم
حتی یک دلیل هم
برای غم خوردن نمی‌بینم
اما نگاه کردن
معجزهٔ گاه و بی گاه است

مهدی علی نژاد

نمونه شعر نو

بنفشه‌ها

در روزهای آخر اسفند
کوچ بنفشه‌های مهاجر
زیباست
در نیم روز روشن اسفند
وقتی بنفشه‌ها را از سایه‌های سرد
در اطلس شمیم بهاران
با خاک و ریشه
ـ میهن سیّارشان ـ
در جعبه‌های کوچک چوبی
در گوشهٔ خیابان می آورند:
جوی هزار زمزمه در من
می جوشد:
ای کاش...
ای کاش، آدمی وطنش را
مثل بنفشه‌ها
(در جعبه‌های خاک)
یک روز می توانست
همراه خویشتن ببرد هر کجا که خواست
در روشنای باران
در آفتاب پاک

محمدرضا شفیعی کدکنی

شاعر

با اشک و درد و ساز هماهنگ می کنی
هی عرصه را برای خودت تنگ می کنی
دستی به گوش قافیه‌ها می کشی و بعد
تصویر های خط زده را رنگ می کنی
در واژه‌هات خاطره‌ای از بهار نیست
داری کمیت پنجره را لنگ می کنی
تا کی سکوت جاری این شهر مرده را
با هق هق شبانه بدآهنگ می کنی؟
آخر غزل دمار تو را در می‌آورد
شاعر! بس است، با چه کسی جنگ می کنی؟

منصور یال وردی

نام من

وقتی نام من
دهانت را فتح نمی کند
چگونه بگویم دوستت دارم
چرا مانند برف روی مرداب ببارم؟
رویای من جنین ناخواسته‌ای ست
و من
به شمع‌های زیادی فکر می کنم
که قرار است به تنهایی فوت کند
همهٔ فالگیرها
مرا
در خطوط کف دستت دیده اند
اما تو
هنوز هم
دست در حوض خانه می‌بری
و تصویر مرا
از میان برمی‌داری
اصلاً
تو که نباشی
چه فرقی می کند
زمین به کفشهای من بچسبد یا آسمان؟

مریم قربانی

یادم آمد

یادم آمد که شبی، ساده سر انداختی‌ام
شاه بیتی شده بودم که خودت ساختی‌ام
داشتم، قافیهٔ بی‌بدلی در دل تو
حیف، با نو شدن قافیه‌ای، باختی‌ام
تا به یکباره شوم شاهد سوزاندن خویش
زدی‌ام آتش و در گوشه‌ای انداختی‌ام
یا پشیمان شدی از اینکه مرا بافته‌ای
یا پشیمان شدی از اینکه سر انداختی‌ام
کاش با نو شدن قافیه می‌فهمیدی
شاه بیت غزلت بودم و نشناختی‌ام

آرزو عرب

عهد

دیگر گره خورده وجودم با وجودش
محکم شده با ریشه‌هایم تار و پودش
روی تمام فرشهای دست بافم
جا مانده ردّپای رویای کبودش
سلولهایم را شبیه مشتی اسپند
پاشیده‌ام در آتش از بدو ورودش
باید به این آتش بسوزم یا بسازم؟
وقتی به چشمم می‌رود هر روز دودش
آیینه‌ام با شمعدانها عهد بسته
حتی ترک هم برندارد در نبودش
از نارونهای سر کوچه شنیدم:
می آید او، فرقی ندارد دیر و زودش
دل برنخواهم داشت از این عشق معصوم
چون اصفهان از پاکی زاینده رودش

حسنا محمدزاده

برگشت

همین که ابر سترون به آسمان برگشت
پرنده با دل غمگین به آشیان برگشت
قفس نداشت برایش، اگر چه مفهومی
بهانه داشت کبوتر که ناگهان برگشت
به غیر غربت و غم ای پرندهٔ غمگین
سفر چه داشت بجز اینکه بختمان برگشت؟
چه فصلها که گذشت از مقابل تقویم
چه فصلها که خزان بعد هر خزان برگشت
به بی‌قراری وقتِ جداشدن سوگند
بیا که بوده از اوّل قرارمان "برگشت"
خبر رسید که آمد! که چشم من روشن!
همان که منتظرش بوده‌ام، همان برگشت
به یمن آمدنش از دلم غزل جوشید
به زنده رود تکیده دوباره جان برگشت
دوباره خندهٔ شیرین ما دو تا گل کرد
دوباره شور قدیمی به اصفهان برگشت

لیلا مهذب

دور از تو

دور از تو چنان آرام
مرده‌ام
که هنوز فکر می کنم
چیزی در من زنده است
چیزی شبیه همین گلهای ریز
که بر خاک پیراهنم شکفته است
چیزی شبیه همین شعر کوتاه
که مدام انگشت‌هایم را می کاود
برای نوشتن از تو
کسی شانهٔ کلمات را
تکان دهد
حرفی بزند
باید شعری بیدار شود
و تو را در من زنده نگه دارد

الناز وحدتی

اول قصه

شک دارم
اول قصه
یکی بود، یکی نبود باشد
این
آخر قصه است
که همیشه
یکی هست
یکی نیست

ناهید سلطانی

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه، محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه، مهسا پاشایی، نگین نوری ـ اسلامشهر، فریبا امیراسکندری، یونس نوروزی اولشی ـ مسجد سلیمان، مهدی مرتضوی درازکلا، محمدفرخ طلب فومنی ـ رشت، فرزاد الماسی بردمیلی ـ ایذه، یوسف عابدینی ـ ارومیه، شکیبایی لنگرودی ـ فردیس، سارا عیش آبادی ـ نیشابور

جوانه های ادبی

*** آقای شاهرخ صبور ـ کرج**



سروده اید:
من کی ام؟
یک دور افتاده
در کویری دور
یک خار بی‌خاصیت
من کی ام؟
یک سراب
بدون سایه...

رگه‌هایی از ذوق و استعداد در این سروده که بخشی از آن را آوردم، دیده می‌شود، اگر بیشتر مطالعه و تمرین کنید، حتماً اشعار بهتری خواهید سرود.

*** خانم سولماز رجبی ـ تهران**

دار با کلماتی چون نار و کار قافیه می‌شود.

*** آقای سعید حمیدی ـ الیگودرز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن فعولن" است:
خوشا شیرا = مفاعیلن
ز و وضع بی = مفاعیلن
مثالش =فعولن
خداوندا = مفاعیلن
نگهدار از = مفاعیلن
زوالش =فعولن

*** آقای حبیب نادری ـ تهران**

سطرهایی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می خوانیم:

من تو را
از دیرباز می‌شناسم
آیا تو نیز مرا می‌شناسی
من تو را از
خودم بهتر می‌شناسم
آیا تو خودت را
می شناسی؟

فردا

فردا
روز گل سرخ و بهار است
روز بنفشه و اقاقیا
روز لاله و نرگس
تو کدام گلی؟
تو کی می‌شکوفی؟

ترانه صادقی ـ تهران

هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت
به روزگار کهن ماه نو شود ای دل
● ابن یمین

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

چو پندار و گفتار تو نیک شد، نباید ز تو غیر کردار نیک!

جهانگرد

از اینکه بایستی و از سوزه‌ای که خوشت آمده عکس بگیری، خجالت نکش، از اینکه بنشینی کنار کودک فال فروش و با او درد دل کنی، از اینکه وسط جمع قربان صدقه مادرت بروی، از اینکه در کوچه با بچه‌ها دنبال بازی کنی، از ابراز علاقه کردن به کسی که دوستش داری، از عصبانی شدن، از خندیدن، از گریه کردن‌های بی‌دلیل، از کنار گذاشتن آدمهایی که تو را نمی‌فهمند، هیچ خجالت نکش! عمر هیچ کس قرار نیست جاودانه بماند، برای خودت زندگی کن

غلامعلی قاضی

می‌دونی وقتی تو نیستی، همه چی گم میشه اینجا، دیگه هیچی سر جاش نیست، مثل تو نمیشه پیدا، کاشکی تنها نمی‌رفتی، کاشکی تنها نمی‌موندم. نمی‌دونم آخر عشق، چی می‌یادش به سر ما...

مصطفی کاظمی

در حیرتم از خلقت آب، اگر با درخت همنشین شود، آن را شکوفا می‌کند. اگر با آتش تماس بگیرد، آن را خاموش می‌کند، اگر با ناپاکی‌ها برخورد کند، آن را پاکیزه می‌کند، اگر با آرد هم آغوش شود، آن را آماده پختن می‌کند، اگر با خورشید متفق شود، رنگین کمان می‌شود. ولی اگر تنها بماند، رفته، رفته گند آب می‌گردد.

درست مثل دل ما! وقتی با دیگران است، زنده و تاثیر گذار، اما در تنهایی مرده، و گرفته!

با هم بودنمان را قدر بدانیم

حامید

استاد مهدیزاده: خدایا چقدر بد است که پیش چشمان تولباس گناه را بر تن کنم و با شیطان چای بنوشم من چقدر تاریکم که این همه خورشید را در اطرافم نمی‌بینم و از ستارگان مهربان رو برمی‌گردانم، چقدر بد است که در آغوش دریا باشم و از تشنگی تلف شوم

مهدیه

زندگی مثل دوربین عکاسی است، روی هر چیزی تمرکز کنی، آن را می‌گیری

فاطمه آیینی

اول از همه برایت آرزو می‌کنم که عاشق شوی و اگر هستی، کسی هم به تو عشق بورزد و اگر اینگونه نیست، تنهایی‌ات کوتاه باشد و پس از تنهاییت، نفرت از کسی نیابی، اما اگر پیش آمد، بدانی چگونه به دور از ناامیدی زندگی کنی، برایت همچنان آرزومندم دوستانی داشته باشی، از جمله دوستان بد و ناپایدار که دست کم یکی میانشان بی‌تردید مورد اعتماد تو باشد. برایت آرزومندم که دشمن نیز داشته باشی، نه کم و نه زیاد، درست به اندازه تا گاهی باورهایت را مورد پرسش قرار دهند... که دست کم یکی از آنها اعتراضش به حق باشد. تا زیاد به خودت غره نشوی و... اگر همه اینها که گفتم برایت فراهم شد، دیگر چیزی ندارم برایت آرزو کنم

نسیبه محمدیان

هر موندنی راهشو پیدا می‌کنه و هر رفتنی بهونشو

سیدعلومت کش

یک نفر از کودکی تا شهر زادت می‌شود / تا بروزش می‌دهی، دنیا قبادت می‌شود / اندک اندک غرق در تکرار حس‌ات می‌شوی / دوستت دارم به نوعی اعتقادت می‌شود / درک شعرت سخت باشد؟ گوش کن با جان و دل / حس خوب در بیانش چون سوادت می‌شود / خواب‌هایم رنگ دلتنگی به خود دارند باز / دایما در خواب هم انکار یادت می‌شود / خاطرات خنده‌ات در بغض می‌پیچد مدام / بعد زندانی‌ترین آهنگ شادت می‌شود / چوب خط‌ها می‌زند دیوار بر امثال من / تا نباید بغض دلسردی مدادت می‌شود / زندگی مانند خطی از نفس افتاده است / هر زمان بی‌ربط دستی امتدادت می‌شود / بار دیگر مرغ آمین گردنم انداز چون / شانه‌ام پرواز گاه اعتمادت می‌شود

چنگیز رحمتی ـ نورآباد دلفان

ریسمان پاره را می‌توان دوباره گره زد، دوباره دوام می‌آورد، اما هرچه باشد، ریسمان پاره‌ای است! شاید ما هم دوباره همدیگر را دیدار کنیم، اما در آنجا که ترکم کردی، هرگز دوباره مرا نخواهی یافت

معصومه خداداد

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم / دیده بخت به افسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

نادر حیدری

آدم بدبین از جهت باد می‌نالد، آدم خوش‌بین منتظر تغییر جهت باد می‌ماند و آدم واقع‌بین جهت بادبانها را تغییر می‌دهد

عظیم عبدالهی

درختی می‌افتد، همه متوجه صدای افتادنش می‌شوند، اما وقتی یک جنگل رشد می‌کند کسی متوجه آن نمی‌شود. گاهی ما هم اینگونه ایم، رشد کردن‌ها را درنمی‌یابیم و افتادن‌ها را می‌بینیم

محمدرضا

ناب‌هایی متفاوت

قطره اشک: در کنج معیشت ساز گاریست / کلید باب جنت بردباریست

امیرحسین تیموری ـ زرندیه: همه را صدا زدم جز خدا، هیچ کس جوابم را نداد، جز خدا

نازنین تنها: یکی از بزرگترین اشتباهات ما اینه که گوش نمیدیم تا متوجه بشیم، بلکه گوش می‌دیم تا جواب بدیم

محسن سهرابی: کاش میان این تنهایی سرد و مبهم در کنارم بودی تا حرارت دستانت و حلاوت کلامت به قلب یخ زده‌ام شور زندگی می‌بخشید. کاش بودی تا سکوت نیمه شبهایم از هق هق نبودنت در هم نمی‌شکست، کاش بودی تا چشمان همیشه منتظر و بارانی‌ام به زندگی لبخند می‌زد، کاش بودی تا داشتنت را فریاد می‌زدم.

امینه ـ بابلسر: میگن تا شقایق هست باید زندگی کرد، شقایق همیشه هست، اما همیشه فرصت زندگی کردن نیست

محمدرضا ـ تهران: چونان برف باش، آنقدر سپید و خواستنی که هم آمدنت مردم را خوشحال کند و هم آب شدن و رفتنت

لیلی ـ ایلام: اسفند عزیز خوش آمدی. تو همان "زمان" هستی که مرهم دردهایی، تو بوی تازگی می‌دهی، بوی خبرهای خوب و اتفاقات جدید... دیدی حال امسال مردمان را دیدی بدبیاری‌هایمان را، لطفا مثل همیشه مقدمه خوبی‌ها باش

سعید براتیان: پرنده‌ای که پرواز بلد نیست، به قفس می‌گوید تقدیر

حدیثه باقری ـ شیروان: گاهی از کنار مشکلات سرسری رد شو، زیرا دقت زیادی، دقات می‌دهد

شمس ـ زرندیه: آسان‌ترین کاری که در چهره انسان تغییری مطلوب ایجاد می‌کند، یک لبخند است

شکرا... قیطاسی ـ ایلام: کاش حداقل اختیار سفید شدن موهایم دست خودم بود!!

علی اسلامی ـ شیراز: در این دنیا همه مسافر بودیم، اما به جای نمازهایمان، دلهایمان شکسته بود

شهر دوستی ـ رشت: دلی به آن عهدی که بستی، تو آخر هر دو را با هم شکستی!؟

پرویز غفارالدینی ـ رشت: غم دیروز ما را چه کسی خواهد خورد، ما که یک عمر برای دگران غم خوردیم

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

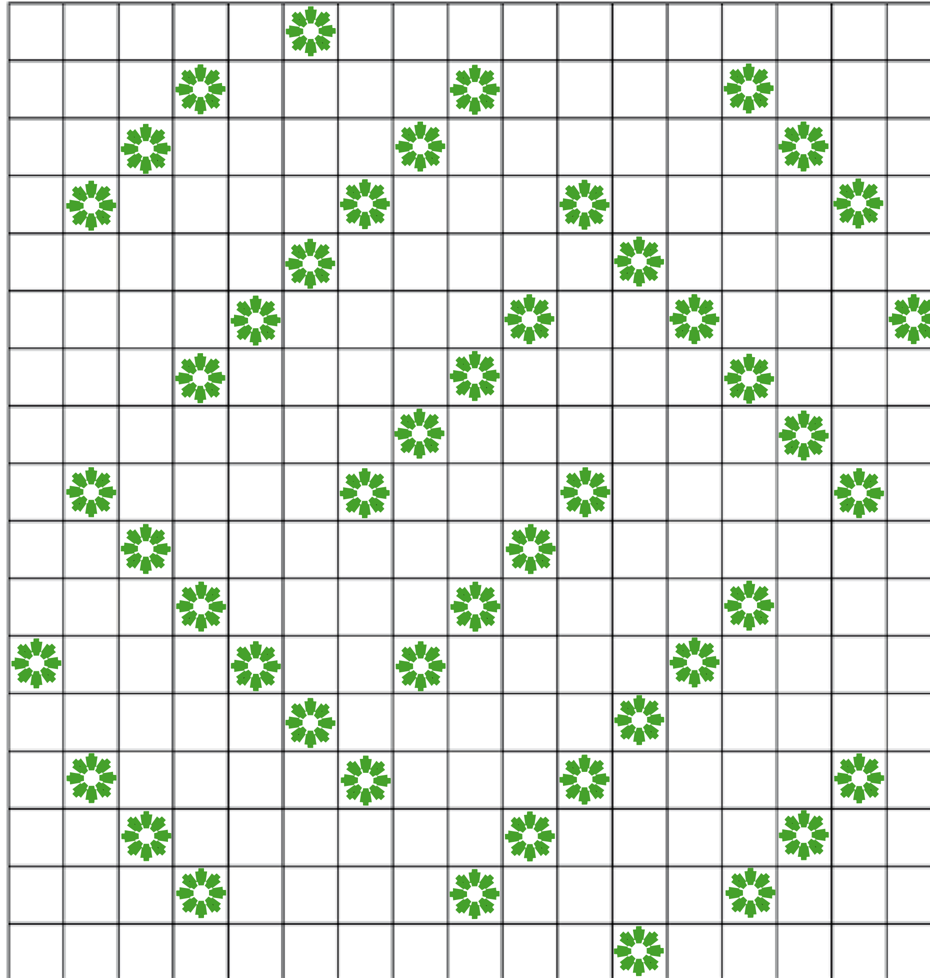
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳۰

۱ـ امیر آرشا تاجیک ـ تهران
۲ـ مرتضی جانعلی زاده ـ شهر قدس
۳ـ سکینه اردن ـ بوشهر

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



افقی:

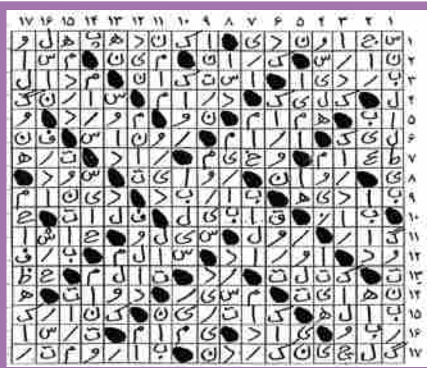
۱ـ استفاده از روشهای توانبخشی برای درمان اختلال های تکلم ـ پادگان ۲ـ باغ شداد ـ چهار ـ نوعی پنجره و کفش ـ حرکات موزون ۳ـ بی عار ـ افسانه های باستان درباره پهلوانان ـ ساز سه گوشه ـ خاندان ۴ـ هر یک از بخش های جداگانه یک مجموعه ـ دستور ـ کتاب زیگموند فروید ۵ـ تسلیم کننده عیسی مسیح(ع) ـ ابزاری تبلیغاتی ـ رابط بین لامپ و سیم برق ۶ـ عدسی ـ عدد ماه ـ غلام مرد ـ براق کننده کفش و چرم ۷ـ ابریشم مصنوعی ـ نوعی مسابقه اتومبیل رانی ـ باستانی ـ جانوری شبیه حلزون ۸ـ آرواره ـ شیب تند و تیز کوه ـ مادر کوروش کبیر ۹ـ بزرگتر ـ آفتاب ـ مخالف هم بودن ۱۰ـ نماینده فروش شرکتها جهت معرفی کالا ـ از قوای سه گانه ـ شناسه، رمز ۱۱ـ عنوانی اشرافی در انگلستان ـ احتمال خطر ـ آرزوها ـ دیدنی نظامی ۱۲ـ بیهوده ـ یک چهارم سه کیلو ـ برهنه ـ شب ۱۳ـ بیمار شدن ـ از توابع استان سمنان ـ مرغ افسانه‌ای و موهوم ۱۴ـ در حال حل کردن آن هستید ـ نمک ـ مجلس نمایندگان روسیه ۱۵ـ خاک کوزه گری ـ رخت ـ غذای آبکی و بی‌مزه را گویند ـ حرف ندا ۱۶ـ رنج ـ رفتار، طریقه ـ روادید ـ یار صندلی ۱۷ـ دارای هوش زیاد ـ جشن خداحافظی سفر

عمودی:

۱ـ محل نگهداری و نمایش آثار هنری ـ پول یا مالی را از راه غیرقانونی کسب کردن ۲ـ قالی ـ نیستی ـ ساز و برگ اسب ـ خانه ۳ـ زمینه ـ واحدی در وزن ـ زناشویی ـ خرس عرب ۴ـ از بیماریهای مهلک ـ مخفی ـ متفق، متحد ۵ـ امتداد ـ واحد سنجش زمین لرزه ـ کیسه کاه و جو ۶ـ نوعی نمایش ـ فست فود ـ عشق فرنگی ۷ـ پیوند دادن ـ گوی شیشه‌ای ـ رسم کننده ـ برداشتن بزرگ آن علامت نزدن است ۸ـ مقیاس و آلت سنجش ـ تنها ـ بخشنده ـ عدد ورزشی ۹ـ کتاب داستان ـ رغبت ـ متاع ۱۰ـ بوی رطوبت ـ بخشی از نماز ـ خشنودی ـ دوست ۱۱ـ برادر مشهدی ـ چاه زمزم ـ نوعی فعل ـ شهری در کشور روسیه ۱۲ـ از پرندگان ـ از دروس مدرسه ـ آبگوشت ایرانی ۱۳ـ نامی برای مردان ـ شمع و چراغ ـ قطعه در موتور خودرو ۱۴ـ دنبال رو ـ خونبها ـ از مرکبات ترش و شیرین ۱۵ـ حیوان دراز گوش ـ دستگاه پنچرگیری تایر ـ چهره ـ تلخ ۱۶ـ دیدار ـ منفرد ـ رنگ انگلیسی ـ نشانه ۱۷ـ به کسی تهمت زدن ـ ذاتی

حل جدولهای شماره ۳۷۳۰





خداوند نماز بنده‌ای را که دلش همراهش نیست نمی‌پذیرد
• حضرت محمد(ص)

جدول شرح در متن

حرف (د) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

بوستان مشهور شهر لندن
محافظ شخصی
اهل خانه
سرگیجه
من و شما
شکم بند لاغری
دریاسالار
زاهد
سرپوش زمستانی
عنوانی اشرافی در انگلستان
اشاره به دور
اعتبارنامه سفیران
سور
فرهنگنامه معروف فرانسوی
ید
پول چین
گردن آویز قهرمانی
استانی در غرب
ناراست
مصراع
تصدیق روسی
نوعی سال
سالن
موجودی خیالی
شهری در گیلان
تنپوش پرنده
نشان مفعول صریح
سوداگری
قلب قرآن
قابله
تن پوش چهارپا
حرف انتخاب
درجه‌ای در ارتش
بوی رطوبت
حرارت بالای بدن
ستون بدن
علامت جمع
کل
شالوده
پیامبری
کسب کردنی
مرکز تبت
پیرو دین موسی (ع)
دریایی در قاره آمریکا
نوعی بستنی یخی
کشوری در آسیا
از کشورهای عربی
هوش
رمانی از آگاتا کریستی
اندوه
دنباله رو سوزن
خاندان
غذایی رقیق
مادر
فرسوده
کرم ابریشم
دکان
یک مرتبه
عقاید
رودی در اروپا
جوی خون
خدشه دار
پیروز
مادر ترک
افتخار
متضاد کند
خدا
ماده معطر قنادی
پهلوان
ساز چوپان
یگانگی
وی
روزگار
قطعه‌ای الکترونیکی
نوعی شیرین کننده مصنوعی
مرض عفونی
ظرفی بافته شده از الیاف گیاهی
وسیله‌ای در مطبخ
گریه
تصدیق آلمانی
کیسه پول
به هوش باش
وسنی
قلب
نفس خسته
جمیع
عادت
مسافرخانه
مدرن
گوشواره
چه کسی
یکسان
آژان
مورچه

جدول سودوکو ۳۷۴۰

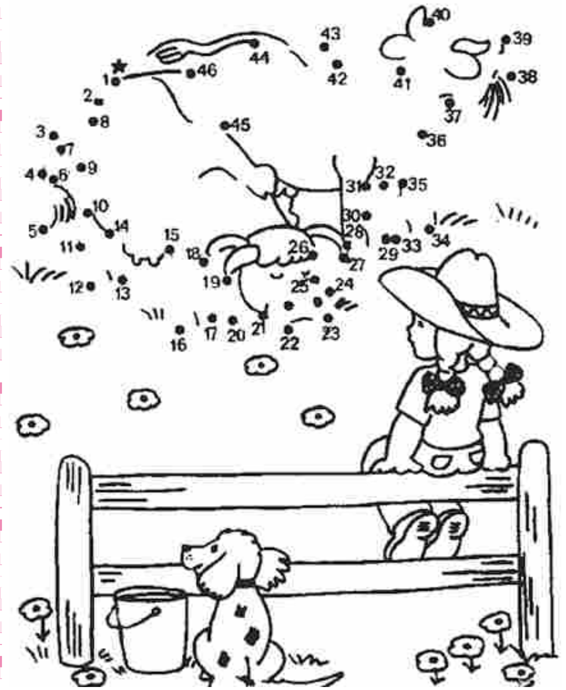
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۲			۳				
			۴			۹	۵	
۹		۷		۱				۶
						۸	۷	
۶			۷	۵				
	۳	۸			۲			۹
						۱		
۵	۶		۲	۸			۳	
		۳			۴			۲

با هوش خود کلنجار بروید

پاسخها در صفحه ۶۲

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

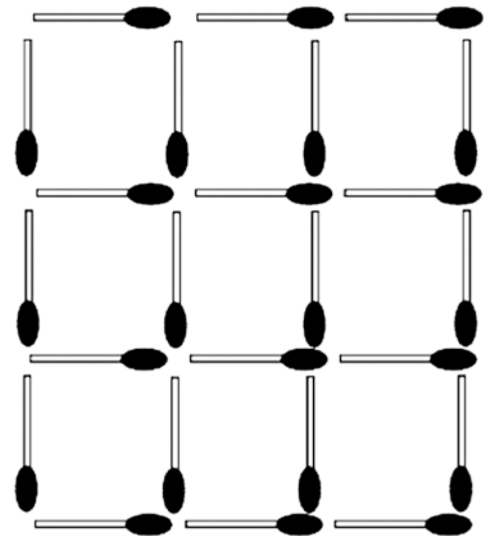
این دختربچه و سگش مشغول تماشای چیزی در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته هستند. برای اینکه بدانید آنها به چه چیزی نگاه می کنند کافی است مداد یا خود کاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره یک تا ۴۶ به هم وصل کنید.





شکلهای پنهان در تصویر خرس و هندوانه

این خرس در یک هوای آفتابی و دل انگیز مشغول خوردن هندوانه است و گویا از خوردن آن کاملاً لذت می برد. اما در این تصویر شاد و نشاط آور ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

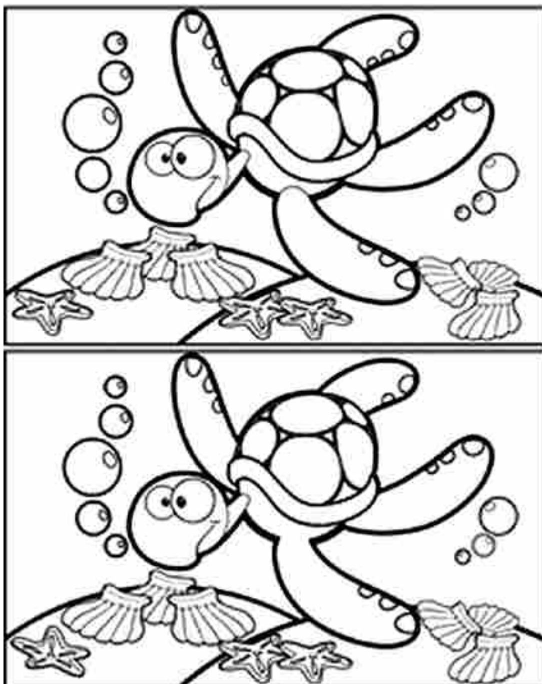


جابجایی چوب کبریتها

در این شکل که با کنار هم قرار دادن چوب کبریت تعداد زیادی مربع به وجود آمده است، می خواهیم با برداشتن ۸ چوب کبریت تنها دو مربع باقی بماند.

نُه اختلاف در تصویر لاکپشت دریایی

در میان دو تصویری که از این لاکپشت دریایی هنگام دیدن صدفها تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، نُه اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



یک روز توفانی

قباد که می دانست من از طلاق و حرف مردم وحشت دارم گاهی از این نقطه ضعف من سوء استفاده می کرد. مهمتر از اینها بی توجهی او نسبت به خانواده ام بود

-این پسره یه لاقبا آه نداره با ناله سودا کنه، چه برسه به اینکه بخواد خرج تو رو بده!

این را مادرم گفت و پدر در تایید حرف او ادامه داد: "ازدواج با اون پسره آس و پاس یعنی زندگی توی فقر مطلق." برادرم که مخالفتش پررنگتر از دیگران بود، گفت: "اگه باهاش ازدواج کنی باید فاتحه درس و تحصیل رو بخونی." و بالاخره نظر خواهرم این بود که: "تو بیست سال داری و اون پسره بیست و سه سال، این عجله برای چیه؟ شما هر دوتون بچه این هنوز"!

همه با ازدواج من و "صمد" مخالف بودند ولی ما حرف هایمان را زده بودیم. در خیابان، در پارک و کافی شاپ آنقدر حرف زده بودیم و برای آینده مان نقشه کشیده بودیم که این جور مخالفتها نمی توانست سدّ راهمان شود. صمد می گفت: "برات بهشتی بسازم که خانواده ت از مخالفتشون پشیمون بشن".

البته ناگفته نماند که خانواده او هم با این وصلت مخالف بودند اما چون صمد پسر بزرگشان بود، بالاخره حرفش را از سر بی میلی پذیرفتند و به خواستگاری من آمدند.

شب خواستگاری همه بجز من و صمد ناراحت بودند. برادرم اواسط جلسه قهر کرد و رفت و پدرم با اوقات تلخی رضایت خود را اعلام کرد.

سه، چهار ماه بعد زندگی مشترک من و صمد آغاز شد. ما واقعاً همدیگر را دوست داشتیم اما بی پولی و فقر امانمان را بریده بود. صمد شب و روز کار می کرد اما همیشه هشتمان گرو نهمان بود.

چند ماه اول هر دو سعی کردیم مقاومت کنیم و از مشکلات و کمبودها نناليم اما مگر می شد؟ واقعیت زندگی تلختر از این حرفها بود. هر جا میهمانی دعوت می شدیم، چون نمی توانستیم کادو بخریم، نمی رفتیم. تفریح و گردش هم نمی رفتیم چون این جور خرجها با درآمد ما سازگار نبود.

***

-این وضع آخه تا کی قراره ادامه داشته باشه؟

صمد با دلخوری نگاهم کرد و گفت: "به همین زودی خسته شدی؟" من خسته شده بودم. او هم خسته شده بود منتها به قول معروف صدایش در نمی آمد و مقاومتش بیشتر از من بود اما بالاخره کارد به استخوانمان رسید و بهانه جویی ها و عصبانیت ها شروع شد و هنوز یکسال نشده به این نتیجه رسیدیم که جدایی بهترین راه حل است. اولین بار وقتی از جدایی حرف زدم، صمد بهتزده نگاهم کرد و گفت: "از طلاق حرف نزن! سرم هم بره تو رو طلاق نمیدم." اما اینها شعار بود و او نتوانست پای آن بایستد، بنابراین یک روز خودش بعد از تایید پیشنهاد من گفت: "من دیگه نمی تونم بار این زندگی رو به دوش بکشم. بهتره توافقی از هم جدا بشیم چون اگه بنا به دادن مهریه باشه، من هرگز نمی تونم طلاقت بدم"!

چاره ای نبود. اگر پدر و مادرم می فهمیدند که می خواهم مهریه ام را ببخشم، دمار از روزگارم در می آوردند. پس راهی نبود جز اینکه خانواده هایمان را در مقابل عمل انجام شده قرار دهیم و به این ترتیب با یک تصمیم بچه گانه توافقی جدا شدیم.

وقتی پدر و مادرم متوجه شدند داد و فریادشان بلند شد. چاره ای نداشتند جز اینکه مرا در خانه راه بدهند. تا مدتها با من قهر بودند و حتی یک کلام هم بین ما رد و بدل نمی شد.

خودم هم متوجه شده بودم که همه چیزم را باخته ام. زندگی مشترک با صمد فقط یک تجربه تلخ بود. بنابراین با خودم عهد بستم که هرگز این تجربه را تکرار نکنم.

مدتی که گذشت، رفتار خانواده ام بهتر شد. مادرم می گفت: "من دارم دق می کنم. آخه دختر جان تو هنوز بیست و یک سالت نشده. چطور دلت اومد بدون مشورت با ما خودت رو بدبخت کنی؟ خب اگه مشکل مالی داشتین به ما می گفتین"!

این جور مواقع در جواب مادر پوزخندی می زدم و می گفتم: "خودتون بهتر می دونین که اگه لب تر می کردیم هر دومون رو شماتت می کردین و می گفتین که از اول هم خط و نشون کشیدین که این ازدواج به مصلحت ما نیست و حالا خودمون باید مشکلات رو حل کنیم."!

بعد از مدتی سر و کله خواستگاران مختلف پیدا شد اما من از ازدواج زده شده بودم و دوست نداشتم دوباره به دردسر بیفتم. از طرفی پدر و مادرم اصرار داشتند که هر چه زودتر ازدواج کنم تا هم از گوشه نشینی و فکر و خیال رها شوم، هم به قول خودشان آن گذشته تلخ به فراموشی سپرده شود.

خود من هم کم کم به این نتیجه رسیدم که باید از لاک انزوا بیرون بیایم و قدم در راهی تازه بگذارم. بنابراین به خانواده ام گفتم: "هر کی رو شما انتخاب کنین من هم قبول دارم".

این را از ته دل گفتم چون برایم عشق و عاشقی مهم نبود، ریخت و قیافه هم همینطور. فقط سایه سر می خواستم تا از فشارهایی که روی من بود، کاسته شود. از این رو خودم را کنار کشیدم و در نهایت به عقد "قباد" در آمدم که چند سال از من بزرگتر بود و تا به حال ازدواج نکرده بود.

قباد در یک خیاطی کار می کرد. پدرش هم قول داده بود که بعد از ازدواج کمک حالمان باشد اما همین که زندگی مشترکمان را شروع کردیم زد زیر قولش و گفت قباد باید خودش زندگی اش را اداره کند. او آدم زحمتکشی بود اما من که طعم فقر را چشیده بودم از همان روز اول متوجه شدم که با او روزهای سختی را پیش رو خواهم داشت.

قباد می گفت با صرفه جویی و قناعت همه چیز درست می شود اما چقدر می شد صرفه جویی کرد؟ با این حال همه اینها را به جان خریدم تا دوباره

طلاق نگیرم.

قباد که می‌دانست من از طلاق و حرف مردم وحشت دارم گاهی از این نقطه ضعف من سوءاستفاده می‌کرد. مهمتر از اینها بی‌توجهی او نسبت به خانواده‌ام بود. مدام آنها را مسخره می‌کرد و می‌گفت: "پدر و مادرت از خدا می‌خواستن که من بیام خواستگاریت. اگه حتی می‌گفتم مهریه‌مون یه سکه باشه، قبول می‌کردن. طفلکی‌ها بدجوری هول شده بودن"!

این متلک‌ها و تحقیرها سخت مرا آزار می‌داد و بهانه‌ای می‌شد برای دعوا و اختلافهای بزرگتر. قباد از نجابت و صبر من سوءاستفاده می‌کرد و چون فهمیده بود اهل قهر و طلاق نیستم، شبها دیر به خانه می‌آمد و با دوستانش خوش می‌گذراند.

طاقتم که تمام شد اعتراض کردم و قباد برای اولین بار روی من دست بلند کرد. کوتاه آمدم و حتی به خانواده‌ام چیزی نگفتم اما او از رو نرفت و هم به عیاشی‌اش ادامه داد و هم به فحاشی و کتک زدنش تااینکه یک شب وقتی همراه دوست مست و پاتیلش به خانه باز می‌گشت، تصادف سختی کرده و هر دو در دم جان دادند.

دوباره به خانه پدرم بازگشتم و این بار قاطعانه اعلام کردم که به هیچ وجه ازدواج نخواهم کرد اما مگر می‌شد؟ خانواده‌ام فکر می‌کردند اگر سرم به یک زندگی جدید گرم نشود از غصه دق خواهم کرد. شاید هم حق داشتند چون دو ماه بعد خودکشی کردم و این کار حسابی آنها را ترساند. وقتی حالم بهتر شد، مادرم با گریه گفت:

"دخترم، به یه ازدواج دیگه فکر کن. این بار خودت همسر مورد علاقه‌ت رو انتخاب کن. به خدا تنهایی تو رو از پا در میاره"!

خیلی فکر کردم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که با یک آدم پخته و پولدار ازدواج کنم. این باور و فکر را به همه گفتم و شاید اشتباه من همین جا بود، چون با توجه به اینکه هم سی سال بیشتر نداشتم و هم زیبا بودم، افراد زیادی داوطلب ازدواج با من شدند که بیشترشان زن و بچه داشتند.

مادرم می‌گفت: "اگه زن دوم بشی، شیرم رو حلالت نمی‌کنم. نذار بیشتر از این حرف و حدیث پشت سرت باشه." در عوض برای پدرم فرقی نمی‌کرد که من با چه کسی ازدواج کنم. او می‌گفت: "با کسی ازدواج کن که همیشه کنارش باشی و کارتون به جدایی نکشه"!

***

-چرا می‌خوای با من که بیست و پنج سال ازت کوچیکترم ازدواج کنی؟

"فردوس" جدی‌ترین خواستگار من بود، با پنجاه و چهار سال سن و زن و سه بچه. او می‌گفت:

"احساس می‌کنم من رو درک می‌کنی. زنم پنج سال از من بزرگتره. البته وقتی باهاش ازدواج می‌کردم کسی به من نگفت که این اختلاف سن ممکنه توی آینده مشکل ساز بشه"!

پوزخندی زدم و گفتم: "پس چرا خودت سراغ کسی اومدی که اینهمه ازش بزرگتری؟" فکری کرد و گفت: "به نظر من مرد اگه صد سال هم از زن بزرگتر باشه عیبی نداره، چون بالاخره مرده"!

این نهایت خودخواهی او را نشان می‌داد. بی‌اعتنا و خونسرد گفتم: "پس من چی؟ من با کدوم دلخوشی باید زن تو بشم، اونم زن دوم؟" خندید و گفت: "همیشه آرزو داشتم زنم زیبا باشه اما بعد یه ماجرای عاطفی با زنم ازدواج کردم. اون زن بدی نیست اما زیبا نیست. الان دوست دارم به آرزوم برسم البته حدود یه ساله که به این فکر افتادم".

نگاهش کردم و گفتم: "زن اولت اجازه میده؟" اخمی کرد و با دلخوری گفت: "چه حرفا؟ اولاً اجازه من دست خودمه، ثانیا من هرگز اجازه نمیدم اون بویی ببره".

نمی‌دانستم چه تضمینی برای آینده‌ام خواهم داشت؟ فردوس نگرانی‌ام را که دید گفت: "پونصد سکه طلا مهرت می‌کنم، یه آپارتمان هم بهت هدیه میدم"! کمی دلگرم شدم. پانصد سکه طلا برای کسی که قبلاً دوبار ازدواج کرده بود، مهریه خوبی بود. بنابراین بعد از چند روز به او پاسخ مثبت دادم.

***

فردوس به وعده‌هایش عمل کرد. مثل پروانه دور من می‌چرخید و خوشحال بودم که این بار خوشبخت شده‌ام غافل از اینکه این خوشبختی ناقوس بدبختی زن اول فردوس است و من به عنوان یک زن هیچ وقت از خودم سوال نکردم که چرا باید زن اول فردوس را نادیده بگیرم؟

باردار بودم و به آینده‌ای روشن چشم دوخته بودم که یک روز توفانی از راه رسید و همه چیز را خراب کرد و این توفان کسی نبود جز زن اول فردوس! او سرزده آمده و بی‌محابا با من دست به گریبان شد. همه چیز لو رفته بود و او عقده‌ای را که از فردوس داشت سر من خالی کرد. بعد از آن درگیری بچه‌ام سقط شد و از ناحیه چشم چپ به شدت زخمی شدم و نیمی از بینایی آن را از دست دادم. فردوس خیلی اصرار داشت که بمانم و با او زندگی کنم. می‌گفت حالا که همه چیز لو رفته، زن اولش به خاطر بچه‌هایش می‌نشیند سر جایش. او خیلی اصرار کرد اما من قبول نکردم و طلاق گرفتم. او که زرنگتر از این حرفها بود گفت به شرطی طلاقم می‌دهد که مهریه‌ام را قسطی بگیرم و آپارتمان را هم به او ببخشم!

هرگز زود قضاوت نکن

مرد مسنی به همراه پسر ۲۵ ساله‌اش در قطار نشسته بود. در حالی که مسافران در صندلی‌های خود نشسته بودند، قطار شروع به حرکت کرد. به محض شروع حرکت قطار پسر ۲۵ ساله که کنار پنجره نشسته بود پر از شور و هیجان شد. دستش را از پنجره بیرون برد و در حالی که هوای در حال حرکت را با لذت لمس می‌کرد فریاد زد: پدر نگاه کن درختها حرکت می‌کنن. مرد مسن با لبخندی هیجان پسرش را تحسین کرد. کنار مرد جوان، زوج جوانی نشسته بودند که حرف‌های پدر و پسر را می‌شنیدند و از حرکات پسر جوان که مانند یک کودک ۵ ساله رفتار می‌کرد، متعجب شده بودند. ناگهان جوان دوباره با هیجان فریاد زد: پدر نگاه کن دریاچه، حیوانات و ابرها با قطار حرکت می‌کنند. زوج جوان پسر را با دلسوزی نگاه می‌کردند. باران شروع شد چند قطره روی دست مرد جوان چکید. او با لذت آن را لمس کرد و چشم‌هایش را بست و دوباره فریاد زد: پدر نگاه کن باران می‌بارد، آب روی من چکید. زوج جوان دیگر طاقت نیاوردند و از مرد مسن پرسیدند: چرا شما برای مداوای پسرتان به پزشک مراجعه نمی‌کنید؟ مرد مسن گفت: ما همین الان از بیمارستان بر می‌گردیم. امروز پسر من برای اولین بار در زندگی می‌تواند ببیند.

مریم پارسا

پاسداشت خیرین مدرسه ساز

برای پاسداشت نیکوکاران مدرسه ساز، امسال نیز در تاریخ دهم اسفند ماه به همت خانم نجفی مدیر دبیرستان دخترانه داور منطقه ۷ و همکاری خانم نژاد حاجی، همایشی در این دبیرستان برگزار شد. در این همایش که افزون بر خانواده‌های شهدا، برخی از مسئولین آموزش و پرورش، خانم پاک نژاد مسئول مقطع متوسطه منطقه ۱۰، خانم مختاری کارشناس مقطع ابتدایی، خانم بیگ محمدی از بخش مشارکت‌های مردمی و خانم کاظمی از سرای محله حضور داشتند، از نیکوکاران مدرسه ساز قدردانی شد.

هیچکس نمی‌تواند ما را بهتر از خودمان فریب دهد

• گوته

پژمان جمشیدی

من پسر بد سینما نیستم

نژلا پیکانیان



می‌گوید دوست ندارد صحبت‌هایش در مصاحبه این حس را به خواننده القا کند که او ادعایی دارد. در طول گفت‌وگو هم چند بار با اشاره به این موضوع، هرگونه خودستایی را رد می‌کند. پژمان جمشیدی از دنیای فوتبال به دنیای تصویر قدم گذاشت و در مدتی کوتاه جای پای خودش را در عرصه بازیگری محکم کرد. او بعد از سریال "پژمان" سر زبانها افتاد و با فیلم سینمایی "۵۰ کیلو آلبالو" در میان مخاطبان سینما هم جا باز کرد. در این مدت در عرصه تئاتر هم حضوری قابل قبول داشت. او این روزها فیلم سینمایی "خوب بد جلف" اولین ساخته سینمایی پیمان قاسمخانی را در حال اکران دارد که در سومین هفته نمایش خود فروشی نزدیک به سه میلیارد تومان داشته که رقمی قابل توجه است.

"خوب بد جلف" اولین تجربه کارگردانی پیمان قاسمخانی است، چطور شد که به عنوان بازیگر برای این فیلم انتخاب شدید؟

بعد از سریال "پژمان" که مورد اقبال قرار گرفت و خیلی موفق شد، قرار بود ادامه سینمایی آن نیز ساخته شود اما چون مدیریت تلویزیون تغییر کرد، دیگر نمی‌توانستیم از اسم "پژمان" برای این فیلم استفاده کنیم. ضمن اینکه از شوخی‌هایی هم که در تلویزیون به کار می‌بردیم، نمی‌توانستیم استفاده کنیم. به همین خاطر کار به سمت و سوی دیگری سوق پیدا کرد و ابتدا هم فیلمنامه این فیلم نوشته شد که اسمش "**پلیس بازی**" بود اما بعد به "خوب بد جلف" تغییر پیدا کرد. اما از همان ابتدا که کار نوشته شد، بازیگرهای سه نقش اصلی‌اش که من هم یکی از آنها بودم، تقریباً مشخص بود. از آنجایی که فیلم، زندگی پژمان جمشیدی بعد از فوتبال است، من هم از ابتدا قرار بود در نقش خودم بازی کنم.

از میان سه نقش اصلی، به نظر تان کدامیک در فیلم سنگینی می‌کند؟

واقعیت این است که من این‌طور به داستان نگاه نکردم. به نظر من هر فیلمی داستانی دارد و نقشهای مختلف را آدمهای مختلف بازی می‌کنند. به نظرم ما سه نفر در کنار هم در فیلم شخصیت‌ها را در آوردیم. طبیعی بود از اول که فیلمنامه نوشته می‌شد، موضوع مشخص بود که درباره زندگی بعد از فوتبال پژمان جمشیدی و مسیر بازیگری‌اش است. من هم از اول می‌دانستم که شرایط حضورم در این فیلم به چه شکل هست. اما آقای فرخ‌نژاد از بزرگان بازیگری ما هستند و سام هم از من در این عرصه خیلی باسابقه‌تر است و دوست ندارم درباره نقش اصلی یا فرعی فکر کنم. بازی در این کار و این نقش وظیفه‌ای بود که به من محول شده بود و من هم سعی کردم آن را درست انجام دهم.

یکی از انتقادهایی که به "خوب بد جلف" وارد است با توجه به سابقه پیمان قاسمخانی، فیلمنامه نه چندان مستحکم آن است.

در مورد فیلمنامه با شما موافق نیستم و به نظرم "خوب بد جلف" یکی از بهترین فیلمهای کمدی است که خودم در این چند سال اخیر دیدم. همچنین به نظرم یکی از بهترین فیلمنامه‌هایی است که پیمان



نوشته. البته این نظر شخصی من است. معتقدم فیلمنامه این کار هیچ ایرادی ندارد، کاملاً چفت و بست دارد و همانی است که از پیمان قاسمخانی انتظار می‌رود.

در کار چقدر به متن وفادار بودید و چه بخشهایی از آنچه می‌بینیم بداهه بوده است؟

موقعیت‌ها همه در فیلمنامه بودند اما در کار مواردی هم بودند که اضافه شدند. مثلاً دیالوگ سام که می‌گوید "این رو همه می‌دونن... همه" یا "خفه شو" که من به شوخی می‌گویم سر صحنه در آمدند. چون من سابقه کمتری در این عرصه دارم و پیمان می‌خواست دستم را بیشتر باز بگذارد، اجازه می‌داد تا حدی که خودش تایید کند بداهه بگویم.

"خوب بد جلف" به عنوان اثر سینمایی چقدر می‌تواند اتفاق مثبتی برایتان رقم بزند؟

من تا به حال در سه فیلم بازی کردم، "آتش بس ۲" که چون نقش کوتاهی در آن داشتم خیلی در کارنامه کاری‌ام محسوب نمی‌شود اما در "پنجاه کیلو آلبالو" و این فیلم به عنوان یکی از نقشهای اصلی حضور داشتم و خیلی خوشحالم که هر دوی این فیلمها فروش خیلی خوبی داشتند و باعث شده کارنامه کاری‌ام پر و پیمان شود. من همانطور که وقتی "پنجاه کیلو آلبالو" را بازی کردم به این فکر نکردم که در فیلم دیگر بازی کنم که از این هم بیشتر بفروشد، الان هم که "خوب بد جلف" را روی اکران دارم تنها لذتی که می‌برم این است که مردم می‌روند این فیلم را می‌بینند و دوستش دارند. خوشبختانه بازخوردهایی هم که تا به حال گرفتم خیلی مثبت بوده که البته این موضوع مسئولیت من را خیلی سنگینتر می‌کند.

ورودت از عرصه فوتبال به بازیگری چندان هم کم حاشیه نبود چرا؟

من بعید می‌دانم در تاریخ هنر و ورزش ما کسی به اندازه من مورد قضاوت و داوری قرار گرفته باشد. یعنی امکان ندارد اگر هزار سال دیگر هم این هنر ادامه کند، کسی پیدا شود به اندازه من مورد هجمه و قضاوت یک طرفه قرار گرفته باشد. از روزی که وارد این عرصه شدم و حتی پیش از آنکه به عنوان یک مخاطب حرفه‌ای سینما و تئاتر را دنبال می‌کردم، ورزش و هنر به نظرم کاملاً مبتنی بر استعداد است. به عقیده من تحصیلات درصد کمتر و تجربه درصد خیلی بیشتری در موفقیت تاثیر می‌گذارد. من نمی‌خواهم برای دفاع از خودم بگویم اما کافی است به کارنامه کاری بازیگران مطرح خودمان نگاهی بکنیم، متوجه می‌شویم که خیلی‌هایشان رشته تحصیلی‌شان بازیگری نیست. برای همین هم هیچ کس نمی‌گوید پژمان جمشیدی مهندسی عمران خوانده است و چرا یک مهندس عمران بازیگر شده است، همه می‌گویند یک فوتبالیست حالا بازیگر شده. هیچ کس نمی‌گوید این شخص درس هم خوانده، دانشگاه هم رفته. حتی اگر بخواهیم از زاویه دیگر هم به این موضوع نگاه کنیم که شاید خیلی مرتبط هم نباشد، هیچ کس نمی‌گوید از یک خانواده فرهنگی آمده. به هر حال حرف و حدیث‌ها در این باره همیشه زیاد بوده است.

به نظر خودتان چرا اینگونه بوده؟

واقعا نمی دانم، همان‌طور که خودم دوست ندارم قضاوت شوم، دوست ندارم درباره کسانی که

آنا نعمتی

می گفتند ملاقلی پور بداخلاق است...

آنا نعمتی، سینما را با ملاقلی پور شناخته است و خودش می گوید فعالیت سینمایی اش را مدیون این کارگردان است. به مناسبت دهمین سالگرد درگذشت رسول ملاقلی پور (۱۶ اسفند)، آنا نعمتی از اولین تجربه سینمایی اش با این کارگردان گفت. او همچنین، ویژگی‌های شخصیتی این کارگردان را توصیف کرد.

اولین فعالیت سینمایی شما با بازی در فیلم زنده یاد ملاقلی‌پور رقم خورد، درست است؟

بله، هم اولین کار سینمایی من بود، هم اولین همکاری‌ام با مرحوم ملاقلی‌پور و هم بهترین تجربه سینمایی عمرم بود. شاید تعجب‌آور باشد اگر کسی بگوید اولین کار سینمایی‌اش بهترین تجربه‌اش بوده است اما برای من واقعا «هیوا» بهترین تجربه سینمایی‌ام است. در فضای سینمایی آن روز و با وجود مدیران آن روزگار که اصلا سینما حال خوبی نداشت، من با رسول ملاقلی‌پور آشنا شدم و در فیلمی بازی کردم که شرافت و احساس داشت و مملو بود از فکر عمیقی که از ملاقلی‌پور سرچشمه می گرفت.

چطور با او آشنا شدید؟

من آن موقع در کلاس‌های مرحوم سمندریان درس بازیگری می‌خواندم، فکر می کنم سال سوم بودم. آقای شاهین باباپور من را برای فیلم از آن کلاس انتخاب کرد، بعد رفتم پیش آقای آتیلا پسیانی ایشان تست بازیگری گرفت و من را برای نقش گلشن در فیلم «هیوا» انتخاب کردند. بعد هم که با خود مرحوم ملاقلی‌پور آشنا شدم و کار را شروع کردیم.

از خلقیات مرحوم ملاقلی پور می توانید بگویید؟



حقیقتش آن ابتدا که من برای بازی در فیلم «هیوا» انتخاب شدم، چند نفر از بچه‌های سینمایی گفتند ملاقلی‌پور بداخلاق است، حواست را جمع کن! من هم خودم را برای مواجهه با همچنین فردی آماده کرده بودم، از طرفی این اولین تجربه کاری من بود و ترس اینکه نتوانم از عهده کار خوب بر بیایم را هم داشتم اما اصلا بداخلاقی را از مرحوم ملاقلی‌پور ندیدم. اتفاقا انسانی بسیار مهربان و در کارش جدی بود و این هم جزیی از اخلاق حرفه‌ای‌اش بود که من می‌پسندیدم. من برای اینکه با فضای سینما بیشتر آشنا بشوم و «هیوا» بتواند تجربه بیشتری از یک نقش به من بدهد، هر روز با همان ماشینی که مرحوم ملاقلی‌پور و آقای پسیانی به شهرک سینمایی دفاع مقدس می‌رفتند، راهی آنجا می‌شدم. حتی در روزهایی که من زمان بازی نداشتم، در این مسیر و در آنجا خیلی چیزهای از این شخصیت‌ها آموختم و آنجا نیز بزرگواری مثل گلچهره سجادیه حضور داشت که آنقدر برایم عزیز شد و آنقدر خوب بود که تبدیل شد به نماد سینمایی من.

پس از آن عصبانیتی که می گفتند خبری نبود؟

نمی‌توانم بگویم نبود، اما عصبانیتی نبود که نکوهیده باشد، ایشان فقط کار را جدی می گرفتند و این هم البته به تیم کمک می کرد و کار بهتر انجام می‌شد. البته یادم هست که ایشان یک بار به حالت عصبانی، واقعا عصبانی با یکی از عوامل برخورد کرد. آن هم دلیل داشت، چون این فرد در یک بی‌احتیاطی داشت می‌رفت زیر چرخ تانک و مرحوم ملاقلی‌پور جوری تشر زد که همه بفهمند ما در یک محیط جنگی داریم کار می کنیم که خطراتش به مراتب بیشتر از حالت عادی است.

این حرفها را می زنند هم قضاوت کنم، چون واقعاً دلیل حرفهایشان را نمی‌دانم. فقط این را می گویم که مطمئناً من به کارم ادامه می دهم و تا روزی که در این عرصه هستم نهایت تلاشم را می کنم که بهترین باشم، البته تا جایی که بتوانم.

خودتان پژمان جمشیدی فوتبالیست را موفق‌تر می‌دانید یا بازیگر را؟

من به همه آرزوهایم که از بچگی در فوتبال داشتم رسیدم، دوست داشتم بازیکن تیم ملی شوم، این اتفاق برایم افتاد. دوست داشتم در تیم پرسپولیس بازی کنم، باز هم برایم میسر شد. شاید فقط در بچگی تعداد بازی‌های ملی‌ام را آرزو نکرده بودم. من حتی شماره پیراهنهایی را که در بچگی دوست داشتم در بزرگسالی در فوتبال پوشیدم. زمانی که کودک بودم، سقف آرزویم در فوتبال رسیدن به تیم ملی بود اما من هنوز به سقف آرزوهایم در بازیگری نرسیدم. امیدوارم با تلاش‌هایم در این زمینه بتوانم به آنها نیز برسم.

دو فیلم اخیر شما فروش خوبی داشته، سریالها هم مورد توجه قرار گرفته و در تئاتر روی صحنه حضور خوبی داشتید. چقدر شانس و اقبال را در این مسیر همراه خودتان می‌دانید؟

در همه مسیر زندگی‌ام به شانس اعتقاد داشتم، اگر جنبه مذهبی‌اش را در نظر بگیریم، می‌شود تقدیر و جنبه غیرمذهبی این قضیه اسمش شانس می‌شود. شاید این موضوع یک مقدار کلیشه‌ای و شعاری باشد اما به نظرم شانس همیشه در خانه آدمهایی را می‌زند که برایش تلاش می کنند. اما به این موضوع که گفتید می‌شود طور دیگری هم نگاه کرد، برایتان یک مثال می‌زنم. پیمان قاسمخانی تا به حال کارهای زیادی انجام داده و همه آنها مورد استقبال مردم قرار گرفته است. پرفروش‌ترین و پربیننده‌ترین کارهای سینما و تلویزیون متعلق به پیمان است، وقتی او یک فیلمنامه جدید می نویسد و آن کار باز هم موفق می‌شود دیگر نمی‌توان گفت چقدر او آدم خوش شانسی است. به نظرم هر کسی از یک مرحله‌ای که رد می‌شود نمی‌شود دیگر اسم موفقیت‌هایش را شانس گذاشت.

انتقادهای زیادی در قالب شوخی در "خوب بد جلف" به شخصیت پژمان جمشیدی شده نظر خودتان در این‌باره چیست؟

هیچکدام از این شوخی‌ها برای من ناراحت کننده نبود. مثلاً شروع فیلم حضور من در یک فیلم به اصطلاح داغون است که هیچ وقت این موضوع درباره من صادق نبوده و واقعا شوخی است. من در این سه چهار سال بخصوص در عرصه تصویر سعی کردم در انتخابهایم اشتباه نکنم. یا مثلاً اینکه من پسر بد سینما هستم هم قطعاً واقعی نیست به همین خاطر باز هم من را ناراحت نمی کرد. در فیلم هیچ شوخی واقعی با من نشده بود و اگر می‌شد هم ناراحت نمی‌شدم.

کارهایی که تا به حال بازی کردید در فضای کمدی و طنز بودند، ممکن است روزی پژمان جمشیدی را در نقشی جدی ببینیم؟

من خودم دوست دارم در فیلمی با فضای متفاوت و در یک ژانر متفاوت بازی کنم اما اگر آن نقش را هم بازی کنم، شیرین بازی‌اش می‌کنم. در واقع می‌توانم بگویم اندک توانایی که دارم به این شکل است. البته این را هم بگویم همه چیز صد در صد به نقش بستگی دارد، بازیگرهای کمدی ما نقش‌های جدی بازی کردند و خیلی هایشان هم موفق بودند ولی باید دید پیشنهاد از طرف چه کسی و با چه فیلمنامه‌ای می‌شود. همه این موارد برای من مهم هستند.

نگاهی متفاوت به پرفروش‌ترین فیلمهای تاریخ سینمای ایران

کپی کاران

علی کیانی موحد

فرشته‌های مارمولکی

دو زندانی محکوم به اعدام که البته بیگناه بودند در اثر اتفاقی از زندان فرار می‌کنند و با پوشیدن لباسهای دو کشیش به کلیسایی در شهری مرزی پای می‌گذارند. این دو که از دین سررشته نداشتند، به سرعت بین مردم محبوب می‌شوند و حتی شایع می‌شود که بیماران را شفا می‌دهند. آنها می‌خواهند از مرز رد شوند و پلیس هم دنبالشان است و...

اصلاً فکر نکنید که من توهّم زدم و داستان فیلم مارمولک را جور دیگری بیان می‌کنم! بلکه این داستان، داستان نسخه اصلی مارمولک یعنی "**ما فرشته نیستیم**" است. فیلمی که سال ۱۹۸۹ درهالیوود ساخته شد و **رابرت دنیرو و شان پن** بازیگرانش بودند. آن پسر بچه مارمولک یادتان هست که مشخص نشد چه نقشی در فیلم دارد؟ در نسخه اصلی آن پسر بچه شفا می‌گیرد و باعث نجات زندانیان فراری می‌شود..

داوینچی در سن پطرزبورگ

دو جوان به دنبال میراث تزار هستند، میراثی که گفته می‌شود در سن پطرزبورگ است و این دو برای رسیدن به آن هر کاری می‌کنند. سرانجام مشخص می‌شود که این میراث گنج نیست و یکی از آن جوانها وارث تاج و تخت تزار است. داستانی کمدی و پر کشش که هنوز هم برای مخاطب می‌تواند تازگی داشته باشد. اما اصل داستان چیست؟

سن پطرزبورگ نسخه‌ای کمیک از **کد داوینچی** است. **تام هنکس** که پرفسور نمادشناس است همراه دختری در تعقیب راز و رمزهای داوینچی هستند تا متوجه شوند که او چه گنجی را مخفی کرده؟ قاتلی حرفه‌ای که در سن پطرزبورگ هم حضور داشت، به دنبال آنهاست و سرانجام مشخص می‌شود راز اصلی این است که دختر، نوه مسیح است. بازهم شباهت‌های داستان آنقدر زیاد است که حتی برخی از آنها به نوعی کپی مو به مو از سکانس نسخه اصلی است. همانند فاش شدن راز در یک کلیسا.



زمان نمایشی جلف

رابرت دنیرو درگیر پرونده‌ای پیچیده شده که به خاطر یک گاف مجبور است با یک گروه فیلمساز همکاری کند. پلیسی بداخلاق که به اجبار **ادی مورفی** همکارش شده و به او باید یاد دهد پلیس بودن یعنی چه؟! آنها جلوی دوربین برنامه تلویزیونی هم باید پرونده‌های واقعی را حل کنند و هم نمایشی داشته باشند. "**حالا وقتشه**" یا "**شوتایم**" یکی از خوش ساخترین فیلمهای پلیسی و طنز است که چندبار از تلویزیون ایران پخش شده.

پژمان جمشیدی و سام درخشانی دوبازیگری هستند که به خواسته یک تهیه کننده با حمید فرخ نژاد که پلیسی بداخلاق و درگیر یک پرونده پیچیده هست، همکار می‌شوند. فرخ نژاد حوصله آنها را ندارد اما مجبور است همکاری کند تا پرونده‌اش را پیش ببرد و آنها را برای بازی در یک فیلم پلیسی آماده کند.

به جرات می‌توان گفت سکانسهای دزدی "خوب،بد،جلف" از فیلم "شوتایم" به مراتب بیشتر از مارمولک و سن پطرزبورگ بود. خوب،بد،جلف را می‌توان تحمل کرد و با آن خندید اما نیم ساعت پس از پایان فیلم به خود می‌گویی: **خب که چی؟!**

وقتی متوجه شوی که این فیلم یک کپی از یک فیلم موفق هالیوودی بوده، «خب که چی؟» شما به خشم و عصبانیت تبدیل می‌شود.

نقطه اشتراک

این سه فیلم کپی شده ایرانی چه ارتباطی به یکدیگر دارند؟ سوالی است که ذهن شما را درگیر کرده و پاسخش کوتاه است: **پیمان قاسمخانی**

نویسنده فیلمنامه هر سه، پیمان خان قاسمخایی بوده که خوب،بد،جلف را خودش کارگردانی کرد. کارگردانی که نگوییم بهتر است،دوستان دورهم جمع شده و فیلمی تولید کردند.

پیمان قاسمخانی نشان داد که در ایرانیزه کردن فیلمهای‌هالیوودی تخصص دارد و یک کپی کار فوق العاده است. کپی کاری که فیلمهایش به پرفروش‌ترین فیلمهای تاریخ سینمای ایران تبدیل شده و با همین روال می‌تواند سالیان سال فیلمهایی پر فروش نوشته و یا بسازد. اما کاش در ابتدای هر فیلم می‌نوشت: با الهام از....

پس از اکران فیلم آژانس شیشه‌ای خبرنگاری از ابراهیم حاتمی کیا پرسید: فیلم شما شباهت بسیار زیادی به بعدازظهر سگی سگی با بازی آل پاچینو دارد... حاتمی کیا خیلی خونسرد گفت: تا به حال اسم این فیلم را نشنیده و آن را ندیده‌ام!...

کاش پیمان خان قاسمخانی نگوید که کد داوینچی، شوتایم و ما فرشته نیستیم را ندیده... که باورش بسیار سخت است!

اصغر فرهادی، فروشنده غرور

مصطفی فراغت



نه اینکه جنس شادی با شادی فرق داشته باشدها، نه، اما بعضی شادیها و اتفاقات ماندگارند. درست بخواهیم بگوییم در واقع همه شادیها یکجورند، یک اندازه نشاط می‌آورند و یک اندازه اصالت دارند. اما برای ما که استعداد فراموشی داریم بعضی شادیها، دوام و قوام بیشتری دارند و دیرتر به ورطه فراموشی سپرده می‌شوند. مثل پاس دایی، گل خداداد، وا رفتن بوسنیچ مقابل تماشاگران استرالیایی و مثل صعود شیرین ایران به جام جهانی ۹۸ فرانسه.

آدمها اصولاً دو دسته‌اند: دسته اول؛ تمام رسالتشان تولید مثل است و به چیز دیگری هم فکر نمی‌کنند و دسته دوم؛ که بسیار محدودند در کنار تولید اولی، فکر هم تولید می‌کنند. اینها با نشان دادن مسیر درست، باعث غرور و سربلندی جامعه شان می‌شوند. اصغر فرهادی هم از آن اسمهایی است که چه بخواهیم و چه نخواهیم سالها میهمان ذهن من و تو خواهد بود. مردم صد و پنجمین کشور شاد دنیا که صبحها اغلب ناامید و کم انرژی از خواب بیدار می‌شوند، وقتی صبحی متفاوت را با خبری متفاوت آغاز می‌کنند باید شاد و خوشحال باشند.

فرهادی حالا مثل بخیه جذبی ضمن بهبود و کمتر کردن دردها و زخمها، به خوردِ جامعه‌اش نیز رفته است. فرهادی حالا با دومین اسکاری که گرفت (فیلم فروشنده) و بیانیه‌ای که از طرفش در مراسم اسکار خوانده شد، محبوبیت زیادی در ایران و سینمای جهان پیدا کرده است. بیانیه‌ای که همه‌اش تیزهوشی بود و افتخار:

"افتخار بزرگی است که برای دومین بار این جایزه با ارزش را دریافت می‌کنم. متاسفم در کنار شما نیستم. من به احترام مردم کشورم و شش کشور دیگر که با قانون غیر انسانی منع ورود مهاجران مورد بی‌احترامی واقع شدند به آمریکا نیامدم. تقسیم‌بندی جهان به ما و دشمنان ما توسط سیاستمداران افراطی باعث ترس می‌شود؛ ترسی که..."

کسی که زیاد سفر می کند قصدش فرار از مبدأ است نه رسیدن به مقصد • میگوئل داونامونو

محسن چاوشی و نجات یک اعدامی

سهیل ۱۵ سال داشت و چوپانی می کرد و برای محافظت از گله همیشه سلاح سرد با خود داشت. مدتی بود که با مقتول سر مسائل بچه گانه کل کل داشتند و همدیگر را تهدید می کردند. آن روز مقتول با دوستش پیش سهیل می روند و سهیل که فکر می کند برای کتک کاری و دعوا آمده اند حسابی می ترسد برای همین از سلاح خود استفاده می کند و...

بعد از حادثه سهیل که حسابی ترسیده آنقدر در عالم بچگی بود که به جای اینکه فرار کند در خانه پنهان می شود و منتظر می ماند که دستگیرش کنند. حالا از آن روز پنج سال می گذرد و سهیل ابتدا در کانون اصلاح و تربیت و حالا در زندان مرکزی است و در این پنج سال یک روز خوش هم نداشته و هر روز مرگ جلوی چشمانش رژه رفته. آخرین بار هم دو ماه پیش سهیل واقعاً برای اعدام می رفت که خدا خواست و حکم متوقف شد و حالا خانواده مقتول بزرگواری کردند و به رضایت راضی شده اند، البته درصورتی که "حق المصالحه" جور شود. ۳۵۰ میلیون تومان برای "حق المصالحه" نیاز بود و جمعیت امام علی (ع) متعهد شد تا ۲۵۰ میلیون تومان آن را با کمک خیرین تهیه کند. از چند روز پیش تلاش ها برای نجات سهیل شروع شد. تا اینکه محسن چاوشی با انتشار قطعه "گلدون" و تقدیم آن به سهیل که محکوم به اعدام بود از طرفدارانش خواست برای پرداخت دیه و آزادی این فرد اقدام کنند.



او همراه با این قطعه موسیقی، کلیپی هم منتشر کرد و در آن نوشت: "سهیل ۷ روز با طناب دار فاصله دارد. آهنگ گلدون رو تقدیم می کنم، هر کس کار رو دانلود کرد در حد توانش مبلغی رو برای نجات سهیل واریز کنه به شماره حساب درج شده در عکس... می دونم که شرمسارم نمی کنین."

بعد از انتشار این قطعه و اعلام راههای کمک طرفداران چاوشی برای پرداخت دیه، بالاخره این خواننده پر طرفدار از جمع آوری مبلغ مورد نیاز برای نجات این اعدامی خبر داد. جمعیت مستقل امداد دانشجویی-مردمی امام علی(ع) نیز که امور مربوط به این اقدام خیریه را انجام داده، با انتشار پیامی خبر از تکمیل مبلغ دیه داد:

"به همت شما عزیزان، مبلغ لازم برای وجه الرضایه جهت کسب رضایت اولیای دم و بخشش "سهیل" تامین شد. لطفاً دیگر برای آزادی سهیل مبلغی واریز نکنید. صمیمانه از تک تک شما سپاسگزاریم. منتظر باشید، خبر کسب رضایت "سهیل" در روزهای آینده پس از انجام مراحل قانونی در وبسایت بخشش و شبکه های اجتماعی جمعیت امام علی، منتشر خواهد شد."

چرایی عدم همکاری مجیدی و فرهادی



هشت سال پیش از این و بعد از همکاریهای اصغر فرهادی به عنوان فیلمنامه نویس آثاری همچون "ارتفاع پست" و "محاکمه در خیابان" ساخته ابراهیم حاتمی کیا و مسعود کیمیایی، مجید مجیدی هم ابراز تمایل کرد که فیلمنامه ای با عنوان "کشمیر" را با همکاری فرهادی بنویسد.

در آن زمان و مدتی پیش از شروع به تولید "درباره الی" خبرهایی منتشر شد مبنی بر آنکه مجیدی و فرهادی طرح ابتدایی "کشمیر" را نگاشته اند و در برنامه شان است که بعد از ساخت "درباره الی" سفری به کشمیر داشته و بعد از تحقیقات میدانی فیلمنامه نهایی را بنویسند.

با این حال موفقیتهای جهانی "درباره الی" که سرآغاز اشتهار جهانی فرهادی بود او را در مسیری سوق داد که کار روی آثاری همچون "جدایی..."، "گذشته" و "فروشنده" و در نهایت کسب دو جایزه اسکار را به همکاری با مجیدی ترجیح داد.

شاید به خاطر همین بود که وقتی تابستان امسال مجدداً خبر رسید که این کارگردان بناست با همکاری شرکت "اسپوت بوی یوتی وی" هندوستان فیلمی در سریناکار کشمیر بسازد دیگر کسی از مجیدی درباره امتداد همکاری مشترک با فرهادی نپرسید و البته مدتی بعد نیز وقتی خبر تولید فیلمی با نام "آن سوی ابرها/باغهای معلق" به کارگردانی مجیدی در هندوستان منتشر شد، این مهران کاشانی سناریست "نقش نگار" بود که به جای فرهادی کنار مجیدی قرار گرفت. مجیدی علیرغم حمایتهای همه جانبه ای که از تولید تا اکران فیلم آخرش "محمد رسول..(ص)" داشت نتوانست نام این فیلم را حتی در میان نامزدهای ابتدایی اسکار ببینید؛ ناکامی که پیش از آن برای "آواز گنجشکها" نیز علیرغم موفقیت نسبی اش در برلین رقم خورده بود.

از آن سو فرهادی اما با همراهی ممنتوفیلمز والبته یک موسسه قطری وابسته به خواهر امیر قطر "فروشنده" را به مجالی برای دومین اسکار خود بدل کرد و به این ترتیب فاصله او از مجیدی کاملاً بعید شد.

دعوای ترامپ و آرنولد

رییس جمهور آمریکا به صحبت های آرنولد شوارتزنگر درباره برنامه "کارآموز" واکنش نشان داد. آرنولد شوارتزنگر اعلام کرد در صورت درخواست، اجرای سری جدید برنامه "کارآموز" را نمی پذیرد و تاکید کرد حضور دونالد ترامپ در جمع تهیه کنندگان این اثر سبب افت چشمگیر مخاطبان آن شده است. او در این باره گفت:

"بسیاری از مردم وقتی متوجه می شوند ترامپ هنوز در این برنامه نقشی برعهده دارد و از عواید مالی آن بهره مند می شود، برنامه را تحریم می کنند." این سخنان بازیگر "ترمیناتور" چندان به مذاق ترامپ خوش نیامد و رییس جمهور آمریکا به روال معمول در توییتر پاسخ او را داد و اعلام کرد که آرنولد از برنامه اخراج شده است. ترامپ در توییتر نوشت: "آرنولد شوارتزنگر داوطلبانه از برنامه کناره گیری نکرده است. او به دلیل افت شمار بینندگان برنامه اخراج شد. پایانی غمبار برای برنامه ای بزرگ."

پس از توییت ترامپ، آرنولد نیز در پاسخ او نوشت: "باید به فکر استخدام نویسنده تازه ای برای لطیفه هایت باشی و البته دنبال فردی برای بررسی حقایق."



دونالد ترامپ که از سال ۲۰۰۴ اجرای برنامه "کارآموز" را برعهده داشت، پس از پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری از اجرای آن کناره گرفت و از این روی آرنولد شوارتزنگر اجرای فصل پانزدهم برنامه را برعهده گرفت. البته ترامپ همچنان در نقش یکی از تهیه کنندگان برنامه باقی ماند.

امید جانم ز سفر باز آمد

نویسنده: مصطفی گلیاری



می‌دانستم همین روزها به ایران بر می گردد ولی برای سورپرایز کردن من خبرم نکرده بود که پنجم اسفند می آید. بی خبرِ بی خبر در فکرش بودم که در زدند: کیــه؟... نه! باوَر نمی کنم... مازیار بود. بعد از اینکه از شوک بیرون آمدم، گفتم: آخه آقای خوب خبر میدادی یه خورده به خودم برسم... گفت: "چه آراسته باشی چه ژولی پولی دوستِت دارم." بعدش مادرم و مادرش خبرم کردند چند روز دیگر برویم محضر عقد کنیم چون مازیار نیت کرده سال تحویل در خانه خودمان باشــیم. قرار شــد فعلاً عقد کنیم، ششم عید هم جشن بگیریم.

چه بهتر از این؟ من و مازیار از بچگی با هم بزرگ شده‌ایم. دختر خاله پسر خاله نیستیم ولی چون پدر و مادرهای ما از قدیم با هم دوســت بوده‌اند، از خاله و دایی و عمو و اینجور نسبتها به ما نزدیکترند. از همان وقتــی هم که بچه بودیم، می گفتند افســانه و مازیار زن و شــوهر خدایی هستن. هر دو تک فرزند بودیم. وضع مالی خوبی داشتیم و در خانه‌های ما تقریباً هیچ بگومگویی نبود. احترام متقابل داشتیم و من و مازیار هم با آرامش و محبت بزرگ شدیم.

نه من یادم هســت، نه مازیار که از کی عاشــق هم شدیم چون از اولش همدیگر را دوست داشتیم. یــک ماه قبل از اینکه بــرای ادامه تحصیل به خارج برود، بزرگترهایمان مهمانی بزرگی برگزار کردند و یکهو وسط جشن من و مازیار را صدا زدند. پدرهای ما دســت من و مازیار را در دســت هم گذاشــتند. مادرهایمان هم به ما انگشتر دادند. بعد همه دست زدند و شــادباش گفتند و نامزد شــدیم. پدر مازیار قبالــه و کلید آپارتمانی را که در واحد خودمان بود، به من داد و گفت: "وقتی که مازیار درسش تموم شد و نزدیک بود برگرده، هر وسیله‌ای که خواستی، بگو تا بخرم و خونه رو پر کنم."

در مدتــی کــه مازیار ایران نبــود، هر روز با هم حرف می‌زدیم. چون با هم اختلاف ســاعت زیادی داشــتیم، او وقتش را طــوری تنظیم می کرد که به ساعت ایران با من تماس بگیرد. و حالا امید جانم از ســفر آمده بود و تنهایی سرشار از انتظار مرا تسکین داد. دست پخت مادرم کولاک است. آن روز ماهی داشتیم. برای شام هم مهمان مازیار اینها بودیم. فردا غروب هم که سه‌شــنبه بود، دسته جمعی به محضر می‌رفتیــم. با اینکه دل تــوی دلم نبود و کلی هیجان داشتم، ناهار مامان‌پز را با اشتها خوردم. بعدش هم خوابم برد. خواب بدشگونی دیدم: در محضر بودیم. همه چیز عالی بود. خطبه را خواندند و وقتی که مازیار خواست دفتر را امضا کند، نوک خودنویسش چاک برداشــت و تا شد و چند قطره خون بیرون داد. وقتی بیدار شــدم، این خواب از یادم رفته بود اما وقتی که سه‌شــنبه در محضر بودیم و عاقد خودنویســش را بــه مازیــار داد تا امضا کند، یکهــو خوابم یادم آمد. خودنویس را از دســت مازیار قاپیدم و گفتم: "نه! با اون امضا نکن!" بعداً هر کس از من پرســید چرا آن حرکت را کــردی، نگفتم خواب دیده‌ام. آن خواب مرا خیلی آشــفته کرده بود. سعی کردم فراموشش کنم و دیگر اجازه ندهم وارد ذهنم شــود اما نمی‌شد. به چند ســایت تعبیر خواب رفتم. نظریه‌های علمی می گفتند داســتان خواب را ناخودآگاه ما می‌ســازد ولزومــاً به این معنی نیســت که آینده را پیش‌بینی کنــد ولی به خودم می گفتــم اگر آینده را نمی گوید، چرا همان خودنویســی که در خواب دیده بودم، در بیداری هم در محضر دیدم؟

شب بعد از عقد مازیار کنجکاو شد که در سایتهای تعبیر خواب دنبال چه هســتی؟ گریه‌ام گرفت و آن خواب را که مثل رازی مهیب به قلبم چنگ انداخته بــود، به زبــان آوردم. مازیار با دقت گوش کرد بعد دلــداری داد که اهمیت نــده. حرفهایش کمی مرا آرام کــرد و قــول گرفتم خیلی خیلــی زیاد مراقب خودش باشد. دلم می خواست خودم مراقبش باشم ولی کارهایش مربوط به سفارت و وزارت علوم بود و نمی‌شد دنبالش راه بیفتم. مازیار دوندگی می کرد که در این طرف سال مدارک تحصیلی‌اش را ثبت کند و تأییدیه بگیرد تا کارش را زودتر شروع کند.

هفتــه اول عقــد ما تمام شــد و با آشــناهایی که پدرهای ما داشــتند، مازیار بیشتر کارهای اداری را انجام داده بود. صبح هشتم صبحانه مختصری خورد و آژانس گرفت و رفت. گفته بود کارش قبل از ظهر تمام می‌شود. مادرم داشت با گوشت قلقلی فسنجانِ پُــر گردویــی می‌پخت که از غذاهــای دلخواه من و مازیار بود. ساعت ده و نیم مادر مازیار به من گفت: "یه زنگ به مازیار بزن بگو به فلان قنادی ســفارش شیرینی دادم، سر راه بگیره و بیاره. بگو پولشم حساب کردم." شــماره مازیــار را گرفتم. هر چه بوق خورد، برنداشت. چند بار سعی کردم و نشد. دلشوره گرفتم و آن خواب لعنتی وارد فکرم شــد. حلقم بغض کرد. بامــادرش تماس گرفتم و گفتــم خودم برم وزارت علوم؟ گفت: "نه خاله جان. شــیرینی رو واسه شب می‌خوام. عجله‌ای نیست." ولی او خبر نداشت که در دلم آشوب شده و دارم به چیزهای بد فکر می کنم. به اتاقی دیگر رفتم و پشت سر هم شماره گرفتم.

ظهر شــد و مازیار نه خبری داد نه آمد. تلفنش هــم دیگر زنگ نمی‌خورد. حالا مادرم و مادرش هم نگران شده بودند. مادرم شماره وزارت علوم را پیدا کرد و چند دقیقه که برای من اندازه چند ساعت بود، به چند جا زنگ زد و آخرش گفتند مطمئن هســتند که مهندس مازیار راد صبح به آنجا آمده چون تمام مدارکش در پوشه اوست... پس مازیار کجا بود؟ به پلیس خبر دادیم و من، مادرم و مادرش با ســه خط جداگانه به بیمارستانها زنگ زدیم. پدر من و مازیار هم دور شــهر راه افتاده بودند. سابقه بیماری خاصی هم نداشــت که بگوییم یکهو از حال رفته. اهل دعوا و اعتراض و گیر دادن هم نبود که فکر کنیم با کسی دعوایش شــده. قرار بود با آژانس برود و با دربست برگــردد. راننده آژانس می گفــت او را جلو وزارت علــوم پیاده کــرده و از بعدش خبری ندارد. تصمیم گرفتم بــروم جلو وزارت علوم و پرس و جویی کنم. حدس می‌زدم وقتی که از وزارت علوم بیرون آمده، شاید همانجا برایش اتفاقی افتاده باشد.

در اطراف وزارت علوم کسی چیزی ندیده بود. ناامید شــدم و خواستم آنجا را ترک کنم. چشمم به یک واکســی افتاد که آن طرف خیابان بساط کرده بود. مثل باد از لای ماشــینها گذشتم و پیش واکسی رفتم. از او پرســیدم از صبح تا حالا چیزی غیر عادی ندیده؟ پرسید داروغه‌ای؟ اشکم ترکید و با التماس

گفتم: "آقا کریم منو دق مرگ نکن و بگو جریان مازیار چیه؟" گفت: " خدا میدونه کارم آدم فروشی نیست ولی دلم برات سوخته...

نادان خوشبخت و عاقل بدبخت وجود خارجی ندارد

● نیسرو

گفتم اگر چیزی دیده بگوید چون شوهرم صبح آمده بوده وزارت علوم ولی گم شده. واکسی گفت: "اینجا اگه پشه بجنبه من باخبر میشم. از صبح تا حالا چیز غیرعادی ندیدم. نه تصادف نه دعوا نه دستگیری." کلاً ناامید شدم و سمت خانه رفتم.

زمان آهسته و تند می‌گذشت. خیلی زود شب شد ولی تا شب بشود، جانمان در آمد. به هر جا که بگویید سر زدیم یا تلفن کردیم. مازیار آب شده بود رفته بود زمین. ساختمان ما که تا قبل از ظهر پر از شادی و خوشحالی بود، به عزاخانه تبدیل شده بود. حال مادر مازیار هم بد شد و او را به بیمارستان بردیم. وقتی که آمبولانس به بیمارستان رسید و او را سوار برانکارد کردند، قلبش ایستاد. آخر این چه وضعی است که پیش آمده و این تقاص کدام گناه است؟

مادرش را به بخش احیا بردند و خوشبختانه برگشت و چند روز بعد مرخص شد. و در آن مدت و روزهای بعدش هیچ رد و اثری از مازیار پیدا نکردیم. همه ما به میّت تبدیل شده بودیم و امیدمان به باد رفته بود. خانه‌ای که قرار بود کلبه عشق من و مازیار شود، رنگ سرما و سکوت و سیاهی و تباهی گرفته بود. با هر صدای زنگی از جا می‌پریدیم و می‌دویدیم ببینیم آیا کسی است که از امید جان ما خبری آورده؟ نه! هیچ خبری نبود.

قطار نوروز داشت سوت می‌کشید و آمدنش را خبر می‌داد امّا ما غرق غم بودیم. یک روز صبح به کلانتری رفتم و داد و بیداد و گلایه کردم که این چه وضعی است و چرا امنیت نداریم و چرا باید یک نفر که اهل هیچ فرقه‌ای هم نیست، از وزارت علوم بیرون بیاید و یکهو غیب شود. یکی از پلیسها آمد و مرا به اتاقی برد و سعی کرد آرامم کند و گفت: آروم باش ایشالا پیداش می‌کنیم... عصبی شدم و بیرون آمدم و همین‌طور که به زمین و زمان ناسزا می‌گفتم، طرف ماشینم رفتم. مردی که سر و وضع زیاد مرتبی نداشت، جلو آمد و گفت: "آبجی توی کلانتری داد و قالت رو شنیدم و دلم برات سوخت. فکر کنم بتونم کمکت کنم!" نه پرسیدم کی هستی و چطور می‌توانی کمکم کنی، نه به این فکر کردم که اگر چیزی می‌داند، چرا به پلیس چیزی نمی‌گوید. از اشتیاق بی‌عقل شدم و او را سوار کردم و راه افتادم و پرسیدم کجاس؟ گفت: "به این راحتی‌ها که نیس. یه حساب کتابی داره." گفتم: "هرچی پول بخوای بهت میدم. فقط بگو کجاس؟" گفت: "من نمی‌دونم کجاس ولی میدونم کار کی‌هاس." کمی از عقلم برگشت و پرسیدم: "اگه چیزی می‌دونی، چرا به پلیس نمیگی؟"

برایم توضیح داد که خلافکار است و شغلش مرام‌هایی دارد که اجازه نمی‌دهد با پلیس همکاری و آدم‌فروشی کند اما چون دلش برایم سوخته، چشمش را روی مرام شغلش می‌بندد و کمکم می‌کند به شرطی که به کسی مخصوصاً به پلیس نگوییم چه کسی کمکم کرده. قول دادم به کسی نگویم، هرچه هم پول بخواهد، می‌دهم پس بگو کجاس؟ گفت: "پول رو دلم نمیاد ازت بگیرم ولی خودت هرچی کرم کردی و دادی، خدا بده برکت. جای مازیار رو هم نمی‌دونم فقط می‌دونم کار کیاس." ترمز کردم و گفتم: "من که اسم شوهرم رو نیاوردم؟ از کجا فهمیدی اسمش مازیاره؟" گفت: "اگه به ما شک داری، بگو تا بی‌خیال کمک شیم." گفتم: "اول بگو از کجا فهمیدی اسمش مازیاره." گفت: "تو کلانتری چند بار اسمشو بلند گفتی. حالا قانع شدی؟" ماشین را راه انداختم. بدون اینکه متوجه شود، شماره پدرم را گرفتم و گوشی را کنارم گذاشتم تا صداهای داخل ماشین را بشنود. به آن خلافکار که می‌گفت اسمش کریم است، گفتم: "آقا کریم کجا برم؟" گفت: "برو طرف اندیشه." مسیر را بلد بودم ولی عمداً پرسیدم از کدوم بزرگراه و از چه مسیری بروم تا پدرم بشنود. وقتی که مسیر را گفت، خودم هم یکبار آن را تکرار کردم بعد گفتم: "آقا کریم منو دق مرگ نکن و بگو جریان مازیار چیه؟" گفت: "به خدای احد و واحد کارم آدم فروشی نیست ولی دلم برات سوخته و می‌خوام خلاف مرامم کار کنم. آقا مازیار شما دست یکی از بچه محلهای ماس. رفیقمون خل وضعه. حق هم داره چون دو ماه پیش یه از خدا بی‌خبری خواهرشو بی‌سیرت کرد. رفیقمون به جنون رسید و قسم خورد یارو رو پیدا کنه. مو به موی قیافه طرف رو از اون پرسیده و تا حالا سه نفر و که شکل یارو بودن، گرفته و بعد از کلی شکنجه کشته. مازیار شما هم اون روز جلو وزارت علوم منتظر تاکسی بوده. رفیق ما از اونجا رد می‌شده. می‌بینه این آقا یعنی مازیار شما چقد شکل یارو نامرده‌س. سوارش می‌کنه و تا شب یه جا قایمش می‌کنه، شب می‌بردش شکنجه گاهی که داشته. شانس آوردی هنوز نمرده اما حسابی آش و لاشش کرده." حرفهایش حالم را خیلی بدتر کرد و با چشم گریان رانندگی می‌کردم. او هم مدام از من قول می‌گرفت که وقتی مازیار را تحویل گرفتم، نباید شکایت کنم چون رفیقش سر خواهرش جنون گرفته و دست خودش نیست.

نمی‌دانم چطور رانندگی می‌کردم. حواسم به جاده نبود. مازیار را تصور می‌کردم که یک دیوانه دارد او را شکنجه می‌کند. تخته گاز می‌راندم و جز مازیار به چیزی فکر نمی‌کردم. نزدیک اندیشه یک پاسگاه هست. آن تیکه راه‌بندان بود. عصبی‌تر شدم و دستم را روی بوق گذاشتم. دو نفر که داشتند یکی یکی ماشینها را نگاه می‌کردند، با شنیدن صدای بوق، با عجله سمت ماشینم آمدند. بی‌هیچ حرفی درِ سمت کریم را باز کردند و به او دستبند زدند.

پدرم از گوشی حرفهای من و کریم را شنیده و به کلانتری خبر داده بود. آنها هم به پاسگاه اندیشه خبر داده بودند. معلوم شد کریم از مازیار هیچ خبری نداشت و چون در کلانتری از مشکلم باخبر شده بود، می‌خواسته مرا تلکه کند یا خدا می‌داند چه فکر دیگری داشت. از این خبر ناراحت شدم چون امیدوار بودم کریم کمکم کند و مازیار را پیدا کنم. ماشینم را در پاسگاه گذاشتم و دربست گرفتم. راننده سر حرف را باز کرد و وقتی که دید چه مشکلی دارم، گفت: "این اتفاق واسه منم افتاده. یه روز تصادف کردم و رفتم تو بی‌هوشی. چون با خودم مدرک شناسایی نداشتم، زن و بچه‌هام نتونستن پیدام کنن. وقتی که به هوش اومدم، به پرستار شماره دادم به خونه‌مون زنگ بزنه. زن و بچه‌هام فکر می‌کردن مرده بودم." و گفت "اگه می‌خوای، کمکت کنم بریم بگردیم پیداش کنیم. کرایه تاکسی هم ازت نمی‌گیرم." احساسم به عقلم غلبه کرد و گفتم: "اگه واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی کمکم کنی، بریم. آخرش یه پاداش خیلی خوب بهت میدم." گفت: "حله!"

خواستم به پدرم خبر بدهم اما دیدم گوشی را در ماشینم جا گذاشته‌ام. به راننده گفتم گوشی‌اش را بدهد به پدرم زنگ بزنم. خندید و گفت گوشیم کجا بود! کمی ترسیدم. منقبض در صندلی نشستم و ساکت شدم. به حرفهای او هم با بله نخیر جواب می‌دادم. ترس داشتم اما مثل غریق که به هر پاره چوبی چنگ می‌زند، آن راننده پاره چوب من بود و نمی‌خواستم از دستش بدهم. خودم را به سرنوشت سپردم و گفتم فوقش می‌میرم. زندگی بدون مازیار ارزشی ندارد. راننده مرا به وزارت علوم برد و گفت: "ببینیم از اینجا تا خونه‌تون چند تا بیمارستان هست. باید بریم داخلشون و حسابی پرس و جو کنیم." دلم کمی قرص شد و به اولین بیمارستان رفتیم. خودش هم با من آمد. من از پذیرش پرسیدم: "بیماری به اسم مازیار راد دارین؟" گفت نداریم. راننده گفت برو کنار بذار خودم بپرسم. و توضیح داد که بیماری با این مشخصات دارین که کارت شناسایی نداشته؟ خانم پذیرش گفت: "آره... یکی هست که... بریم نشونتون بدم." خودش بود. سر و گردن و دستش و بخشی از صورتش با باند بسته‌بندی شده بود. راننده‌ای که داشته او را می‌آورده، تحت تأثیر مواد بوده و به درخت کوفته بوده. خودش درجا می‌میرد. مازیار هم به کما می‌رود. با او گوشی هم نبوده و شاید وقت تصادف از ماشین افتاده بوده بیرون. از شادی از حال رفتم ولی زود به هوش آمدم و بعد از کمی گریه به پدرم خبر دادم. وقتی که خانواده‌های ما آمدند و داستان را تعریف کردم، پدر مازیار خواست از راننده تشکر کند و انعامی به او بدهد ولی او رفته بود. او را خدا سر راهم گذاشته بود تا بعد از آن همه سختی و مصیبت، تسکین پیدا کنم.

روز بعد مازیار پلک باز کرد. خوشبختانه از عوارض ضربه‌هایی که خورده بود، مصون ماند. قبل از سال نو او را به خانه بردیم و سال تحویل در خانه خودمان و کنار هفت سین خودمان بودیم. ■

سهراب صفادار



نسل جدید: ساحل راشیکولیا-هند: یک لاک پشت آبی در حال تخمگذاری در ساحل راشیکولیا است. با نزدیکتر شدن فصل بهار، کم کم لاک پشت ها هم به ساحل می آیند. در چند روز گذشته هزاران لاک پشت دریایی به سواحل خلیج بنگال آمدند و این منطقه یکی از سه منطقه بزرگ تخمگذاری لاک پشت ها در جهان است. بچه لاک پشتهایی که بتوانند سلامت به دریا بروند بعد از آنکه بالغ شدند دوباره برای تخم گذاری به همین ساحل برمی گردند.



دست به دست: آنگتانگ-تایلند: یک توریست در حال تماشای مجسمه بزرگ بودا در شهر آنگتانگ است. معتقدین به آیین بودا اواسط ماه فوریه جشنی برگزار و آموخته های بودا را برای هم یادآوری می کنند. البته این جشن به دلیل نمایشها و لباسهای جالب و آوازهایش، بیشتر به یک جاذبه گردشگری تبدیل شده است و هر ساله گردشگران زیادی برای تماشای آن به تایلند سفر می کنند.



هجوم آب: اورویل-کالیفرنیا: یکی از کارگران اداره آب در حال تماشای آب در حال خروج از بلندترین سد ایالات متحده است. به دنبال بارشهای فراوان برف و باران، سطح آب دریاچه پشت سد بالا رفته و از آنجا که خطر بروز مشکل در دیواره سد وجود داشت، علاوه بر تخلیه مقدار زیادی از آب پشت سد، دستور تخلیه خانه های منطقه که مسکن ۲۰۰ هزار نفر هستند صادر شد تا در صورت بروز خرابی و راه افتادن سیل، مردم در امان باشند.



فستیوال آبی: ونیز - ایتالیا: تعدادی از بازیگران و نمایش دهندگان در حال اجرای نمایش در یک قایق شناور در کانال کانارجیو در ایتالیا هستند. همانطور که می‌دانید شهر ونیز در ایتالیا دارای مسیرهای آبی در میان شهر است و به همین مناسبت یک فستیوال سالانه به نام "کارناوال ونیز" دارند که در آن تمام نمایشهای جشن روی قایقها و کانالهای آب برگزار می‌شود و مردم در پیاده روها به تماشای آنها می‌ایستند.



پرتاب موشک: تاینان-تایوان: مردم در حالیکه کلاه کاسکت بر سر گذاشته‌اند، انواع ترقه و فشفشه و مخصوصاً راکت و موشک آتش بازی را به هوا پرتاب می کنند. این جشن که حتی نامش را هم از ترقه‌هایش گرفته و به "جشن پرتاب موشک" معروف شده، بیش از ۱۳۰ سال است که برگزار می‌شود و از گردهمایی های جذاب برای جوانان و دوستداران هیجان است. این جشن به عنوان پنجمین جشن خطرناک جهان هم شناخته شده است و شرکت کنندگان که خود نیز از این خطر آگاه هستند



بازگشت قهرمان: استرالیا: یک توریست در حال عکس گرفتن از دریاچه گوگرد در اتیوپی است. این دریاچه ۱۰۰ متر پایین تر از سطح آبهای آزاد قرار دارد و یکی از داغترین و غیرقابل سکونت ترین نقاط روی زمین است. با وجود این شرایط سخت، بسیاری از اهالی اتیوپی به صنعت چند صد ساله استخراج نمک از زمین به کمک دست ادامه می دهند. میانگین دمای منطقه در طول سال ۳۵ درجه است اما در تابستان به ۵۵ درجه سانتیگراد هم می‌رسد.

خوابگزار: مصطفی گلپاری
sooshtraa@yahoo.com



با پوزش به اطلاع خوانندگان ارجمند می رسانم که فعلاً از مشاوره تلفنی معذورم

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- متاسفانه با پوزش باید بگویم فعلاً تعبیر خواب از طریق تلفن ممکن نیست، اما می توانید با پیامک کردن خوابهایتان به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ تعبیر آنها را در همین صفحه بخوانید. در اولین فرصت روز و زمان مشاوره تلفنی را به اطلاعتان می رسانم.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

حیران در شهر

حسن فقیدی، ۴۳ ساله، متأهل، ورشکسته، سنندج

چند وقت پیش خواب پنبه دیدم. تازه از مزرعه جمع شده بودند ولی هنوز پاک نشده بودند و مقداری چوب لابه‌لای غوزه‌ها بود. پنبه‌ها خیلی سفید بودند. روی پنبه‌ها دست می کشیدم.

دو سه شب پیش خواب دیدم خواهرم گفت برو ۱۵۰ دانه موز بگیر. گفتم نه آبجی چرا میخوای زحمت بکشی؟ ولی رفتم میوه فروشی بهم موز داد. موزها خیلی بزرگ بودند. گفتم موز کوچکتر بده. و خوابم تمام شد.

دیشب هم خواب دیدم با یکی از دوستان صمیمی که از اقوام دور هم هست، در یکی از شهرهای اطراف شهر خودمان راه می رویم. آن شهر شکل واقعی خودش را نداشت و کوچه‌هایش تنگ و شیب‌دار بود با پله‌های زیاد. من و دوستم مرتب از هم جدا می افتادیم. آنجا غذا هم می دادند. سر سفره هم نشستیم ولی با هم نبودیم. به ورودی شهر که رسیدم دیدم اتوبوسها برای اعزام مردم به جبهه آماده حرکت هستند. من خواستم بروم. به دوستم زنگ زدم گفتم کجایی؟ بیا بریم دیگه... گفت من منصرف شدم. نمیام. من هم نرفتم. ضمناً فکر کنم وقتی که غذا می‌دادند من چیزی نخوردم ولی کنار اتوبوس داشتم ساندویچ می خوردم.

تعبیر: خواب اول دارد می گوید محصول یا تولیدات خود را قبل از اینکه کامل شوند، پیشخور کرده‌اید. شاید دارد به ورشکستگی شما اشاره می کند که بی گدار به آب زده‌اید و همه جوانب را نسنجیده‌اید. در خواب دوم موز نماد کمک است که می تواند به معنی کمک مالی هم باشد. خواهرتان گفت موز بگیر نگفت بخر. شاید در این فکرید که یکی از بستگان به شما کمک کند. شاید هم به شما وعده کمک داده‌اند (لزوماً نه از طرف خواهرتان) اما وعده است چون اندازه موزها به شکل غیرعادی بزرگ بود. در خواب سوم، می بینیم سرگردانید که به معنی پریشانی افکار شماست. وابسته هم هستید چون می خواهید با دوستتان باشید. آنقدر وابسته‌اید که وقتی می گوید منصرف شدم، شما هم منصرف شدید. این وابستگی منفی است و جلو رشد شما را می گیرد. نذری به معنی داشتن حاجت است ولی شما نتوانستید از آن بخورید. شاید علتش این بود که دوست شما کنارتان نبود (وابستگی) رفتن به جبهه در خواب شما به معنی فرار از مشکلات است. بعضی‌ها وقتی به مشکلی می‌افتند و نمی توانند آن را حل کنند، برای خودشان یک گرفتاری درست می کنند تا کسی آنها را بازخواست نکند که چرا به مشکل افتادی. برای مثال مریض می‌شوند. در این خواب، آن شهر برای شما ناشناس است و پر از شیب و پله. و این یعنی از شرایط خودتان خبر ندارید. شیب‌ها و پله‌ها یعنی مشکلاتی که دارید. ساندویچ کنار اتوبوس یعنی داشتن مشکل با خانواده و حس تنهایی.

انگورش سبز بود

فهیمه قنبری، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، شیراز

خواب دیدم در بازار بودم. بازار شبیه میدان بود. یک دور زدم و دیدم مقداری انگور سبز روی زمین ریخته بود برای فروش. نخریدم و گفتم مانده است. تعبیرش چیست؟ خوب است؟

تعبیر: در خواب شما به بازار رفتن نماد مشکلات اقتصادی است. بازار شبیه میدان بود. این هم یعنی حس می کنید سرگردان هستید چون میدان در این خواب یعنی حرکت کردن و دوباره به جای اول رسیدن. در خواب شما به خود بازار یا چیزهایی که می‌فروشند، توجهی نکرده‌اید چون چیزی درباره‌اش نگفتید. همین جای خواب است که به مشکلات مالی اشاره می کند. توجه شما در خواب به کف بازار بوده پس دنبال خرید و پول دادن نبوده‌اید. روی زمین انگور سبز ریخته که به معنی غوره یا نرسیدن انگور است. خوب کاری کردید که نخریدید. این انگور به معنی استفاده کردن از سرمایه است برای چیزی که کال است و قابل استفاده نیست. نماد بدشدن لذتهاست. انگور نماد لذت زودگذر است. انگور سبز و کال نماد چیزی است که بعداً لذت بخش می‌شود اما باز هم زودگذر است. اینکه نخریدید و گفتید مانده است، نشان می دهد دارد حواستان جمع می‌شود.

می‌بینید که این خواب هم بر اثر اطلاعاتی که رضا دارد، طراحی شده: با پسرش اختلاف و بحث داشته، پسر قهر کرده، پدر نگران است که مبادا پسرش گرفتار افراد ناباب شود، به دست پسرش دست می‌زند، دستش شبیه دست دیو شده، نعره دیو و ناله پسر هم یعنی فکر می کند پسرش در خطر است. فقط به شرطی امکان دارد این خواب در بیداری اتفاق بیفتد که اطلاعات رضا کاملاً دقیق و کافی باشد و ناخودآگاهش مسائل را کنار هم بچیند و حکم بدهد که پسرش به خطر افتاده اما چون اطلاعات رضا کافی نیست، تخیلات خودش دارد به او تلقین می کند که پسرش در خطر است. به تعبیر من خواب رضا دارد می گوید پسرش برمی گردد، و رضا از سختگیری‌هایش کم می کند. نمادش هم این بود که بوی سیگار را حس کرد و داد نکشید که باز م سیگار می کشی بلکه دنبال بو را گرفت و رفت تا پسرش را ببیند. [فردا رضا زنگ زد و گفت پسرش برگشته و دارند با هم صمیمی می‌شوند].

دریای آبی و کشتی زیبا

مهری نقاد، ۲۲ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

خواب دیدم در حیاط هستم. باغچه و بین موزائیکها سبز شده بود. گلهای قشنگی داشتند. آجرهای دیوار حیاط انگار از شیشه بودند چون آن طرف را می دیدم. دریای آبی و بی کران و آرامی از پشت دیوار دیده می شد. یک کشتی زیبا از دور آمد و کنار دیوار پهلو گرفت. منتظر بود سوارش شوم ولی بیدار شدم.

تعبیر: این خواب به یکی از آرزوهای شما اشاره می کند: رسیدن به رهایی و آرامش. دیوارهای شیشه‌ای به معنی محدودیتهای شماست. دریای آبی و... نماد آرزوی شماست که می‌خواهید رها شوید. آن کشتی نماد شرایطی است که در انتظارش هستید. اگر با تمرکز به سمت هدف بروید، به آن کشتی خواهید رسید.

خوشبخت‌ترین فرد، کسی است که خوشبختی را در خانه خود تجربه کند • گوته

سرمربی صرب تیم ملی واترپلو:

می‌دانستم ایران تاریخ جغرافیا و بازیگران خوبی دارد

مجتبی ذکی زاده

متولد ۳۰ دسامبر ۱۹۷۷ (۹ دی ۱۳۵۶) در شهر بلگراد صربستان است و عناوین قهرمانی پرشماری به عنوان بازیکن و مربی در کارنامه‌اش دارد. ملی پوش سابق تیم ملی واترپلو صربستان علاوه بر سوابق بی نظیر ورزشی به پیشرفتهای علمی و تخصصی رشته واترپلو هم کمکهای شایانی کرده است. کارشناس مدیریت ورزش با تخصص لیسانس مربیگری واترپلو از دانشگاه مدیریت ورزش بلگراد است. عنوان پایان نامه این مربی طریقه دفاع در مقابل ضد حمله بود. "الکساندر چیریچ" از سال ۱۹۹۲ تا ۲۰۱۵ در تیمهای مختلفی از کشورهای صاحب واترپلوبازی کرده است. او کارش را در سال ۱۹۹۲ با تیمی از شهر زادگاهش آغاز کرد و علاوه بر حضور در بهترین تیمهای صربستان در کشورهایی مانند ایتالیا، مونته نگرو، ترکیه و اسپانیا به طور حرفه‌ای ورزش را ادامه داد. از زمانی که این مربی ۳۹ ساله هدایت تیم ملی واترپلوی ایران را بر عهده گرفته تغییراتی در تیم ملی ایجاد شده است. شاید از زمان حضور وی در راس کادر فنی تیم ملی واترپلو نتایج چندان درخشانی حاصل نشده باشد، اما به نظر می رسد با تغییراتی که ایجاد شده باید منتظر درخشش واترپلوئیست‌های شایسته ایرانی باشیم.

تیم ایران عنوان چهارم رقابت‌های قهرمانی آسیا را کسب کرد، مسابقات چطور بود؟

اگر من از این نتیجه راضی باشم در آینده پیشرفتی نخواهیم کرد پس من به عنوان سرمربی تیم ایران از این نتیجه راضی نیستم. متاسفانه بازی آخر را در پنالتی به چین باختیم که شانس در آن بسیار تاثیر گذار است. دو توپ را از دست دادیم وامکان داشت که آنها این موقعیت را از دست بدهند و این یعنی هر چیزی امکان داشت. دوست داشتیم نتیجه بهتری بگیریم، اما در نهایت به عنوان چهارمی رضایت دادیم. از این نتیجه ناراحتم، چرا که می دانم مدال آوری در این سطح چقدر روی روحیه بازیکنان تاثیر دارد. فرصت ناراحتی و اشک ریختن را نداریم.

سطح کیفی مسابقات چگونه بود؟

اینقدر پیشرفت کرده‌ایم که حالا می‌دانیم می‌توانیم برای کسب مدال به مصاف تیمهای قدرتمند آسیا برویم. تاکنون سابقه نداشته که مسابقات قهرمانی آسیا اینقدر نزدیک دنبال شود. اگر به نتیجه مسابقات نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که تقریباً تمام رقابتها در یک سطح و نزدیک به هم بوده است؛ برای مثال چین و قزاقستان ۸ بر ۶ شدند و یا اینکه ما با چین ۷ بر ۷ مساوی شدیم. اختلافها بسیار کم بود و چیزی که تفاوت را ایجاد می کند جزییات است. این مسابقات نشان داد که اشتباهات سیستمی ما چه بوده تا آنها را برطرف کنیم. از چیزی که خیلی خوشحالم این است که شاگردانم به خودشان ثابت کردند که می‌توانند با تیمهای قدرتمند بجنگند و به نتیجه‌ای که می‌خواهند برسند. هنوز جا برای پیشرفت داریم. خیلی از صحبت‌هایی که گفته می‌شود در مورد پوست‌اندازی است که در تیم ایجاد شده، اما این اتفاق هر ۴ سال یک بار در تیمها می‌افتد.

اشاره خوبی به پوست اندازی داشتید، اما آیا این کار در مقطع کنونی یک ریسک نبود؟

همه چیز یک ریسک است و ما این کار را کردیم تا تیم جوانتر شود. در مسابقات جوانان آسیا در جاکارتا چند بازیکن خوب داشتیم که من آنها را به تیم ملی بزرگسالان آوردم. در سیستم ما تغییرات برای المپیک ایجاد می‌شود. ما نمی توانیم یک بازیکن جوان را در المپیک مورد آزمایش قرار دهیم، بلکه باید در مسابقات قبل از آن بازی کند و تجربه کسب کند تا در المپیک در بهترین شرایطش قرار داشته باشد.



زمانی که شما به ایران آمده بودید بازیکنان می گفتند که چیریچ بسیار بداخلاق است، اما آیا حالا شرایط فرق کرده و ارتباط خوبی با شما دارند؟

شاید عصبانیتم را خیلی نشان بدهم، اما هدفم این است که به آنها فشار بیاورم تا به صورت جدی در مورد واترپلو فکر کنند. تفکر آنها باید به گونه‌ای باشد که حتی زمانی که از آب بیرون می آیند هم به تیم خود و واترپلو فکر کنند. خیلی وقتها از اینکه بازیکنان نمی‌توانند خواسته‌های مرا اجابت کنند، عصبانی می‌شوم. من همیشه می گویم زمانی که بازیکنان به استخر می آیند باید مغز خود را هم بیاورند. یکی دیگر از دلایلی که عصبانی می‌شوم مربوط به مسائل انتخابی است. در صربستان برای هر پست شاید حدود ۲۰ بازیکن وجود داشته باشد و بازیکنان برای حضور در ترکیب باید به خودشان فشار بیاورند، اما شاید در اینجا چون رقابت زیادی وجود ندارد بازیکنان با خیال آسوده تمرین می کنند.

برخی از منتقدان اعتقاد دارند قبل از حضور شما به ژاپن، چین و قزاقستان می‌باختیم و تیمهایی مانند سنگاپور و عربستان واندونزی را هم شکست می‌دادیم. حالا هم شرایط همان است!

می‌خواهم موضوعی را در مورد نقدها بگویم. نقد به صورت کلی بسیار خوب است، چون باعث می‌شود که فکر کنیم و برای بهتر شدن به خودمان فشار بیاوریم. نقدهای مختلفی داریم؛ یکی نقد بر خود است که یک موهبت الهی محسوب می‌شود. اگر قابلیت نقد از خود را داشته باشیم نشان می‌دهیم که انسان باظرفیت و بزرگی هستیم. باید قبل از هر نقدی از خودمان شروع کنیم. یک نوع نقد هم نقد خانوادگی است، مانند نقدی که پدر و مادر می کنند تا بهتر زندگی کنیم. یک نقد هم داریم که نقد حرفه‌ای است. یک مثال ساده می‌زنم. بهترین شاعر ایران حافظ است. کتاب حافظ را مقابل کسی قرار دهید که اصلاً سواد خواندن ندارد. اول اینکه چیزی متوجه نمی‌شود و چون چیزی متوجه نمی‌شود کتاب را پاره می کند. در حالی که راه درست این است که خودش را تغییر دهد و خواندن یاد بگیرد و از خواندن اشعار حافظ لذت ببرد. اگر قرار است نقدی کنیم، خودمان باید در حد نقد کردن باشیم. اگر لایق نقد کردن نباشیم کارمان خیلی احمقانه و مسخره به نظر می آید. برای نقد کردن باید دانش داشته باشیم که اگر اینگونه باشد طرف مقابل با کمال میل به صحبتهای ما گوش خواهد داد. صحبتهایی که اخیراً مطرح می‌شود نقد نیست، حسادت است! که مانند تیر سمی کمان خیلی خطرناک است. برای مثال می‌خواهم داستانی را بگویم. یک فیلسوفی بود که یکی از شاگردانش نزد وی آمد و گفت من موضوعی را شنیده‌ام. فیلسوف به شاگردش گفت قبل از اینکه آن را برایم بازگو کنی به سه سوالاتم پاسخ بده. او از شاگردش پرسید موضوعی که شنیده‌ای مفید است؟ به ما کمکی می کند؟ خوب

است؟ که شاگردش جواب می‌دهد خیر. فیلسوف هم خطاب به شاگردش می‌گوید موضوعی که نه خوب است، نه مفید است و نه کمکی به ما می‌کند را چرا باید گوش بدهم و به آن توجه کنم؟

البته ما نیمه پر لیوان را هم می‌بینیم. برای مثال سرمربی ژاپن در اظهار نظری گفته بود قدرتهای آسیا از ۳ پایه به ۴ پایه تغییر کرده‌اند

تشکر می‌کنم! شنیدن این حرف از زبان کسی که تیم ملی ژاپن را در المپیک هدایت کرده است بسیار خوشحال کننده است. این حرفها ما را امیدوار می‌کند تا به مسیر خوبمان ادامه بدهیم و نکته مهمتر اینکه این حرفها را کسی زده که واترپلو را می‌فهمد.

رئیس فدراسیون می‌گوید که ما امکانات خوبی نداریم. از طرفی سرمربی گرجستان که به ایران آمده بود گفت که ایران امکانات فوق‌العاده‌ای دارد و ما چنین امکاناتی نداریم. کدام درست است؟

ایران لیگ واترپلو دارد و گرجستان ندارد. واترپلو مانند فوتبال نیست که هر جایی بتوان بازی کرد، بلکه باید استخر داشت. برای پیشرفت باید بازیهای بیشتری برگزار کنیم. در یک پروسه زمانی ژاپن ۷۹ بازی انجام داده، در حالیکه ما در همان پروسه زمانی تنها ۷ بازی انجام دادیم! درست است که شرایط سخت است، اما بازیهای تدارکاتی از نیازهای جدی ما است. باید سفر برویم و با تیمهای مختلف بازی کنیم، البته نباید شبیه توریستها باشیم و باید تلاش کنیم تا از فرصتها استفاده کنیم. فدراسیون هم کمی مشکلات مالی دارد و رضوانی نمی‌تواند تمام برنامه‌های ما را اجرا کند.

زمانی که واترپلوبازی می‌کردید از بهترینهای جهان بودید، نگران نیستید که با ایران نتوانید به اهدافتان برسید و به اعتبارتان لطمه بخورد؟

به اعتبار من لطمه‌ای نمی‌خورد، چون این شغل ماست. این دو موضوع کاملاً جدا هستند. ما باید تلاش کنیم تا بهتر شویم. دوره مربیگری با دوره‌ای که بازی می‌کردم اصلاً قابل مقایسه نیست و نگاه من به این دو دوره کاملاً متفاوت است.

اخیراً ایران در رشته‌های مختلف رو به مربیان خارجی آورده است؛ کی‌روش در فوتبال، بائرمن در بسکتبال، عرفان در هندبال، لوزانو در والیبال و خود شما در واترپلو...؛ فکر می‌کنید مربی خارجی چقدر می‌تواند به ورزش ایران کمک کند؟

در ایتالیا سیستم فرق می‌کند. در آنجا بازیکنان کشورهای مختلف را انتخاب می‌کنند و تلاش می‌کنند که از آنها نکاتی را یاد بگیرند، اما من فکر می‌کنم سیستمی که شما دارید بهتر است. به نظر من فلسفه خوبی است که وقتی چیزی را کامل نمی‌دانید از حضور فردی استفاده می‌کنید که دانش بالاتری دارد

ملاقاتی با مربیان خارجی در ایران داشتید؟

تنها یکبار با برانکو ایوانکوویچ ملاقات کردم.

آیا شما انسان مغروری هستید؟

خیلی وقتها من زندگی را به ورزش بوکس تشبیه می‌کنم. اگر در این ورزش مشت بخوریم موضوع مهمی نیست، اما غرور باید باشد تا بتوانیم از جای خود بلند شویم و به کارمان ادامه دهیم. روی زمین افتادن باعث شرمندگی نیست، اما بلند نشدن پس از آن دردناک است. اگر اینگونه نبودم به سطح کنونی در ورزش نمی‌رسیدم. اگر برای خودم ارزش قائل نباشم حتی لگدی هم به سمتم پرتاب نمی‌شود. خیلی وقتها ممکن است که فردی بیاید و بگوید که من با شما رفیق هستم و به همین بهانه شوخی را از حد بگذراند، اما اگر مغرور باشیم اجازه نمی‌دهیم این اتفاق رخ بدهد و می‌توانیم میزان روابط را تنظیم کنیم.

چه چیزی در ایران شما را خوشحال کرد؟

غذای میرزاقاسمی!... البته این یک شوخی بود.



توچال، برج میلاد، کاخ گلستان و... مکانهای دیدنی بودند که از دیدن آنها لذت بردم. به شیراز رفتم و مکانهای دیدنی آنجا را هم دیدم.

منطقه بالکان مولد مربی در رشته‌های مختلف است، راز این تولید گسترده چیست؟

صربستان مانند ایران در آسیا است که اطراف آن دریا وجود دارد و هر کسی بخواهد به جنگی برود باید از صربستان عبور کند. به این ترتیب ما ترکیبی از قوی‌ترین جنگجویان هستیم. هجدهمین امپراتور رم در صربستان به دنیا آمده است و به همین دلایل ما تفکر جنگجویانه داریم. این تفکر موجب می‌شود تا اجازه ندهیم کسی به ما ظلم کند، برای مثال در یک دوره آمریکا می‌خواست چنین کاری بکند. در مواقع سختی ما همیشه با هم متحد بودیم و شاید این موارد موجب شده تا ما در این موارد موفق باشیم. شاید قرنها در شرایط بدی زندگی کردیم و فقیر بودیم، اما همان فقر به ما انگیزه داد. اگر همه چیز داشته باشیم دیگر تلاشی برای به دست آوردن چیزی نمی‌کنیم.

در خصوص روحیه جنگجویانه صحبت کردید. امّا مهمترین بازیکنان فوتبال صربستان در خط دفاعی هستند، نفراتی مانند ویدیچ، کولاروف، ایوانوویچ و... حالا سوال این است که آن تفکری که از آن صحبت کردید چگونه دفاع می‌سازد؟

ما حمله نمی‌کنیم، اما هیچگاه عقب هم نمی‌نشینیم. ما هیچگاه به کسی حمله نکردیم و همیشه در حال دفاع بودیم.

مربیان برای تزریق روحیه و برانگیختگی بازیکنان خود شگردهای خاصی دارند. گواردیولا برای شاگردانش فیلم گلادیاتور را پخش می‌کند و یا اینکه بیلسا صحبتهای چه گوارا را برای شاگردانش پخش می‌کرد تا به آنها انگیزه دهد، سبک شما برای انگیزه دادن چیست؟

روش من این است که با بازیکنانم صحبت می‌کنم و می‌خواهم که به انتهای کار فکر نکنند. تلاش می‌کنم از اتفاقی که قرار است رخ بدهد تصویر ذهنی بسازم. از شاگردانم می‌خواهم که نترسند، چرا که فقط قرار است کارهایی را که در تمرین مرور کرده‌اند اجرا کنند.

قبل از اینکه به ایران بیایید چه چیزهایی در مورد ایران می‌دانستید یا شنیده بودید؟

واقعیت این است که اطلاعات زیادی نداشتم؛ می‌دانستم که ایران تاریخ، جغرافیا و بازیگران خوبی دارد. ایران تنوع قومیتی دارد و در بخش‌های مختلف نفرات مطرحی دارد. می‌گویند برای اینکه بخواهید کسی را بشناسید باید با او زندگی کنید و من حالا با شما زندگی می‌کنم.

آیا فیزیک بدنی ایرانی‌ها برای واترپلو مناسب است؟

شرایط آب و استخر با خشکی خیلی فرق دارد. به عنوان مثال اگر رضازاده به عنوان قوی‌ترین مرد ایران به آب بزند شاید کار خاصی نتواند انجام دهد. در واترپلو بازو و مغز دو عضو مهم و تاثیرگذار هستند.

آیا شغل دیگری هم دارید؟

خیر؛ ذهنم فقط روی واترپلو است و اگر بخواهم به موارد دیگری هم فکر کنم نمی‌توانم موفق باشم و کارهایم را به درستی انجام بدهم.

دوست دارید در زمان مربیگری چه لقبی به شما بدهند؟

آقای چیریچ!... علاقه‌ای به القابی مانند پادشاه و فرمانده و امپراتور و... ندارم.

اوقات فراغت خود را چگونه سپری می‌کنید؟

اسلحه. علاقه خاصی به اسلحه و تیراندازی دارم.

شما متاهل هستید، آیا دوری از خانواده شما را اذیت نمی‌کند؟

قطعاً دوری از خانواده خیلی برایم سخت است. من دو فرزند دارم. اگر همسرم را هم نادیده بگیرم، نمی‌توانم دوری فرزندانم را تحمل کنم (با خنده). همسرم شاغل است و نمی‌تواند به ایران بیاید، اما قطعاً آنها را به ایران خواهم آورد.

آیا خانواده ورزشی دارید؟

برادرم واترپلوئیست خوبی بود، اما تنبل بود. او یکی از داوران واترپلو در المپیک بود. پدرم هندبالیست بود و مادرم هم خانه‌دار بود.

خوشبختی را باید در فراغت خاطر و اندیشه‌های هوشمندانه جستجو کرد
● دیوید جی

به بهانه میزبانی عمان از تیمهای ایرانی

عمان، دوست یا دشمن؟!

تیم فوتبال استقلال تهران در دومین دیدار خود در مرحله گروهی لیگ قهرمانان آسیا در مسقط میزبان التعاون عربستان بود. بر همین اساس سازمان لیگ برتر فوتبال عمان با انتشار تصویری از رسیدن کاروان التعاون به تبلیغ نماینده عربستان پرداخت و هواداران عمانی را به حضور در ورزشگاه تشویق کرد و نوشت: به باشگاه التعاون عربستان برای آمدن به کشور عمان خوش آمد می گوییم و برای التعاون در دیدار مقابل استقلال آرزوی موفقیت می کنیم. از تمام هواداران عمانی درخواست می کنیم تا برای حمایت التعاون به ورزشگاه بیایند.

از سوی دیگر پرسپولیس نیز در دیدار خود در مرحله گروهی لیگ قهرمانان آسیا هفته گذشته در مسقط میزبان الهلال عربستان بود و جالب اینکه مشابه همین اقدام نیز هفته گذشته صورت گرفت و شبکه ورزش عمان به تبلیغ الهلال پرداخته و با انتشار تصویری از الهلال به تشویق هواداران عمانی پرداخت که در این دیدار مقابل پرسپولیس به ورزشگاه سلطان قابوس بیایند.

مشت نمونه خروار است و چه بسا اگر در فضای مجازی و در لابلای سایتهای معتبر خبری جست و جویی انجام دهیم از این دست اخبار زیاد به چشم می‌خورد؛ اخباری مثل:خط و نشان رئیس کانون هواداران الهلال در عمان برای پرسپولیس

تشکیل کمپین حمایت از الهلال در عمان

هواداران عمانی تمام سکوها را مقابل پرسپولیس پرمی‌کنند/محبوبیت الهلال در عمان غیرقابل توصیف است...و بسیاری اخبار دیگر از این دست...

نکته قابل توجه اینکه عمان برای دومین سال پیاپی به عنوان میزبان تیمهای ایرانی انتخاب شد اما از آنجایی که سال گذشته سرخابی‌ها در آسیا حضور نداشتند، این موضوع کمتر به چشم آمده و نمود کمتری پیدا کرد. امسال اما با بازگشت تیمهای پرطرفدار ایرانی به لیگ قهرمانان به واقع مشخص شد که انتخاب کشوری که سازمان لیگ فدراسیون فوتبالش به جای میزبان از تیم مهمان استقبال کرده و از هواداران عمانی می‌خواهد تا حریف عربستانی را تشویق کنند؛ تا چه اندازه اشتباه و پرحرف و حدیث بود.



قصه از کجا شروع شد؟

بعد از اینکه به خاطر مسائل سیاسی رخ داده در بین دو کشور ایران و عربستان، تیم‌های سعودی به دلایل واهی و بهانه کردن ناامنی از سفر به ایران سر باز زدند، مناقشه جدیدی بین فدراسیونهای دو کشور شکل گرفته تا جایی که کنفدراسیون فوتبال آسیا رأی به برگزاری دیدار تیمهای دو کشور در کشور ثالث داد.در همین راستا دفاعیات مسئولان فدراسیون فوتبال ایران برای مسندنشینان آسیایی راه به جایی نبرده و زور و پول سعودیها به تصمیمات غیرفوتبالی مدیران ارشد AFC چربید و مقرر شد تا نمایندگان باشگاهی دو کشور در کشوری ثالث به مصاف یکدیگر بروند.بر همین اساس رایزنی‌ها و گمانه‌زنی‌ها برای پیدا کردن کشور ثالث آغاز شده و برخی از انتخاب کشورهای آسیای میانه خبر دادند و عده دیگری نیز از حضور تیمهای ایرانی در شرق آسیا پرده برداشتند؛ این در حالی بود که فدراسیون فوتبال به واسطه روابط سیاسی مطلوب بین دو کشور ایران و عمان در حال انتخاب این



کشور برای میزبانی از تیم‌های ایرانی بود که در نهایت نیز این اتفاق افتاد که به نظر میرسد انتخاب درستی نبوده است.

پای مالزی، ازبکستان و حتی استرالیا هم در میان بود

نکته اصلی ماجرا اما آنجایی بود که تیمهای ایرانی به هیچوجه مشتاق حضور در عمان نبودند و کشورهایی مانند ازبکستان، تاجیکستان، مالزی و حتی تیمی مثل ذوب‌آهن کشوری مثل استرالیا را برای میزبانی از تیمهای عربستانی انتخاب کردند اما فدراسیون فوتبال کار خود را کرده بود و بدون توجه به علاقمندی باشگاه‌ها، به نوعی یک میزبان اجباری را به آنها تحمیل کرد تا جایی که در بازی پرسپولیس و الهلال در حالی که تیم ایرانی عملاً میزبان بود، اما ۵ برابر هواداران ایرانی، تماشاگر به ورزشگاه رفته و حریف سرخ‌پوشان را تشویق کردند.این در حالی است که اگر با یک دیپلماسی مناسب ورزشی، نه سیاسی، کشوری مانند مالزی برای تیم‌هایی مثل استقلال و پرسپولیس انتخاب می‌شد، مطمئنا این تیم‌ها در فضایی مناسبتر و در حضور خیل عظیم هواداران ایرانی به میزبانی



می‌پرداختند، درست مثل انتخاب مالزی توسط سوریه به عنوان میزبان دیدار با ایران در مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه که این موضوع در نهایت از لحاظ جو هوادارای به سود تیم ملی ایران تمام شد.از سوی دیگر اگر کشورهای آسیای میانه انتخاب می‌شدند این موضوع از لحاظ آب و هوایی صد در صد به ضرر سعودی‌ها بود و باشگاههای ایرانی از این موضوع حسابی بهره‌مند می‌شدند اما حالا هم جو فوتبالی را باخته‌ایم و هم درآمد ناشی از بلیت‌فروشی که ماجراهای زیادی را به خود اختصاص داده و دست آخر هم مشخص نشد سود اصلی به جیب چه کسی رفته است!

نکته جالب اینکه یکی از مسئولان فدراسیون فوتبال اعلام کرده بود که حضور در عمان برای تیم‌های ایرانی بین ۳۰ تا ۴۰ هزار دلار خرج دارد اما ذوبی‌ها برای همین سفر اخیر خود به این کشور حدود چهارصد میلیون تومان هزینه کرده‌اند تا در نهایت مشخص شود یا باطری ماشین حساب مسئولان ارشد فدراسیون فوتبال تمام شده یا چرتکه‌هایشان مورد دار است.

عمان پرماجرا و پرهزینه!

برای رقابت‌های امسال نیز ۴ باشگاه ایرانی نماینده ایران یعنی استقلال خوزستان، استقلال، پرسپولیس و ذوب‌آهن تصمیم گرفتند که مسقط عمان را به عنوان میزبان دیدارهای خود با حریفان سعودی انتخاب کردند و این در حالی بود که تیمهای سعودی در این کشور عربی هواداران بسیار زیادی دارند.در همین زمینه حتی سایت عربی کوره از دلیل این انتخاب نمایندگان ایران خبر داد و این گونه نوشت که هر ۴ باشگاه ایرانی مسقط را انتخاب کرده‌اند چون می‌خواهند از این طریق درآمدزایی کنند! آنها بلیط این دیدار را به ۵۰ ریال سعودی افزایش داده‌اند چرا که می‌دانند هواداران تیم‌های عربستانی در مسقط زیاد است و آنها بیشتر بلیط‌های این دیدار را خریداری می‌کنند و ورزشگاه را پر می‌کنند.در نهایت با نزدیک شدن به زمان برگزاری دیدار سرخابی‌ها مقابل حریفان سعودی مشخص شد که دو تیم از این لحاظ نیز بهره‌ای نبرده و بلیت دیدارهای استقلال ۲ ریال و پرسپولیس ۵ ریال به فروش رفت.

ورزش از نگاه‌نو

درخشش شمسایی کنار ستارگان جهان

ستاره فوتسال کشورمان با حضور در میان برترین فوتبالیستهای جهان بار دیگر به هنرنمایی پرداخت.**بانک بیروت لبنان** یک بازی دوستانه بین بهترین فوتسالیست‌های جهان برگزار کرد که برای حضور در این بازی وحید شمسایی کاپیتان سابق تیم ملی فوتسال کشورمان در کنار ستارگانی نظیر فالکائو برزیلی، مالدینی ایتالیایی و رایان گیگز انگلیسی به میدان رفت.این دیدار که با استقبال گسترده تماشاگران همراه بود با پیروزی ۱۱ بر ۷ تیم منتخب جهان به پایان رسید.در این دیدار وحید شمسایی ۵ بار گلزنی کرد و ۳ پاس گل به (مالدینی، گیگز و فالکائو) داد، فالکائو ۳ گل به ثمر رساند و رایان گیگز و مالدینی هم هر کدام یک گل به ثمر رساندند.



رحمتی در جمع کودکان بیمار

مهدی رحمتی که معمولا در کارهای خیریه حضور فعالی دارد، با حضور در موسسه خیریه بهنام دهش پور به عیادت نوجوانانی که با بیماری دست و پنجه نرم می‌کنند رفت و برای آنها آرزوی سلامتی کرد.رحمتی با حکم عجیب کمیته انضباطی به خاطر اتفاقهای دربی ۸۴، ۴جلسه از همراهی تیمش محروم شده و بنابراین برابر سیاه جامگان بازی نکرد و روز بازی با حضور در بیمارستان شهدای تجریش در جمع علاقمندان بیمارش حضور یافت.



رضاییان عبرت می‌گیرد؟

بعد از آنکه رامین رضاییان از اردوی پرسپولیس در امارات اخراج شد، خیلی‌ها این بازیکن را با پیام صادقیان مقایسه کردند و گفتند رامین در همان مسیری گام بر می‌دارد که پیشتر شماره ۱۱ سرخها آن را پیموده بود. مدافعان این تئوری، ادله خودشان را هم دارند. رامین رضاییان اخیراً توسط کریم باقری به خاطر درگیری در تمرینات از تیم اخراج شده و البته پیام صادقیان را هم اولین بار آقا کریم از تیم کنار گذاشت. با این وجود سناریوی این دو نفر زیاد شبیه به هم نیست؛ چه اینکه صادقیان در لیگ چهاردهم و از یک پرسپولیس ناکام و پرنوسان کنار گذاشته شد، در حالی که رضاییان حالا در اوج موفقیتهای پرسپولیس طعم اخراج از این تیم را می‌چشد. به نظر می‌رسد اگر دقیق‌تر به این قصه نگاه کنیم، سرنوشت رامین بسیار شبیه به داستان شیث رضایی است؛ دیگر ستاره شمالی سرخها که از قضا او هم مدافع بود و چون قدر عافیت ندانست، در فوتبال به یک‌صدم حقش هم نرسید.

پرسپولیس در لیگ هفتم با افشین قطبی در مسیر قهرمانی گام بر می‌داشت. با این وجود در این مجموعه برخی مشکلات درون‌تیمی شدید وجود داشت. حتما سرخها یادشان هست که آن روزها مثلث شیث رضایی، محمدرضا مامانی و نیکبخت واحدی حسابی خبرساز بودند و هر روز یک داستان جدید از شیرین کاری آنها منتشر می‌شد. در نهایت در این مثلث آن بازیکنی که از همه ساده‌تر بود گرفتار خشم سرمربی شد. افشین قطبی بین دو نیم‌فصل شیث رضایی را نخواست و این بازیکن را از ترکیب سرخها کنار گذاشت. این اتفاق در شرایطی رخ می‌داد که پرسپولیس یک نیم‌فصل رویایی را پشت سر گذاشته بود. در نهایت اخراج شیث از تیم باعث افزایش هارمونی مجموعه شد و پرسپولیس به شکلی دراماتیک و به یاد ماندنی قهرمان لیگ هفتم لقب گرفت. جالب اینجاست که شیث برای برای اثبات حسن نیّتش در بازی هفته آخر پرسپولیس و سپاهان ۶۰هزار شاخه گل به استادیوم آزادی برد و به هواداران اهدا کرد، اما دیگر خیلی دیر شده بود! حالا هم قصه رامین کم‌وبیش همین است. او هم از یک تیم اوج گرفته کنار گذاشته شده و تاوان مسایل حاشیه‌ای خودش را می‌دهد. فقط کاش رامین زودتر خودش را جمع کند وگرنه اگر قرار باشد آینده او هم مثل آینده شیث شود، مجدداً شاهد یک تراژدی دیگر خواهیم بود.



معجزه‌ای در زمین فوتبال

فوتبالیست قهرمان در حرکتی باورنکردنی با عکس العمل به موقع خود توانست دروازه بان مصدوم را در دیدار "اسلوواکو و بوهمیانس" از مرگ حتمی نجات دهد. " **فرانسیس کانه** " با به موقع بیرون کشیدن زبان دروازه‌بان مصدوم "مارتین برکووک " تیم چک او را از مرگ نجات داد." **مارتین** " برای گرفتن توپ از دروازه بیرون آمده که به طور تصادفی با مدافع تیم خود برخورد کرده و به زمین می‌خورد



در همین زمان زبان وی راه گلویش را مسدود کرده و حالت خفگی به دروازه بان دست داده است در همان زمان "فرانسیس" وارد عمل شده و دهان دروازه بان را باز کرده و با کنار زدن زبان دروازه بان مانع خفگی او شده است." فرانسیس " می گوید این نخستین باری نیست این کار را انجام داده و تاکنون ۴ بار دیگر نیز چنین کاری را انجام داده است."فرانسیس "به عنوان یک فوتبالیست جهانگرد در کشورهای تایلند، عمان، پرتغال، مجارستان، توگو، وساحل عاج نیز بازی کرده و تجربه‌های زیادی دارد.

گم شدن ملی پوش اسکی در فنلاند



علیرضا مقدید، ملی‌پوش اسکی صحرانوردی ایران که برای حضور در مسابقات جهانی فنلاند راهی شهر لاهتی شده بود دیروز ناپدید شد.پس از آنکه **سیدستار صید** موفق به صعود به فینال شد، به همراه مصطفی میرهاشمی سرمربی تیم ملی در فنلاند ماند تا در روز پایانی حاضر باشد. پس از آن سایر اسکی بازان نیز به فرودگاه رفتند تا به ایران برگردند اما گویا در فرودگاه فنلاند علیرضا مقدید از جمع هم تیمی‌هایش جدا می‌شود و به ایران باز نمی‌گردد و چند روزی از او خبری نبود تا در صفحه اینستاگرامش عکسی منتشر کرد که پیغام رییس فدراسیون اسکی در آن بود که چرا به آبروی کشورش فکر نکرده؟!...گویا این ملی پوش در فنلاند عکسهایی منشوری با ورزشکاران خارجی گرفته و پس از آن به این نتیجه رسیده که به ایران بازنگردد بهتر است.هنوز هیچ واکنشی از فدراسیون اسکی به این ماجرا صورت نگرفته و مشخص نیست که علیرضا مقدید در فنلاند به عنوان پناهنده خواهد ماند یا به ایران باز می‌گردد.

راه پایمودن پدید می آید

●ساجده

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سرکار خانم اکبریان، ۲۲ اسفند سالروز تولدتان گلباران باد، بی‌نهایت دوستت دارم و امیدوارم همیشه پیروز و سربلند باشید
شاگرد قدیمی شما فرحناز شیرعلی ـ تهران

همسر عزیزم، محمدجان، دوستت دارم تا مرز بی‌نهایت و خدا را شاکرم به خاطر آنکه تو را شریک زندگی من قرار داد، ششمین سالروز ازدواجمان را پاس می‌دارم و آرزوی سلامتی شما را از خدای بزرگ دارم
مریم حسن پور ـ کرج

مادر عزیز و دوست داشتنی من، ۱۸ اسفند چهل و پنجمین سالروز میلادت مبارک، امیدوارم همیشه سالم و تندرست در پناه خداوند بزرگ باشی، دوستت دارم بی‌نهایت
دخترت محبوبه سالاری ـ شیراز

تشکر ویژه دارم از پرسنل زحمت کش و دلسوز کلانتری ۱۴۱ شهرک گلستان تهران، بخصوص افسران تجسس جناب آقایان **سروان کیخا و سروان شهبازی** که در برقراری آرامش در منطقه نقشی اساسی دارند
محسن سعید ابچاق ـ تهران

علیرضا جان، دوست عزیزم، قبولی‌ات را در رشته پزشکی تبریک می گویم امیدوارم همیشه موفق و سلامت باشید
دوستت امیرعباس سحابی ـ تهران

آقامسیب، همسر عزیزم، ۱۵ اسفند، زادروزت گلباران، امیدوارم همیشه در پناه یزدان پاک و در شادی و سلامت باشی، دوستت دارم
همسرت ربابه قاسمی ـ اردبیل

بدین وسیله از مدیر و ناظم **آقایان صمدی و عابدی** و معلم دلسوز **آقای انوری** به خاطر دلسوزی و توجه ویژه به دانش آموزان و کمک به اولیا جهت حل مشکلات آنان نهایت تقدیر و تشکر را داریم
علیزاده و درویشی ـ ولی دانش آموز

محمد م و عروس نازم فریبا جان، قدم نورسیده تان، سبحان کوچولو را به شما زوج مهربان مبارکباد می گوییم
پدر و مادر جان سیدرضا بهاری و نوشین احمدی ـ تهران

مدیر درمانگاه شبانه روزی خاتم الانبیا شهرستان علی آباد کتول جناب آقای شریفی و آقای سعیدی و سرکار خانم میرفندرسکی و خانم جلالی بی‌نهایت از شما سپاسگزارم
داود خامنه ـ تهران

خاله عزیزم و شوهرخاله مهربانم، خیلی دوستتان دارم، قدم نورسیده تان مبارک و امیدوارم در کنار وجود نازنینش همیشه سالم و شاد باشید
خواهرزاده‌ات مصطفی نهاوندی ـ شیراز

بردیا جان، عشق زیبای من، امشب چه نازدانه گلی در چمن رسید / گویی بساط عیش مدام به من رسید / نور ستاره‌ای در شب تولدش / انگار که فرشته‌ای از ازل رسید، تولدت مبارک
پدرت، حیدر آتش پیکر

همسر عزیزم، زهرا جان، ۱۶ اسفند سالروز تولدت را تبریک می گویم. امیدوارم مثل همیشه شاد وخندان و سلامت باشی
کرمعلی داشدار ـ شهرستان نظرآباد

صوفیا جان، امیدوارم وجود نازنینت صحیح و سالم و حضورت چون همیشه شادی بخش باشد و برای ایلما جان خواهری مهربان و برای پدر و مادرت دختری عزیز باشی ۲۵ اسفند سالروز تولدت مبارک
پدر جلیل غرافی ـ گنبد کاووس

پسر عزیزم، سهراب جان، ۲۶ اسفند، سالروز تولدت مبارک، آرزوی ما سربلندی و سلامتی توست، بی‌نهایت دوستت داریم
پدر و مادرت یعقوب پور و لطیفی ـ چارز

امیر جان، خوشبختی من در بودن با توست و تولد تو تقدیر خوشبختی من، تو آمدی و زیباترین نگاه را از میان چشمان دریایی‌ات به قلبم هدیه دادی، قشنگ ترین گلهای بهاری تقدیم به تو و تولدت غرق تبریک و شادمانی
برادر، خواهر و همسرت ـ تهران

ملیکا و ملینا، دختران مهربانم، قشنگ ترین صدای زندگی تپش قلب شماست و باشکوه ترین روز دنیا روز تولد شماست، عاشقانه دوستتان دارم سالروز تولدتان مبارک
مامان مریم حسن پور ـ کرج

جلیل، دایی مهربانم، برای مهندسی چون شما بن بستی وجود ندارد، زیرا یا راهی خواهی یافت یا راهی خواهی ساخت، هفته مهندس بر شما مبارک باد
امیرحسین و آزیتا فرج الهی ـ تهران

نوه عزیزم، آرین جان و فرزند دلبندم فرشته جان، ۱۴ اسفند سالروز تولدتان را تبریک می گویم
کرمعلی داشدار ـ نظرآباد

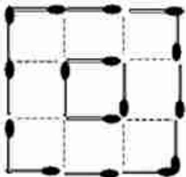
داداش عزیزم، ۲۶ اسفند بهترین روز زندگی ماست، شاخه گل عزیز ما، تولدت مبارک خیلی دوستت داریم
خواهرت نسرین و حمیدرضا یعقوب پور ـ چارز

علی قدیری، بزرگمرد کوچک زندگیمان، موفقیت و قبولی‌ات در سال اول تحصیلی چون شهد عسل شیرین و گوارا بود، پسرم برای رسیدنت به قله‌های افتخار بی‌صبرانه لحظه شماری می کنیم. آرزوی ما سربلندی توست
مادر و پدرت، نیلوفر کالوسی و محسن قدیری

پدر عزیزم، ۱۷ اسفند، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران گل سرخ به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم
فرزندانت ابوالفضل و زهرا دلخوش ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ جابجایی چوب کبریتها



پاسخ نُه اختلاف در تصویر لاکپشت دریایی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خرس و هندوانه

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست






مدتی هست که به فکر شروع دوره‌ای جدید در زندگیتان هستید و تلاش هم می‌کنید تا هیچ نکته مهمی را از قلم نیندازید. اما هر وقت که شروع به حساب و کتاب می‌کنید موضوعی که اصل زندگیتان بر مبنای آن بنا شده، مانع حرکتتان می‌شود و باز جای شکرش باقیست که با این موارد از میدان بیرون نمی‌روید و همچنان می‌جنگید تا اثبات کنید با استفاده از واقع بینی هم می‌شود به پیش رفت.






اگر چه جزو آن دسته افراد نیستید که چشم و گوش بسته عمل کنید، این روزها به نتایجی عمیق پیرامون نوع عملکردتان رسیده‌اید و می‌خواهید رفتارتان را از پایه دچار تغییر سازید و البته که کارتان اگر ماندگار باشد می‌تواند تاثیر بسیار زیبایی در زندگیتان باقی بگذارید، به شرط آنکه این حرکت منجر به ایجاد غم و دوری از جمع نشود که این موضوع نتیجه خوبی در پی ندارد.






درگیر و دار به نتیجه رساندن کاری هستید که شاید از نظر مالی برایتان با آرامش همراه نباشد، اما از نظر خانوادگی با رحمت و برکت بسیاری همراه خواهد بود. البته امیدوارم در این مسیر دیگران هم رضایت خاطر را داشته باشند و احساس بی‌عدالتی در کسی بروز نکند. در مورد شرایط پیرامونی‌تان هم به لطف حضرت دوست خوب پیش می‌روید و نباید مشکل بزرگی در پیش باشد.






از خودتان سوال کنید، آیا از شرایطی که ایجاد شده راضی هستید؟ و اگر پاسخ شما منفی است، توصیه می‌کنم بدون پناه بردن به فضای رمانتیک ذهنی‌تان پاسخ اطرافیان را هم برای خودتان متصور شوید و یقین بدانید که گاهی ایجاد تحول نیازی به حضور در میدان جنگ ندارد و حتماً نباید نظر ما با دیگران یکی باشد. پس خودتان را باور کنید و بپذیرید که زندگی فرصت خوبی برای زیبا عمل کردن است.






اگر به "او" توکل دارید و می‌توانید آرزوهایتان را به واقعیت بدل کنید، برای آنها اهمیت بیشتری قایل شوید و اجازه ندهید که در شروع کار همه چیز متوقف شود. در ضمن این موضوع را هم مدنظر داشته باشید که تمام ثانیه‌های زندگی یک آزمایش است، برای اینکه ثابت شود در هر حرکت ما فقط خودمان را در نظر گرفته‌ایم یا آرامش جمع را. البته امیدوارم با مثبت اندیشی خوب از پس کار برآیید.






به این نقطه رسیده‌اید که باید در جهت خواست قلبی‌تان پیش بروید، اما وقتی شروع به حرکت می‌کنید با مانعی بزرگ روبرو می‌شوید و در این مسیر گاه می‌اندیشید که تصویری بزرگتر از آنچه که می‌بینید برای خودتان خلق کرده‌اید. اما دوست خوبم! هیچ فکر کرده‌اید که اگر به نتیجه برسید هم موفقیتی بزرگ را پشت سر گذاشته‌اید؟! پس با یاری گرفتن از آرامش و لبخند خودتان و دیگران را سورپرایز کنید.






با وجود اینکه می‌دانید در ابتدای راه هستید، گاه بیقراری می‌کنید و تمام تلاش خود را به کار می‌بندید تا به پایان راه برسید! ولی با توجه به اینکه قدرت تطبیق شما با شرایط بسیار بالاست، توصیه می‌کنم از زمان بهترین استفاده را ببرید و نگذارید فضای غیرواقعی، شما را از حقیقت زندگی دور سازد. هر چند که خوب می‌دانید تفاهم در این مسیر بسیار تعیین کننده است.






اگر خوب نگاه کنید در واقع پیش روی شما مشکل بزرگی نیست و البته که می‌توانست این چنین نباشد. پس امیدوارم موضوعهای بی‌اهمیت را برای خودتان بزرگ جلوه ندهید و بار رفتاری سنجیده سنگینی باری را که بر دوش می‌کشید کم کنید. در ضمن بپذیرید که خیر رساندن به دیگران و فراهم کردن آرامش برای آنان در اصل لطف به خودمان است!





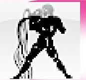

از نوع عملکردی که در پیش گرفته‌اید به خوبی پیدا نیست. که شما برای آرزوهایتان زندگی می‌کنید یا آرزوهایتان برای شما؟! در ضمن امیدوارم فراموش نکنید که انرژی که در حال حاضر در دنیای پیرامونتان موج می‌زند حاصل نوع نگاه و البته عملکرد سنجیدن شماست. پس امیدوارم برای روزهای گذشته غصه نخورید که چیزی باارزش‌تر از آن را از دست خواهید داد.






خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید، روزهایی که می‌توانستید با کابوس همراه باشند، حالا برای شما تبدیل به روزهای پرخیر و برکت شده‌اند به شرط آنکه سعی کنید از رفتارها و گفتاری که در پیرامونتان در جریان است برداشت بدی نکنید و البته امیدوارم نگویید نمی‌شود چون شما قبلاً ثابت کرده‌اید که از هر نشانه‌ای می‌شود یک پیغام مثبت گرفت و خوب پیش رفت.



این روزها فقط به یک موضوع و پیشرفت در زمینه‌های مختلف آن فکر می‌کنید در حالیکه باید از خودتان بپرسید، آخرین زمانی که مهارتی تازه را آموختید چه زمانی بود؟ و امیدوارم یادتان باشد که شما قصد دارید ثابت کنید هیچ وقت برای یادگیری دیر نیست، پس به حستان اعتماد کنید و به نیروی قدرتمند درونی‌تان اجازه عرض اندام بدهید، همین!






اگر این روزها تبدیل به روزهای بی‌دغدغه و آرام شده‌اند شکرگزار باشید، چون در عین حال که دارید عوامل جدیدی را تجربه می‌کنید، می‌دانید اتفاقات خوب هم برایتان در راه است، اما امیدوارم تصور نکنید که همه چیز را می‌دانید چون تغییراتی را برای بهتر شدن زندگی‌تان در پیش دارید و در این مسیر شما تنها باید سعی کنید که خود واقعی‌تان باشید نه کسی دیگر!

تنها نشان زندگی رشد کردن است

● هنری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

عکاس بی تربیت!



درباره بچه‌های کار عکســهای زیادی دیده‌ام ولی این یکی چیز دیگری اســت. این عکس را رضا قربانی از قم فرســتاده واقـرار کـرده کـه آن رااز مجازی کپی کـرده. نگاهی که در چشــمهای این پسر است، مثل تیری است که به چشم روزگار می‌رود: ای خدا مگه من بچه نیســتم؟ مگه بچه نباید مدرســه بره، پارک بره، اسـباب‌بازی داشته باشــه و... چرا من ندارم و مثل یه مرد زن و بچه‌دار باید کار کنم؟ عکاس این عکس البته خــوب کاری نکرده که بی‌اجازه عکــس انداخته اما ضمناً این بچه، حالا که با این ســن کم می‌تواند موتورسیکلت تعمیر کند، ده سال دیگر یکی از استادان تعمیر کار است و مزدش از حقوق یک مهندس بیشــتر اســت. من که فقط بگوسیبم و خیلی آدم دیده‌ام، به نگاه این پســر می‌بالم و به او می‌گویم خوش به حال پدر و مادرت که چون تو پسری دارند. لطفاً یکی از خوانندگان بگوید بگوسیب چون خودم فعلاً بگوتلخم.

خیلی غم‌انگیز است!



آرزو، نه بر جوانان عیب است نه بر هیچکس. برای جوانان و مجردها ازدواج بهترین آرزوهاست اما ازدواج صد تا اولین قدم دارد که یکیش شغل و استقلال اقتصادی است. پســرها هم فهمیده‌اند که لیســانس گرفتن ســود اقتصادی ندارد و فوقش اگر شانس بیاورند و با مدرک دانشــگاهی جایی مشــغول شــوند، حقوقی هشتصد نهصد تومانی می‌گیرند که دَبل زیر خط فقر است. برخی از پسرهای زرنگتر درس را از قبل یا کمی بعد از دیپلم رهاَ می‌کنند و می‌چســبند به کار. از آن ور دخترها می‌چســبند به درس. چون به هر حال دانشــگاه رفتن و درس نخواندن از خانه ماندن و درس نخواندن بهتر اســت[بی‌خیال نکته‌ش!] بعدش می‌بینیم کلی دختر داریم که بین لیســانس و دکترا رفــت و آمد می‌کنند. اینجا یک مشــکلی پیش می‌آیــد: دخترها مدارک تحصیلاتی دارند، پســرها مدرکی نصفه نیمه دارند اما ممکن اســت شغلی هم داشته باشند. مثل پیک موتوری، آبدارچی، کارگر شهرداری، پخش کننده تراکت، شاگرد سوپری، ماهی پاک کن، پارک‌بان و... در آمدشان هم بد نیست چون نزدیک خط فقر است. خانواده به دختر می‌گوید: "تو فوق داری اون چی؟ دیپلم ردیه و شاگر سوپریه!" خبر هم دارند که همین دیپلم ردی دو برابر یک لیســانس مدیریت فلان پشــمیدان مزد دارد ولی میگن نمیشــه که! خواســتگارش دست کم باید دکترا داشته باشه! و آن وقت است که این بنده خدای نیســانی آرزو می‌کند که روزی مادر دختره شــخصیت خواستگار را از روی شغلش نسنجد. و این خیلی غم‌انگیز است که شغل معیار شخصیت باشد!

نزن را بزن شنیدم!



آیا وقتی این عکس را دیدین، فکر کردین صندوق صدقه یکی از بیمارستانهاســت؟ نگران نباشید قصد ندارم از شما ایراد بگیرم که چرا متوجه نشدید این صندوق نظر سنجی است نه صندوق اعانه و صدقه. غیر از شما خیلی از کسانی که این صندوق را دیده‌اند، فکر کرده‌اند مال صدقه اســت و چون هم به صدقه اعتقاد دارند هم بیمار دارند، قبل از اینکه اســم صندوق را بخوانند، تویش پول می‌اندازند. عکس را آگراندیســمان کردم و غیر از دو ســه تا کاغذ، بقیه‌اش هزاری و پونصدی بود. از بس صندوق صدقه زیاد اســت، آدم تا چیزی شبیه صندوق می‌بیند، فکر می‌کند مال صدقه است. یاد قصه‌ای افتادم: ناصرالدین شــاه می‌خواســت یکی از مجرمها را بترساند و بعدش بخندد. او را دست جلاد داد. جلاد شمشیرش را بالا برد و منتظر دستور شاه شد. ناصرالدین شاه قاجار بلند گفت: "ای جلاد گردنش را نزن!" جلاد شمشــیر را فرود آورد و گردنش را زد. شــاه گفت خانه خراب من گفتم نزن! جلاد گفت: قربانت گردم از بس شنیده‌ام بزن، نزن را بزن شنیدم.

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

رازهای زندگی یک پدر

زیبا و خوش قد و قامت بود و البته پر از استرس واضطراب. **دکتر پارکر** همان موقع از کِری قول گرفت بعد از بهبود اجازه بدهد داستان زندگی‌اش را چاپ کند و کِری هم قول مساعد داده بود. پارکر که روانشناس باتجربه‌ای بود خوب می‌دانست که بهبود چنین افرادی به علل و عوامل مختلفی بستگی دارد. اینکه درجه آسیب روحی چقدر باشد، چه مدت طول کشیده باشد و سیستم روحی و روانی بیمار چگونه باشد و چقدر بتواند با موضوع کنار بیاید و با بحران سازگاری پیدا کند. دکتر پارکر به این موضوع هم فکر می‌کرد که کِری شانس زیادی برای درمان دارد. او آدمهای فوق‌العاده‌ای را در کنارش داشت، همسری که بسیار دوستش داشت و عاشقانه به او محبت می‌کرد، دوستان و والدین خوبی هم داشت، نه فقط مادر، کِری پدر خوبی هم داشت... پارکر عقیده داشت با اینکه دنیس قاتل بوده و جنایتهای زیادی مرتکب شده، پدر فوق‌العاده‌ای بوده و می‌تواند باشد. دوره درمان کِری به پایان رسید و او مادر شد. وقتی دخترش امیلی متولد شد، کِری تصمیم گرفت از همان ابتدا به دخترش عشق هدیه کند و اجازه ندهد کینه و تلخی روی رفتارش تاثیر منفی بگذارد. اما هر بار که از بخشش صحبت می‌شد، کِری عقب می‌کشید. او هنوز نمی‌توانست از گناه پدرش بگذرد. کِری در ۲۰۱۱ برای بار دوم مادر شد. او تولد پسرش ایان را لطف و موهبت بزرگی می‌دانست اما پدرش، نقطه تاریک زندگی‌اش شده بود و دست از سرش برنمی‌داشت و راحتش نمی‌گذاشت. وقتی امیلی پنج ساله شد یک روز از مادرش پرسید پدربزرگش کجاست؟ کِری با ناراحتی جواب داد: "اون به یک سفر طولانی رفته." امیلی پرسید: "تو می‌تونی ببینیش؟" کِری اشکهایش را خورد و پاسخ منفی داد.

یک روز که کِری و همسرش در جلسه‌های درمانی گروهی شرکت کرده بودند، ماجرای زنی را شنیدند که قربانی تجاوز بود اما متجاوز را بخشیده بود نه به خاطر اینکه به او لطف کرده باشد، برای اینکه خودش آرام بگیرد. کِری چند روز به حرفهای آن زن فکر کرد. در آگوست ۲۰۱۲، برای اولین بار در همان جلسه‌های گروهی اعلام کرد که پدرش قاتل سریالی بوده. کِری داستان زندگی پدرش را کامل تعریف کرد و در پایان گفت هنوز نتوانسته پدرش را ببخشد. یکی از دوستان جلسه به کِری گفت:

"اگر نتوانیم آدمهایی را که در حق ما بدی کرده‌اند ببخشیم، به آنها قدرت می‌دهیم که تا سالها و حتی تا پایان عمر، ما و احساسمان را زیر سلطه و کنترل خودشان بگیرند."

پاییز آن سال، ساق پای کِری شکست و چند هفته در بستر افتاد. تک تک لحظه‌های آن روزها و شبها به زندگی‌اش فکر کرد، به پدرش، به گذشته و آینده نامعلومی که در پیش داشت. از خدا خواست اگر قرار است پدرش را ببخشد این توان را به او بدهد و نشانه‌اش را به دلش بیندازد. بعد از اینکه سلامتش را به دست آورد، ناگهان یک روز احساس بخشش تمام وجودش را پر کرد. کِری از تختخواب برخاست و مشغول نظافت خانه شد و آنقدر همه جا را سابید که خشمش کامل فرو ریخت و به آخر رسید. کِری اشک می‌ریخت و کار می‌کرد. و در دسامبر ۲۰۱۲، برای اولین بار در ۵ سال گذشته برای پدرش نامه فرستاد. کِری در نامه نوشت نمی‌تواند جنایتهای او را فراموش کند یا نسبت به آنها بی‌خیال و خونسرد باشد اما مردی را که او را پرورش داده و بزرگ کرده و پدر نام دارد، می‌بخشد. کِری سپس در نامه از زندگی‌اش نوشت و از فرزندانش گفت. از نوه‌هایی که ممکن است پدربزرگشان هیچ‌وقت آنها را نبینند. در پایان هم نوشت نمی‌داند روزی تصمیم می‌گیرد پدرش را ببیند یا نه، ولی دوستش دارد و امیدوار است در آن دنیا همدیگر را در شرایط بهتری ملاقات کنند.

حال روحی کِری بعد از آن نامه زیر و رو شد. قبل از آن مدام خودش را دختر یک قاتل می‌دانست اما درست لحظه‌ای که پدرش را بخشید، دوباره همان کِری سابق شد. کِری پدرش را از ته قلب بخشید و از آن به بعد چند نامه دیگر هم برای پدرش نوشت. دنیس از این اتفاق خوشحال بود. او در زندان خاطرات زندگی مشترک و فرزندانش را به یاد می‌آورد و خوشحال بود که دخترش او را بخشیده. اما این پایان ماجرای زندگی کِری نبود...

چرا پدرم قاتل شد؟

کِری در سپتامبر ۲۰۱۳، مصاحبه نویسنده‌ای را از تلویزیون تماشا کرد که می‌گفت با الهام از خاطرات یک قاتل، کتاب جدیدی نوشته و خواندن این کتاب را به همه توصیه می‌کرد. کِری دیگر چیزی نمی‌شنید. همه خاطرات تلخ گذشته بار دیگر در نظرش زنده شد. نویسنده، داستان را به کمک خاطرات پدر کِری نوشته بود و تاکید داشت که قاتل گفته دخترم، چشم من را به روی حقیقت باز کرده و من را به من شناسانده. قاتل گفته بود از بیان حقیقت هیچ واهمه‌ای ندارد چون دیگر راز تاریکی برای مخفی کردن وجود ندارد و می‌خواهد همه چیز را تعریف کند. چند وقت بعد، دست نوشته‌های دنیس به دست دخترش رسید. کِری برای نخستین بار رازهای زندگی پدرش را می‌خواند.



کری در کنار پدرش، قبل از آنکه بفهمد او یک قاتل حرفه‌ای بود

آنجا بود که کِری فهمید پدرش از کودکی زندگی رنج‌آوری داشت. پدربزرگش آدم خشنی بود که سر هر مساله‌ای حتی جزیی و پیش پاافتاده، پدرش و برادر کوچک و مادرش را کتک می‌زد.

دیدن صورت کبود یا دست و دندان شکسته مادر برای دنیس عادی شده بود. یک روز پدر عصبی به خانه برگشت. و شیطنت فرزند کوچک چنان طاقتش را سر برد که بعد از کتک مفصل، گلوی پسر کوچولو را گرفت و آنقدر فشار داد تا از نفس افتاد. صحنه جان دادن و نفس زدنهای برادر کوچکتر هیچ‌وقت از ذهن پدر کِری پاک نشد. شاید تمام آن خشونتها و اتفاقهای ناگوار او را به قاتلی مخوف و بی‌رحم تبدیل کرد.

برای کِری، زندگی با تمام پیچیدگی‌ها و سختی‌هایش ادامه دارد. او هنوز در خوابها، کابوس می‌بیند و با پدرش می‌جنگد و در آن لحظه نمی‌فهمد چرا او را از زندان آزاد کرده‌اند. کِری هنوز از پدرش می‌ترسد و وحشت دارد و در خوابهایش همچنان از او خشمگین است. گاهی اوقات در خوابهایش پدرش می‌خواهد او را هم بکشد و کِری مجبور می‌شود با چنگ و دندان برای زنده ماندن تلاش کند.

در ژانویه سال گذشته کِری به شهر محل تولد و قتلهای پدرش رفت. نمی‌دانست مردم او را می‌شناسند یا نه و اگر او را به خاطر دارند، به اسم دختر قاتل می‌شناسند یا نه. او دوست داشت با مردم درباره پدرش حرف بزند. درباره مردی که ۳۰ سال گرانبها از زندگی‌اش را تباه کرد. مردی به نام پدر. مردی به نام قاتل. او به محله قدیمی‌شان رفت. به خانه مادربزرگ هدج سر زد. خانه‌ای که سالها حتی از رد شدن از کنارش هم وحشت داشت و نمی‌دانست وحشت واقعی در خانه خود آنها و در کنار آنها زندگی می‌کند. دیدن خانه قدیمی آزارش می‌داد اما کِری می‌خواست همه جوره با واقعیت روبرو شود. این بار می‌خواست با خانه‌ای الفت بگیرد که رازهای مخوف یک قاتل را سالها در دل خودش مخفی داشت.

دانستن دشوار نیست اما دریافت کردن دشوار است

● شو کینگ

نقاشیهای شما


آریان رضا لطیفی ۶ساله


آناهیتا جلالی ۶ساله از گچساران

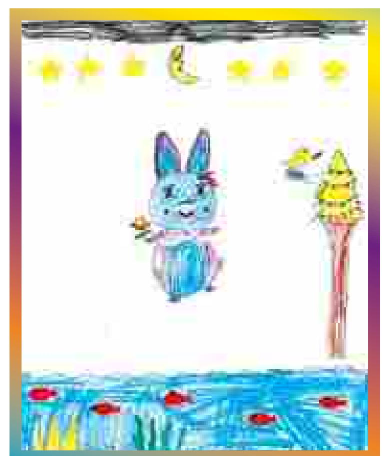

حسام پوریانی خواه ۶ساله از گچساران


ترنم حیدری ۶ساله از گچساران


بنیامین مردانی


زرین فلاح ۵ساله از تجریش


حمیدرضا نیک آرا


ریحانه خداجو ۶ساله از تهران


زهرا عسگری ۶ساله


مهرسام برگهی ۶ ساله از گچساران


زینب پیشان ۶ ساله از گچساران


یسنا امیدوار ۴ساله از تهران


نازنین حسین پور


سود خلخالی ۷ساله از تهران

قرآن کریم

برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق با قلم هوشمند بصیر

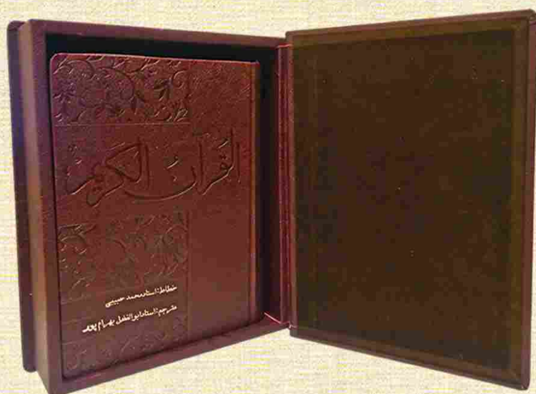
با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور

به همراه:
قلم هوشمند قرائت آیات توسط قاریان برجسته جهان
قرائت ترجمه فارسی و چند زبان مطرح دنیا، منتخب مفاتیح
گلچین نهج البلاغه و صحیفه سجادیه،
آموزش احکام و منتخبی از خلاصه تفاسیر
نمونه، المیزان و توانمندی های دیگر
به همراه کیف سفری
(گارانتی)

تحویل رایگان





شماره های تماس:
۶۶۴۸۷۳۴۰-۴۴
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

برای آشنایی با ویژگی های قرآن از وبسایت انتشارات سرمدی و قلم هوشمند بصیر دیدن فرمائید:

www.SarmadiPress.com



انتشارات سرمدی





شرکت بهداشتی دکتر عبیدی

مایع ظرفشویی

خاکستر



دکتر عبیدی توصیه می کند

نخستین مایع ظرفشویی تولید شده بدون پارابن در ایران

با فرمولی متفاوت و سازگار با پوست

بدون پتاس و سود سوز آور